بحسن صناعی مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات صائب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید [illegible] شد

اطلاع — اگرچہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہوا ور اوسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو لیکن خاص اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اوسمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و مثنویات وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین —
۱ — سوانح عمری حضرت مصنف ۲ - تواریخ سلاطین ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ — دیوان مصنف — ۵ مثنویات صفیر دل چمن انجمن — ۶ — مثنویات خرابات — ۷ - فرہنگ نامہ ۸ — تذکرۃ العاشقین — مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی — جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس خاصیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس طرح سے محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱ — دیوان بیدل — غزلین سب ردیفون کی —
۲ — عناصر بیدل —
۳ — رقعات بیدل —
۴ — نکات بیدل — نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص —

کلیات بیدل — نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی — جسمین رسائل ذیل ہین

۱ — دیباچہ کلیات —
۲ — کریما — محشی —
۳ — گلستان — ″
۴ — بوستان — ″
۵ — قصائد — عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات
۶ — طیبات — بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات — از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب — میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اسمین چار دیوان ہین —
۱ — دیوان تحفۃ الصغر — صغر سن کا کلام ہے —
۲ — دیوان وسط الحیات — عنفوان شباب کا کلام ہے
۳ — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی بیس برس مین فرمایا —
۴ — دیوان بقیہ نقیہ — کلام ہنگام پیری —
یہ کلیات ایک انتخاب ہے چاروں دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کا

کلیات نظیری نیشاپوری — از فکر ملا نظیری نیشاپوری —

مطبع منشی نولکشور

۳۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا الست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد پا بدامن هر سوری درین وادی مغیلانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که چشم من همی سازد در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار فرمانها

[illegible]

ز آفتاب قیامت نمی‌شود بیدار | (۱۰) | چنین که چشم تو بسته‌ست خواب ناز اینجا

به گفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

تحمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل تهی‌دستی من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند | بیجا میروی ای خوب امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی | گل ابسانان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشمم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته ترا دید کجا

زهی به غمزهٔ جان‌سوز برق مذهب‌ها | بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب‌ها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکب‌ها
سبکروان به تماشاگه عدم رفتند | بر آستانه چو نعلین مانده قالب‌ها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها
از آن به تیرگی شب خوشم که چون مهتاب | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شب‌ها
نه روز اختر سیاره تک بگیرند | شب بخواب روند این گروه عصر

۳۰

ز انظار درجی توقف کردن ای محمل چرا
دیده صحرا ایمان از انتظار رفته بهشت
وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
محو اینجا حال است ای گفتگو را بار نیست
شمع تو در ایمری دل مرده زین محفل چرا
نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
ابهم از استادگی ای ابر دریا دل چرا
میتوان از کشت ما را قطرهٔ آبی
این قدر آویختن در دامن ساحل چرا
[illegible]

از مجالس

دیوان صائب

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد — یا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود — چشم حیران مراحی بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است — بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی عاسطے را جانب خود کرده
روی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی لباس عید سیمین شکوفه پیرهن صحرا — نظر بنور جمال تو هر دو دیدهٔ حوریا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم — که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
دران دل است بزرگی که نیست فکر بزرگی — دران دلیست تماشا که نیست راه تماشا
مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بلند بازن — عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز سر کشاز هوا و تماشا مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

زرو هی لا نگون تیر اش خط عنبر افشان را — مکن زنهار بی شمشیر زده دلهای پریشان را
دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن — بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا آبی ز گوهر گیری — که خون چشمهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او — چراغ از دیدهٔ شیر است دائم آن نیستان را
کند چون دام نخچیر خاک طوق خویش اقمری — بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
مانده در بند این گهواره چون اطفال چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست
در سیاهی مانده‌ای چون چشمه حیوان چرا

نان جو خورد و بهشت جاودانی سیر کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسبیده‌ای گوهر رخشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی
میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده گردون رخنه در قصر بنا افگندن است
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب نان چرا

کعبه در دامان سنگین بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

درد میگیرد دوا چون کامرانی میکشد
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب
مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکشی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میرهی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجالت میکشد
خاک بر سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست
آب روی سعی را گو بر کند تعمیر ما

منزل نقل مکان ما است اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب
کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور صد بیهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ما
گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ تسلیم با آوارگی هم کاروان
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم
چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهربین قبا پوشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب تاک خالیست صائبا موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

[illegible]

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشیده پر دست لاله زار را

از برق و باد نعل جنیبش در آتش است
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته مکن این فسانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
آیینه کرده ام کمر کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
متراش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری
یکدست کرده است خزان و بهار را

سنگ یده است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب رسیده همچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع با گل چید در دامان ما
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم است
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بی قبا را آب حیوانیم ما

هرکه با ما میکند نیکی نمیباشد بهم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق پریشانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی سوادی برق جولانیم ما

[illegible]

نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از رشک میرواند آتش را

درین محفل هواداری عجب دارم شرار آسا
که در هنگامه دزدان چشم می‌پوشاند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که ننشاند
ز نرمی آب در دست خویش میگرداند آتش را

به چشم اشکبار من چه خواهی کرد ای ظالم
بهر جا دل که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی‌باشد ز پروا ختن درکیش ما صائب
سپند بیقرار ما چه میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

گرچه ما از خرابی چون حباب ...
گنج ... در دل ویران داریم ما

نیست جای ... چون ... دل
... از استخوان داریم ما

منزل ما ... است ...
... ریگ روان داریم ما

در نشیمن ... که ... ازل
... که آب ... نان داریم ما

... در قطع راه عشق ...
... فسان داریم ما

نیست ... پیران ... است ...
... کمان داریم ما

قسمت ما چون ... است
... دیگران داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد ...
... چون آسمان داریم ما

گرچه بیدادیم آخر ... افسانه ایم
... از خواب گران داریم ما

گرچه ... از ... است ...
... باغبان داریم ما

شرم از حق کن مثال از بیکسی چون ناکسان	کیست آخر غیر الله تا کسی کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش را
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا	غیر پروانه بال و پری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام	که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم	غیر دنباله منزل خبری نیست مرا
می‌زنم بال بهم تا فتد آتش در من	از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش	چون حباب خار ز طوفان خطری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
می‌توان رفت چو آتش برگ ریشه شمع	جز دل آزاری پروانه هنری نیست مرا
همه شب با دل دیوانه خود در جنگم	چکنم جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
خاطر امن بیک دو جهان می‌ارزد	نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا
می‌توانم شرری را به پر و بال رسانم	در شبستان چو شمع اگر بال و پری نیست مرا

بردہ‌ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

با آهی می‌توان از خود برآوردن جهانی را	که با سر می‌برد منزل بمیرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی ای ...	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

[illegible]

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سوی دامن افزون — نزد مهر خموشی به دهن گرداب دریا را
نه چون شد به آتش عذاری دیدهٔ عاشق — به جوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کدامین بیدهٔ آتشناک یارب در نظر دارد — که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار چیم ما صائب
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

ارزو چند به هر سوی کشاند ما را — این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال — طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم — هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانه ما سایهٔ ابری نفتاد — نور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور راند — تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل — ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
ور نهال قد این جلوه فروشان حجاز — جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا کزین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت است بگردون کشتی ما را را — قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت — ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد — سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

[illegible]

ز طعن کج‌روی آسوده گشت کشتی عمرش | چه هیچ هر که بدریا سپرده است عنان را
دلم ز بیم خزان می‌طپد خوشا گل رعنا | که در بهار پس سر نهد فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد | که طوق فاختهٔ آغوش گشت سرو روان را
رسید حیرتی حسن تو بر زمانه نشود نی | که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی | به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان | نمی‌توان بره انگشت کرد کار زبان را
یکی ده است بدان نعمتی که تو دادی | نظر بلند کن از شکر حق مبند زبان را
ستمگران به ملایمت نمی‌شوند ملایم | که دل ز چلّه نشینی نگشت نرم کمان را

کسی که پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بی‌باک را | میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی با هرچه آمیزد بمعراجش برد | هیچ شکلی زیر دست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است | روغن از مغز است و ایم شعلهٔ ادراک را
عالمی از دست گوی دشمن ناگشته ام | با چه می‌گیرم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم | از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را
عقده‌های مشکل خود را اگر من کنم | تنگ کرده راه جولان گردش افلاک را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان | همچو شبنم از نگه گیرند چشم پاک را

[illegible]

بچشم دور گردان جاده دیگر نیست منزل | شکسته کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه ها عمر ابد کوته نمی گردد | نگر از زلف ادوار شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی صبوحی باید شراب عشق را | آتش همواره میباید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه | شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آه و درد آلود من [illegible] | [illegible] نشنود بوی کباب عشق را
تیشه در کار مستی میکنم چون کوهکن | چشم دارم در پس کوه آفتاب عشق را
سر گران [illegible] | می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از [illegible] | خضر اگر [illegible] قدر [illegible] آب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
بر گزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم فزون شود جهان غم اندوخته را | نیست از برق خطر [illegible] سوخته را
[illegible] سوختگی [illegible] | [illegible] دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل | طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از [illegible] نیست | مطربا [illegible] عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] آن رخ افروخته را

۱۲

[illegible]

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد
آنقدر در ره تیغ تغافل باشیم
تا کی بشعله نزند جوش داغ ما
ای محتسب بشور قسم میدهم ترا
حسرت بنور ذره و عمر شمع کشید
سر تسلیم خرد بر خط جام است اینجا
زلف را شانه زد ای بال فشانان چمن
جان من رفته ازین سینه بی کینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست
بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما
ای تیغ لب بدزد که از شوق بوسه است
مشکل که سبز خاک خجالت بر آورد
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند

نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
کار در خوی تو امکان بوفاداری ما
پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
کین موسم بهار نخورده است داغ ما
یارب کسی مباد بدرد چراغ ما
آفتاب نفسش بر لب جام است اینجا
زده و خود را برسانید که دام است اینجا
روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
نگه رفتن بگرو خرقه پشمینه چرا
چون داغ لاله عشق چکیده است خون ما
چندین حجاب پوست دریده است خون ما
خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل تپیدن بر خاک غلطیدن چرا
جسم خاکی چیست گردی دست نتوان فشاند بر

گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
گرد دست و پای خود چون گریه پیچیدن چرا

هرچند آب شد دل من بی شعور نیست
بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی فقر است آب خضر
آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

ز حمیت قد شاخ ز حاصل دو تا شود
گردید قامت تو ز بی حاصلی دو تا

چندست آب اسکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمت است کشش در میان را

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بی پرده شیر نرای بی جگر چه کار ترا
شکار را دل شیری بس بود شکار ترا

تو با کناره نگیری ز خویش بیم است
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

به هر دو دست بدامان بیخودی آویز
اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که خون بجوش نیامد درین بهار ترا

ز رشک خنده گریبان آسمان صد چاک
نشد که باز شود چشم اشکبار ترا

چه شکوه هاست ازین سایه های پا برکاب
طمع بست سایهٔ آن سرو پایدار ترا

و شیشه ها گه لبهای خویشتن مغرور
که تر کنار چراغ شبانه غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار
که سنگ شیشهٔ افلاک میشود بار ترا

بهوش باش که تمهید بی سر انجامیست
اگر مساعده گردد روزگار ترا

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است
ولی زبانه نشنید رفته جنبشها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها

چنین که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها

چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله‌ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح
میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله‌ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پرده فانوس گردد پرده تبخاله‌ها

ایکه چون چشم خوبان گشته ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

کاروان اشک ما را آتشی در کاسه نیست
آتش این کاروان نیست آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
شیشه را [illegible] چو گل ژاله‌ها

جمع برگردد پریشان گرد [illegible]
[illegible] پریشان ناله‌ها

هر زمان خاموش شو [illegible] بلبلان
هر کجا [illegible] ناله‌ها

۱۵

نومیدی مده از دست خم‌داران شب‌ها را
که از خاک سیه گلهای رنگین می‌شود پیدا

گر امینا می غفلت لازم افتاده است و لیت
که در جوش بهاران خواب سنگین می‌شود پیدا

سبک‌روحانه سر کن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه سنگین می‌شود پیدا

ز حیرت عشق صائب می‌رود افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین می‌شود پیدا

می‌سوزد آرزو دل بی‌اضطراب را
بی‌موج میکشد رگ خامی کباب را

مجنون بکند طره لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوه موج سراب را

عنبر برخ فگنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشک ناب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند شرر بخم مرغ کباب را

هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

نزدیک چشم از رگ خواب است زینهار
مژگان صفت بچشم مده جای خواب را

تن در دهد بخت شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمک جگر آفتاب را

از بیکسیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

من چون نفس گشتم که فراموش میکند
بر آتش عذار تو موج و تاب را

در بزم قرب باش نفس و اشتم بلاست
نازان و ورد عمر رود سر احباب را

صائب چها بچشم تماشائیان کند
روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

۱۷

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش
می‌کند این هرزه‌ای پاک گوهر دانه را

هستی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا اگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطان هست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران ذوق افسانه را

بیجهت شو در طریق حق که نتوان گرفت
هر دو عالم پیش پای هست دردانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته‌اند
چون نگه دارم من از آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست پاک از گناه
ورنه چون پا شناسد بستر بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار هست
پیش مردم شمع در پیش کشد پروانه را

زود باشد کز نجابت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک برآورد دانه را
گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از اشک ندامت مدار دست
بشکن به آب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
با یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خود گمان منزلتی هر که را که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه‌ای که تا نفس از دل برآورم
خاشاک گردباد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن به درستی ای سپهر
کز موی درهم است خطر دست شانه را

دیوان صائب

پیرهن تا بد نشد تشهیر دیوار خراب
خضر وقتی گو که بی منت شود همراه ما

از فراش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین
ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

چهره میخارد بناخن شیر خواب آلوده را
آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند
گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لاله بیداغ میروید از گلزار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم
تلخ نتوانند عیش عشق شیرین کار ما

خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید
قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه‌های سر بمهر گلستان راز را
نامه وا کرده واند دیدهٔ بیدار ما

منفعل دنیا ز سیستان کفری که با خوش کرده اند
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه یار از حاکمیم در جنبش گران جان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دوست برمی آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

وله

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چه سود
برق را پیراهن فانوس پوشیدن چه سود

در میان رفتم و آینده داری یک نفس
اینقدر هنگامه بر گیرم فرو چیدن چه سود

فرصت شد گر از تو دنیا دشمنی خاک فرصت
دست بر دست از سر افسوس مالیدن چه سود

باشد گردش نمیدارد تو مقراض قبا
بر لباس عاریت چون خار پیچیدن چه سود

در رضا جویی حق کوش نه خوشنودی خلق	ترک و جیب نتوان کرد باین قافلها
هر که چون باد خزان خلق ورقهای درست	هست چون غنچه ورق‌های اوراق همه قفلها

صائب از قدر روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

وقت است جوش باده زند لاله زارها	بیگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار	ور جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوطی که هوا گیرد اندر بین	بالا بجز ز نشو و نما سبزه زارها
هر زنگیان نبود که با این فسردگی	آرد بجوش دیگ هوا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن	می بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب	در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
دریای رهروی که شکست است خارها

شگوفه شور فگنده است در گلستانها	شده است خوان زمین کم درین نمکدانها
ز بیم پرده بپای برگ شگوفه گردیده است	شال لیلی چادر گرفته بستانها
ز چین شده است ز برگ شگوفه سیمین تن	آشنا شده است بغل باغ از خیابانها
چو عاشقی که گره دل شود بباغ خرام	که تیر گرد بهار از شگوفه دندانها
شب ... صبح کند ... ان	سر گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

۱۹

[illegible]

جهان آشفته است بی سخن صائب
به چشم سرمه انداز این آشفتگان را

رسیده است به آفاق هیبت دولت ما	طپیدن دل خورشید باست نوبت ما
کلاه گوشه اقبال ماست بی سنگی	گذشتگی ز دو عالم بود جمعیت ما
خزینه گهر ما سفالی [illegible]	[illegible] از دو جهان است تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم	[illegible] چشم جهان ز خشت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق	[illegible] جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی	[illegible] خانگی نامه عدالت ما

گذشت [illegible] صائب
شدند [illegible] بلبلان ز غیرت ما

[illegible] خط آن آفتاب تابان را	گرفته خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بناگوشش [illegible]	گرفته است [illegible] ریگ این بیابان را
[illegible] اسیر عشق ایمان	که [illegible] طوفان را
با حرارت دوزخ چه میتواند کرد	اگر [illegible] چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت [illegible]	که [illegible] آن زنخدان را
ز [illegible] جان گنهکار را [illegible] نیست	که [illegible] قفل زندان را
[illegible] چشم تفاوت ز پله میزان	یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

[illegible]

نیست چون دوستان گریان ما گم گشته‌اند	وحشت از ما دور گردان پیش وار دیار ما
دست و پای صید می‌پیچد به هم از ویش	از کمند و داغ مستغنی بود صحرای ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم	سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بری صحبت با صائب سر و کار سخن
نوبهار گرد از صحبت روی سبزه استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آیینه مشربان	معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم به خوی خود کند آزار بدگهر	خون است شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود	در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را چه باغ که از سیر لاله‌زار	یک دل هزار شد ز داغ دیده را
آفتخم شعر اقامت طبع ما را	در آتش است نعل کمان کشیده را
چون پای گریه کنار آب دیده	آیینه سنگ دامن آدم گزیده را
از صحبت ...	آید به برگ کاه مانع پرواز دیده را
... عشق چاشنی با حباب شکسته	تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده‌ام سخن ناشنیده را	گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را
در پرده‌ها نشور سخن از سر پی ...	آن بیت شیشه جوش سخن نارسیده را
... باغبان ...	معشوق در کنار بود پاک دیده را

[illegible]

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر
شور محشر بر نینگیزد ز ره خوابیده را

چشم خواب آلوده را از جلوه شد لب باز بست
عاشقان بی کسب پوشند جامه پوشیده را

لازم غفلت بود خواری پیش پای رهروان
میکنند آخر بپا پامال ره خوابیده را

از علایق فارغ اند آزاد مردان چون سرو
خارها نتوانند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رشته‌ها از پیچ و تاب بست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را
نبیند چهره روشن ز محراب عبادت را

بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
ز در راندم از آستان خویش دولت را

اگر کوه گناه با محشر آید
نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

ز گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشه عزلت نگین کم نیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

[illegible]

[illegible]

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست / چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا

نیستم یک لحظه بی تشویش چون سیاره‌ها / نقطه‌ای پیوسته در مد نظر باشد مرا

نیست از کوته‌زبانی بیم چون مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش ما محو در خود گشتن است / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم / قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا

میکند صائب نمکدان آنچه ده پوشی روا / حاشیه بند شکوه از درد سر باشد مرا

بی

حق زیر دست خود نکند هوشمند را / پروای سیل نیست زمین بلند را

زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود / از چین دراز دست تعدی کمند را

ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو / کاین سیل تند میگسلد زود بند را

چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود / بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

پیکان دهان خندهٔ سوفار را ببست / فکر دل غمین نبود هرزه خند را

مردان ز راه درد به درمان رسیده‌اند / صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خداداده است منصور مرا / هست تیغ داغ تجلی لالهٔ طور مرا

در نگاه از نگزاری چه گنج ظاهر است / بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا

دار شرعی مست بیچاره نمی‌آرد به هوش / نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چه پای لب بسته سراپای زبانیم / در خانه هر کس نیست زبان در دهن ما
فی قیمتی ما گران مایگی ماست / کی این چرخ فسرده بپندارد دشمن ما
از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب / از گرد یتیمی است نهان پیرهن ما
از بند لباسیم و درین بحر سبک بار / پیراهن ما هیچ حبابیست تن ما
زان خوش سخنانیم و درین بزم که با شهد / از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما
در زندگی از بسکه تلخی گذرانیم / از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شگافان جهانی
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

هر که دولت یافت شد مستغنی از خاطر ما / اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
می‌خورد چون نخل سر کش غوطه در خون تشنگان / آتش کوچک تر جام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را / فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر وا کرد فی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما
پرده آزاده باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو دادا دام ما
طفل بازی گوش آرام از معلم می‌برد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خود کام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در گیسوی / هست بر بی پاره و اهداد رنام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان است هر کسی میشود مهمان ما

ما چه دستی بر زبان خصم کوته میکنیم
سرمه سازد خار دامنگیر را الحان ما

از خسوف ناز گوهر بردباری میکشیم
سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما

نشاه رطل گران از سنگ می یابیم ما
هست در آزادی اطفال گلریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم
لب بلب رنگین شد از الوان کیسه دامان ما

در گرفتاری نپیچد پا بپشت قدم افتاده‌ایم
بیخبر و ناله از زنجیر در زندان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات
عکس روی یار را از دیده حیران ما

ازو

ما ز گل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگرچه بلبل از اهل دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
که نتواند نشاط عید پروانه ماه نو خم را

بخون خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیده روشن نگردد تن آسانی
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچه نشگفته را صائب
نباشد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نشود بقفس از چمن جدا
نشد ار کز خراش دل سنگ خاره شد

فانوس شمع را نتوانست ز انجمن جدا
آخر بتیغ کرده سر کوهکن جدا

[illegible]

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا

زنیلی تیره چشمان سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینه تاریک روشن‌گر شود بینا

از آن رو بسته‌اند از پرده اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را
محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا ز نور حلقهٔ این در شود بینا

در مانده این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیرشکار است دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانه بمیغز زبی برگ و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما

هر چند که پیچیده بخون رگ تاکی
در کشمکش از رنج خمار است دل ما

تا باخبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چه برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه‌خانهٔ لیلیست
تا داغ آن لاله عذار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهائی گهر از گوهر یتیم است
بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
ابر
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هر چند ز پرکار رفت از گردش گردون
چون نقطه مرکز بقرار است دل ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولهم

ز فیض شمع شیر برق از سر گیاهی بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خود لبریز میسازد که شد چون عقیقش مشک نشستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی‌آید
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم قربانی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

نیاید شور مجنون بی بهره فکر سر خود کن
که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را

بمهر لب پرده اظهار نتوان کرد راز خود
دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم نشستم
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب پاکدامانی همچو گل مشهور میگردد
اگر در سوختن انداز آید خار عاشق را

ز شور سنگ طفلان حق نپاخن نیست آسایش
اگر چه سست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی غلاخن با پرواز میگردد
ندارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را

حی لعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاه دیدار عاشق را

[illegible]

نشد فی حفار خاک سیه کاسه آب ما
آخر برنگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار اوفتاده است
پرمی زند هنوز زمی کباب ما

ما از خیال یار به پیمانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از شکست تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
نگرفت دست هیچ سبو بی شراب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار
از سر گذشت خویش چگوید حباب ما

۲۷

[illegible]

حیف است اگر به کعبه رود پای بی نیاز — از وعده دروغ دل شاد کن مرا
شاید بگیرد قافله تشنگان رسم — از آب چشمه همت امداد کن مرا
کشته است خون مرده جهان را امید — دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا

وا ره ز قفل صبا چو من گوشه جامی
یکره تو نیز گوشه خاطر یاد کن مرا

بدانسان با لب پیمانه‌ای دل گرم و دیدن را — که هیچ راه کم کردن نمی‌باشد طپیدن را
ز بیتابی چنان مشتاق تیر کم کردم — که از بیتاب بگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نمی‌افتد آب گوهر ز صفای خود — که دارد جمع با رسیدن آرمیدن را
از آن دندان پیران گردش افلاک می‌گیرد — که از غفلت نمی‌دانی به پیری کاشتن را
اگر دل جوی طفلان نشد سنگ آیم — به مجنون یاد می‌دادم ز خود بیرون دویدن را
ز نار رگ خامی کمر بسته است تا چشم — به هر کنج ... آواز آرمیدن را
ز استغنا نمی‌بیند به رفتار آن چشم حیرانم — که آهو از کمند وارسیده دنبال دیدن را
اگر سیه شبنم ز بیقراری‌های دل ... — به چشم شوخ آهو یاد می‌دادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دریا — از آن غافل به گفتار می‌باشند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد می‌آید — لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
نبوک سوزنی این خار حی آید ز پا بیرون — به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد لنگری صد سال می‌باید — که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما	این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست	دل را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه از بچیدن اگر شکند آستین سعی	پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما	از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم	با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

کمشو و صائب از بد و خلق هیچ کاره
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را	نیست غیر از دانه آب آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت	میکند از دانه من خامه فولاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد	سخت میترسم بر حم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد	هست در تشنگی گشایش غنچه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد	هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت	زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

[illegible]

ز دامن نظر اهل عشق پاک‌تر است | زمین سجده از فیض پارسایی ما
بجامه گل رعنا به بوستان آید | گل عذار به بهره حنایی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن | هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

سرست گوش سخن را ازین صائب
که نوش کرد شراب سخن سرایی ما

گل از آن زود به بازار رساند خود را | که بآن گوشه دستار رساند خود را
چون نفس سوخته می‌باید | که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر | که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد | که بآن غمزه خونخوار رساند خود را
صاف شو تا که | نیست ممکن که بلب یار رساند خود را
تشنه گهر نیست درین | که بآن گوهر شهوار رساند خود را
آه من دشت جنون پیمای ساقی | که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی این است
که بآن آینه رخسار رساند خود را

لب ساغر چه احتیاجی است چشم مستش را | که سیه شد جهان ز پیمانه چشم می‌پرستش را
[illegible] | ز افتادن [illegible] نیم [illegible] را
[illegible] زلف [illegible] | رباید از دهان [illegible] را

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کرده است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوته‌نظران هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا — که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان که راغب مرا فکر آن دهان میان — که می‌توان به زبان چون شکر گرفت مرا
نشسته‌ام به ره شعله‌ای ز بس نگاه — ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
چه بهره بهر حاصل نمی‌توان لرزید — کجاست سنگ که در زیر پر گرفت مرا
دل رمیده من سرکشی نمی‌داند — توان به رشته موی کمر گرفت مرا
بهار عارض او آن زمان که کبک می‌خندید — که شاهباز خود در زیر پر گرفت مرا
ز طوطی سر حیرت گشاد چشم کلیم — رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا
مرا که زخم زبان نیست در کمین چو شمع — که همچو شمع زبان شعله در گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ را دلیل گرفت است — از این چه سود که دریا ببر گرفت مرا
چنین دو نیست که از شعله‌ای بسوزد — ز روی یار حیا که در گرفت مرا

که کرده است تر ای گرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

وا مانده‌ام ز نازکی دل به شیشه را — خون ... [illegible]
شاید که چون ... آب بازگشت — چون ... [illegible]

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار
دست افگند بگردن صیدی کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم هوا شد اند
از ماهتاب سوخته گردد سپند ما
در کوی عشق رو ننهد بر سبیل ما
... تیزی این ره دلیل را
...
هر شوخ دیده نقد سبیل خلیل را
دل میبرد به چشم ... عرض حال خود
... جبریل را
گوینده بازگشته ... ان بود ز خاک
خاشاک ... نگیرد نخیل را

ولله

هرجا سخن ... اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بیدل را

نیست از روی چمن ... ... جام
... از خاک چشم ... را
دل چو شد افسرده ... تجان تازه ...
رنگ ... خویش باشد ... جام را
داغ دارد ... ...
... در دست ساقی جام را
... خلق وارسته ... گوشه ...
... باشد دام را
بوسه ... ...
... پیغام را
هر که از دور ... ...
باده ... صبح و شام را

نیست ... ...
... مشرب سر سرا ایام را

رسانیده است حسن ... بیوفائی را
که عشاق از خدا خواهند نقص ... را

در سفر زنده خجالت کشد از دعوی دو — در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس شیوهٔ انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین که چو گل — خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را — چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
ای بیهوش ۱۲
خمار آلوده یوسف به پیراهن نپیماز د — ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
خالی
لباس فخر و نمائی چشم بد در آستین دارد — نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده قالی را
توان ایام طفلی چند روزی داد عشرتها — نمیدانند طفلان حیف قدر خوردسالی را
نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
خوش شیر
گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من — بهار خشک لب سیرابم از خزان خشکسالی را
چنگ نما
سر خود مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی — چه گردن بر سر دستار آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان — بگل تا کی بر آری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن با دانهٔ از دور بینیها — که میسازد زبان برق کوته خوشه چینیها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف بیمغز را بالانشینیها

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن … کوزهٔ سربسته پر شد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیت است … سر کشد دریا چو دید هم کاسه گرداب را
نیست درمان هوس گنج جمعیت را بجز خاموشی … ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب در دل صائب از آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

شد تماشا راه تو کل بود سفر ما را … نیست سبحه و زنار کمر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش … زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
چنان به فکر تو از خویشتن فرو رفتم … که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینهٔ ما هیچو تیغ جوهردار … ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

مهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر به سوختگان است چون شرر ما را

می‌شکند خیال تنگ ظرف آب را … دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را
از تنگی دلست که هم گریه میکنم … [illegible] غنچه [illegible] نریزد گلاب را
دل میطپد چو خون ز تمنای خویشتن … بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا … خواهد کشید عرق شرم آب را
فیض سحر و هست که ابیات عرش سیر … بر سر دهند جا نقطهٔ انتخاب را
صائب بکار گوشهٔ چشمی فتاده ام … دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را

دیوان صائب ۳۵

چون صبح در محبت خورشید صادقیم	این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست	بیرون برون تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر	بیدیست بی ثمر تیغ زبان ما
قانع بیک سر لب خشک است از جهان	چون موجه سراب دل خوش نشان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک	دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تماشا فشانده ایم	بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقه در نمیکنیم	خاک در او ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند پاسبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را	لامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر داغ کهنه و نو میشود	نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
تا چه آید بر شکفتن از دست این یکغنچه خاک	چرخ سنگ انداز نیست گردن کشان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت حاجتست
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را	مردمی باید نگهدارد عنان ماه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است	هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
خودنمائی پرده بر میدارد از بالای جبل	نیست عیسی در شکستن چاره کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال آیینه پردازد | که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای گوهر ساده ما افتیم | خیال دور گرد از پای تنها میکند ما را
چنین ... ز گوهر بالی آسمان صائب | که هر نقش ... میکند ما را

ما نیستی شناسیم ... نیم جهان را | آیینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیدا است ... | هم آیینه هم آیینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گهر گوهر اسرار | در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک | از چهره بیرنگ خزانیم جهان را
از دست جگر ... شراب ... | پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود ... | از دل ... نیم جهان را
دارند ... انگشت چشم غزالان | سرحلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی ... عصای فلک پیر | از قامت خم گشته کمانیم جهان را
پیوسته ... برگ ... دگر ... | از ... کرانیم جهان را
گر ... [illegible] ... | ما ... [illegible] ... نیم جهان را
در آیینهٔ ما ... نهان ... | هر چند ... نیم جهان را
در ظاهر اگر دیده ما پرده ... | ما از دل ... نیم جهان را
صائب خبری نیست ... | هر چند که ... [illegible] ... نیم جهان را

سر نمی‌پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهد
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر

چون قلم تا چاک دل شد رازدار خط مرا
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دهم جانبخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم رونق است مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ
ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم
غزاله هر که در دست صحرا است

گره برشته نپیوند سوز نیست مرا
درین شکنجه حال فلاخن است مرا
که دست ساعد شاهان نشیمن است مرا
گمان که گردنش از خود دست من است مرا

کسی که عیب مرا سکه میتوان [illegible]
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

صفای ساعد شاهی شمار دوستی را
طریق عقل را عشق چنان میدید زاهد
باید کشتی عاشق تسلی میشود ورنه
بچندین سوزن الماس چیست سوزن گاوش
زر و دواع فارغ نیست یکساعت دل عاشق
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
بحمدالله هم القدر گردش دوران

نیاگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
عصا بهتر ز شمع [illegible] نیست اعمی را
[illegible] چشم شوخ لیلی را
که از پای که بیرون آورد خار تمنی را
[illegible]
[illegible] طفلی را
قدح در دست [illegible] قدسی را

[illegible]

مارا کسی که سر به بیابان عشق داد — آماده کرد از دل صدپاره زاد ما
رغز؟ بهم چو غنچه بناگوش سر بسر — هر طفل نورسیده خدا نه سعود ما

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوشش باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال دل من میشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قدر راست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه — گریهی چند که در رشتهٔ جانست مرا
در خریداری در و تو بجان بیتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیدهٔ خورشید برآرد صائب
در دل آئینه عذارے که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان لعف پریشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را
تا نرفتست سررشتهٔ فرصت از دست — هم که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیش آن کان ملاحت و من خوبان چیست — در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا / که از گرانی جان بار بر دل است مرا

هزار پایه سبکسارتر بود قارون / ز تخمهای امیدی که در گل است مرا

عجب که پای ترا از نگاه بگذارد / ز انتظار تو خوئی که در دل است مرا

ز بام من بغلط هم زبان نسازد تلخ / همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

گهر بچنگ نیفتد نمی‌رسد صائب
در آن محیط که امید ساحل است مرا

آه میباشد مسلسل خاطر آشفته را / در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسرده را با شور / مضطرب از طوفان بود دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر / شد ز خط سبز گستاخی فزون عیار را

بوالهوس را دادیم از تیغ تغافل خسته دار / بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگیست / پابسوزان یا بهی وه جبه و دستار را

بی نیازان را زهی بود رخسار شرم آلود یار / نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میبرد از شعر صائب سینه را تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا / میبرد بی خاموشی من سر رشتهٔ غماز مرا

گر برون آرد سخن خود گواهی میدهد / از شکست دل نگیرد خون دهم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن / چرخ سنگین دل نه تا گر بر زمین سازد مرا

٣٩

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند | که درین دوره تو ناسازتری نیست ترا
نشکست قفس جسم از آن میلرزی | که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را | پیش دجال کشم مائده عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
در ریاضی که بار راست نیست زکام | غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چه از سخن من نهد | بهر چوب بود دست بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گرد تن سیه خانه گزیری نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای گذر نیست مرا | گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من | کبک مستم تهی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته | در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکسارست مرا روشنی دیده و دل | شکوه از گردش ایام اگر نیست مرا
میتوان کرد بشیرینی شکر حنظل را | نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از سیلاب جهان | با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شو و عیب هنر | ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل در جهر است چشم و دل حیران را | که از بی‌رشکی تفاوت نشکند میزان را
کمان قوت ... است که چون ... | خوابی از شبهه باشد پیر کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد در میان | که چنین می‌شکند از هم صف مژگان را
... با شفاعت بسر خود ... | نکهت ... اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنگاه فراموش کند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آید جامها | چون رم آهو بیابانی شود آرامها
دلبری با زلف او ... | ... از خاک ... چشم ...
خام گردان آتشین رو آرزوهای مرا | گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید ... نقش گرامی گوهرا | روی در دیوار باشد ... نامها
نیست ... اعتباری ... | کوزه خالی ... ...

گشت روشن سینه من ... از داغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را | بلندی حجت ... بازو شناور را
کند یک جلوه گوهر ... تماشائی | رسد فیض سخن یکسان ... سخنور را
نبیند ... داغ ... دل ما | که از آتش ... پروانه راحت سمندر را
... دل ... نیست ... | با تیغ ... تحریر ... جوهر را

۱۴۱

تو رو بجوی عاشق زهی پیشه باطل
ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد
غبار خط نگردد پیاده سنگساران را
تماشا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهده صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات نشست
دست برداشته‌ام بهر دعا تاک آنجا
در محبت لب خشک قطرۀ دریا بس است
هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم و پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
شیشه گر گوهر بود محکم تر از آب گهر
گریه نتواند گشاید دل غمناک را
... نیست
... خوش ... را
از شبیخون دست طوفان او شب ...
آشتی ... را
پرده شب شعله را در پرده جولان ...
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
سود ... خوشه چین ...
میکشم ... با کسی ... را
صائب از بیداد گردون ...
نیست از خون ... را

تراصد بار گر بینم بجان مشتاق دیدارم / تهی چشمی نگر گوهر نمیگیرد و تر از دریا

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را / که عاشق تا احسان میشمارد چین ابرو را

نشد هم آشنائی بر نمی آید نگاه من / ز من بیگانه کن ای ناز تا محکم کنی داو را

نگارین میشود از خون گلها دست گلچینش / ندارد هیچ پروا گر با دست زلف عنبرین بو را

شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد / ازان پیوسته مجنون مینظر صید آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون میبر ز بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چه ضرور است که آراسته دارد خوان را

هر که بیخود شود از غم نکند پروائی / چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بس که در لقمه من سنگ نهفته است فلک / بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک نهی بال و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رسانند ابر بجائی گهرفشانی را / که برد کوه غم از سینه ها گرانی را

درین چه هفته که در آتش است لعل بها / بده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

ندارد دست تقصیر دل درین موسم / که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را
بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

بسکه خون عالم از مژگان او خونی شده
تیز می‌سازد هشیار پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرم شهیدان چراغ دیده‌داران تیغ را

عالم هستی به سینه صافان آید بیمار
جوهر انجا باشد و خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو انتقام آید برون
میکند جوهر در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران جوهر گر کشد شمشیر افغان
شیر پستان سپر واز پستان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
بیشمارد نعمتی چون قدر احسان تیغ را

خون گرم کشته شد در دل مصحف تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیونی می‌آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم
سینه من بود میدان سرامر تیغ را

می‌کشند پیشانی گوهر صدف را سینه‌ها
کرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت را از دل من گریه شسته است
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق را سرکشی و قسمتها بود در خونریزیه
بد احسان ور کشش با سوهان تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقه بیرون در گردد جوهر تیغ را

زان نگردد لقمه شمشیرش آن بیدادگر
سیر سازد هر نگاهی آب دیگر تیغ را

با جگر با دوان هر شوهای بیشتر
گر بیابد تمکین بیارد آن ستمگر تیغ را

[illegible]

از شکوه

سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب / چون الف در سیم پنهان آه خویش را
هر که بیش منت از باب همت خورده است / بیشمارد از گل مردم گیاه خویش را
رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است / می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد چشم ره بشبر قتل ما بی دلیل / ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم ره روشندی آگه است / گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب / میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که ایلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم سبق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا / بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت هر طفل / پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان کرده اوراق من / خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم / چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من / بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط هم تسخیر کردن مشکل است / بهتر از هم خاک و اکسیر میباید مرا
از نوازش شیر می بالم از پیرش بچه دود / جنبش گهواره پیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردون گشتی از خاکساری داده ام / سینه آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق صائب گر چنین خون جگرم / در نفس چون صبحدم تا شیر میباید مرا

۴۵

بیش ازین صائب بی آینه من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از کیلان باده ما بیسیم ما
از هوا داران پا برجای این آبیم ما
ما همیان بی زبان عالم آبیم ما
ورنه با ماهی میان یار هم ما بیسیم ما
بر بساط گل چو شبنم غنچه بیخوابیم ما
گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

تا ظلم از ... صائب از ... هر ...
... بی زنهار در خواب بیم ما

چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
نفسی تیره کند آینه دعوی را
قلم موی نماید هنر ... مانی را
لن ترانی نشود بند زبان موسی را
میکند آینه صاف خجل زنگی را
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند — بیشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد — هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در خجالت چون مشک — یکسر موی کمین زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد — گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام — تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب‌تری یاد ندارد ایام — بوی گل باز ندیدست گریبان ترا
آنقدر صبر ز طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوشش بهارست گلستان ترا

تا سرشته بداغ تو محبت جگرم را — گلهای چمن آتش [illegible] را
از شور تو شد مشغله مرغان چمن [illegible] — هر چند فشانند [illegible] را
بوی گل [illegible] صحرا — تا شوق بیرون داد [illegible] سرم را
چون لاله درین باغ ندانم چه تقصیر — بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار [illegible] پریشانی پروانه — گودا کم که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر [illegible] گران صحبت ساحل — یارب تو نگهدار [illegible] گهرم را
آن دره یتیمم که درین قلزم خونخوار — از موج خطر شانه بود موی سرم را
وابستگی با لب پر خنده ندارم — تبسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل / بلبل تحیر گل شده هر نهال را
هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست / پنهان ز آب و آئینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع / اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی به شیشه خانهٔ دلهای خلق کن / از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / بی طاقتی ز ریشه برآرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین / یک شب سفید کرد ز منت هلال را
در ملک خویش رخنه فگندن ز عقل نیست / زنهار بسته دار زبان سؤال را
هر کس شهید تیغ گریبان نیستی / تسخیر کرد مملکت بی زوال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان / ریحان ز آه گرم بود این سفال را
ده در شود گشاده اگر بسته شد دری / انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فسرده خود پیش سگ فگن
با خود مبر بخاک همین وبال را

می لعل جواهر سازد ظلمت شب را / کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او / ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوی خندهٔ شیرین کن دهان تلخکامان را / که از خط در نگین زیر سیاهی هست یارب را
نسازد تنگ دستی تنگ میدان سبکدستان / که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
شتاب از سختی ایام رو گردان اهل آزاری / که بگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

به تسلیم فنا بازی چه باد داد آخر
هزار امیدواری از چه روی گشت ما را

نه بیکار رسته گل نه بیکار گوهر آید
فلک از بیقراری به چه کار رشت ما را

چو پنهان در چشم یار آخر عشق سپردارد
که ز فکر نشست حق نگند بهشت ما را

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت
که سخن نگار [illegible] ما را

شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری
که بپای [illegible] ما را

چو ز کودکی بتقیید شده سخت کباری
[illegible] ما را

ز زوال فی بر بالعجب هم چه فتنه سر زد
که تنها [illegible] سرنوشت ما را

ز غرور [illegible] صائب
که شکار خود [illegible] شکست بپشت ما را

نقش خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ میسازد جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام [illegible]
تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را

[illegible]
[illegible] ایام را

لعل سیراب لبش از کوه بوسه چون شکر میکند
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات پامال میسازد آیینه را
خنده ات ویران گهر میسازد آیینه را

این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست
عکس حسن تو سکندر میکند آیینه را

[illegible]

دیوان صائب

... گذاشت چو روشنی من	نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند هر شک ندامت گناه را	ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی به سرکشان ز تواضع نمیرسد	حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
... عزت رسیده است	یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام	آغوش هاله ساخت کم اینه ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را	با این بهشت گل مسدود کردم روزن دل را
... که خواهد رفت چندین خار در پایم	شکستم بی سبب خار ره بی سوزن دل را
... در گل نشست آخر	به پا ماندم بجا گر سیل فتحم دامن دل را
... افسوس جا دارد	که بی برگ از ... نهال ایمن دل را
... آهن بدست آید	که با این گوش در دل نتوان شنیدن شیون دل را
... چون ... مغز استخوان من	با آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
... که خواهد شد سیه عالم بچشم من	عبث بر باد کردم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم	که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر
تا سور کند پنبهٔ مه داغ کتان را

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری
از خود نتوان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در افگند چو قلبین
از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

از آتش رخسار دل عاشق نهراسد
بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را

میدان تو هر چند بود همچو کف دست
زنهار بهم دست نگه دار عنان را

مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا
در دیدهٔ من جوش بهار است خزان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت
طوفان تری مغز شد آن خواب گران را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را

صائب ز لب گوهر شهوار ببندد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

دیگر

فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا
فتنه آن نیست که در خانهٔ زین است اینجا

مردی از پردهٔ ناموس برون آمدن است
هر که مانده است درین پرده جنین است اینجا

پیش چشمی که نمودند قیامت را قد
صبح محشر نفس بازپسین است اینجا

چشمی فیض شکار دل بیداران است
پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا

خاکساری رخ دشمن به زمین می مالد
آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا

اختیاری است فنا پیش دل روشن گهران
مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف گوهر تحسین است اینجا

[illegible]

۵۲

[illegible] شکسته بال [illegible]
رخنه طلسم دل [illegible] خنده دلگشای را

[illegible] زبان چون [illegible] اند
[illegible] بلبل خوش نوای را

گریه سوختگان [illegible] کباب است ترا
خون ما بی‌گنهان باده ناب است ترا

ناله گر [illegible] آورد [illegible]
از دل [illegible] شب افسانه خواب است ترا

[illegible] سوختگان [illegible]
که چو دل آب شود عالم آب است ترا

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] شکوه ما پرده خواب است ترا

آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] از سوز دل چشم پرآب است ترا

[illegible]
لب که [illegible] عشاق [illegible] است ترا

[illegible]
شب او روز من [illegible] حجاب است ترا

در گلستان [illegible]
گوش [illegible] مرغ کباب است ترا

[illegible] زنهار
دل [illegible] است ترا

[illegible] پروانه [illegible] را
[illegible] سپر [illegible] تیر را ز [illegible] کمان ما

[illegible]
[illegible] خون [illegible] ما

[illegible]
[illegible] چشم خواب آلوده [illegible] کاروان ما

[illegible]

[illegible]

ذره‌ای از جوهر خود زیر قبا پوشیده است	بس که از سیاره‌اش غیرت نظر آیینه را
دام پولادی سر انجام کند از جوهر	نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پرورش این سنگ تواند کرد جوهر آیینه را

چهره‌ات تا گل در گریبان می‌کند آیینه را	طره‌ات تا سنبل پا بر کند آیینه را
از سبزه نو آگر نکند هم گذاری سیر هست	دل طپیدن سنگ باران می‌کند آیینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح دوش ما	گر نشینی روبروی تو حیران می‌کند آیینه را
ساده رویان خود بر کرده از آغوش خویش	آن فرنگی کافرستان می‌کند آیینه را
طوطی ما را که آیینه گر شیرین زبان	نطق ما هم شکرستان می‌کند آیینه را
آفتاب پای زوال عارض او از شکوه	همچو صبح از سینه چاکان می‌کند آیینه را

میبرد رنگ سخن صائب از شوق لبش
لعل میگون تو بدخشان می‌کند آیینه را

هوش نگذاشت لب آن لب خاموش مرا	با چنان هوش بالی چه کند هوش مرا
گر ندانی چه قدر تشنه دیدار توایم	خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا
دست نابسته بستی کلید گنجینه من	میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب نهادی سیه افسانه خوابم شده بود	ساخت بیدار دل آن سینه بناگوش مرا
من همان قافله صائب که خود دارد دو	در ته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

[illegible]

[illegible]

خونین دلان ز شوق لقای تو شسته‌اند مانند شمع جامهٔ فانوس شعر را دست قلم ز دیدن ... از کار رفته است	خندان ... ز نهیب ... بی‌باک بین درآ بیرون در گذار درین انجمن درآ بند قبا گشاده در آغوش ... درآ

آنکس را ز ... طوطی گر نیست
ای ... صائب ... سخن درآ

غبار جسم ... صائب ... شود پیدا ... رنگ ... خیر ... قناعت کن ... جهان ... نبی زبان است ... دل ... ایام ز ... دانه ... گشت ... ... دل افسرده ... روشن ز ... ره دور است ...	که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا ... شود پیدا ... شود پیدا ... شود پیدا و گرنه لعل ... شود پیدا ... شود پیدا که دل چو آب شود ... گهر شود پیدا ... اگر ... شود پیدا

... صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

... از تیغ اجل ... انه‌ها نیست در باطن جدائی ... شوق ...	...	گوش ... آواز سیلاب ... ویرانه‌ها شمع نتوان ... پروانه‌ها

[illegible]

[illegible]

٥٥

شکر دولت سایهٔ بر ساچگان افگندنیست
این همای مشق نشیمن در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار پود از زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که می‌باید نفس پوره کرد
عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری گر دست بیرون می‌دهد
همچو غواصان بجان بی‌نفس کردن چرا

می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا

می‌توان تا تا آهی از پشیمانی کشید
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

سرکشی بی‌تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بدگهر از صحبت قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آخر آه روی جانان می‌شود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان می‌شود پیدا

چه سود است استغفار سیه‌رویی ز حجت را
که چندانی که می‌سازی نهان پنهان می‌شود پیدا

هجوم بیکسی ظاهر غبار طاقت دل را
ز ظرف کشتی هر کس طوفان می‌شود پیدا

نسیم انتظاری که من سرگشتهٔ او هم
ندانم در کجا این باغ و بستان می‌شود پیدا

نشیمن زیر پر [illegible] آباد نه یا بیم
چه جمعیت ازین زلف پریشان می‌شود پیدا

نسیم از گلها نیاید صبا بر خاک می‌افتد
در آن گلشن که آن سرو خرامان می‌شود پیدا

چنان از دیدن اشکم ببندم سر که از ریشش
بجای حلقهٔ خود چشم گریان می‌شود پیدا

[illegible]

ز خشک

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا | که عشق او ز بلا بود کفیل مرا
چه حاجت است به هر گوشه چشم [illegible] | گشاده چشمهٔ [illegible] سلسبیل مرا
نکرده دست چنان عشق او سبکروحم | که کوه [illegible] نظر آید ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من | که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا
به پیشگاه من از تیغ استغنا | [illegible] داغ جگر گوشه [illegible] مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم | که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین فضا که من آن سیل پیشرو شوم | [illegible] مرا

عزیز کرده [illegible] صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا | گل یکی از سینه چاکان است دستار ترا
می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت | ابر می‌بوسد زمین از دور رفتار ترا
خشک می‌آید به چشمش جلوهٔ آب حیات | هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
سبز می‌گردد ز حیرت حرف در منقارشان | طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید است یکچشم پر آب | چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسپد بهم کام و لب شیرینش | نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بی‌خارش بود | تار مژگان است در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را | هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

از خطوط خورده‌ام [illegible]

[illegible]

نهال قامت چابک سوار من پیداست | که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است چون ابرو را

واگشت لاله را ز دل دردمند ما
تا دور از آن لب شکرین همچنین شدیم
با از شراب لعل بهشت گذشته ایم
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد
از قید عشق بلبل ما خوش نه آشنود
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد
از زهر چشم سنگدلان امن گشته ایم

نخواند نوا با آتش سوز سپند ما
ترجیع بند ناله بود بند بند ما
سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
بندی بپاست گرچه قلم نیست بند ما
گر تن [illegible] سمند ما
چون [illegible] شکند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

[illegible] آتش نشانی آب را
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] دلسوزی ما را ز مهربان [illegible]
[illegible] چشم آب [illegible]

رزق خاک [illegible] آب را
[illegible] آب را
[illegible] آب را
[illegible] آب را
[illegible] آب را

۵۷

[illegible]

چون صبح بر آنکه جنت که خندید پنهان [illegible] / از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را

از هوای رخسار تو [illegible] پرده بر انداز / تا نقد شود جنت فردای تو ما را

این [illegible] که [illegible] / گرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را

باشا که از آئینه دل پاک نسازد / گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را

گو سیل فنا گرد برآورده ز عالم / کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را

صائب بنوا گوش کن این نغمه طرازان
کافیست همین صوت دل‌آرای تو ما را

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا / تنگی ظرف فرنگ می بیهوش میسازد مرا

همچنان بر سر چنین توسیلی زد دلم / گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا

چهره گلهای [illegible] چون طفل یتیم / میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

شعله‌های شوق از صرصر شود بی‌باکتر / سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغز شوخ شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما / حیرت آئینه از سیماب میجوییم ما

هر که خود را جمع میسازد به عالم در رو است / بحر را از حلقه گرداب میجوییم ما

شکوه با یار از ستی از چنین کج و سینه / راستی در جوی کج از آب میجوییم ما

از وصال یار محرومیم با همخانگی / در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

جامه آزاده چون چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رخت رنگین از بهار نوخیزان دیگر است
دل چرا از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست
تازه رویی از دل صدچاک باشد سرو را

فی بهی دارالامان مردم آزاده است
کی دل از بیحاصلی غمناک باشد سرو را

سرو قمری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی
آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج میگردد جمال
همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

او با آن سرکشی کز عاشق سرگشته را
آب پاک دیده بیباک باشد سرو را

هست از خاکی نهادان گرچه با آن سرکشی
قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلائق حظ آزادی ندارد هیچکس
دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را چون قفس قمریان
دست تاکی در بغل از امساک باشد سرو را

وارو گیر حسن از عشق است در هر جا که هست
طوق قمری حلقه فتراک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش آفت است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

فروغی (از روی تو)

ای روشن از چراغ تو چشم چراغ ما
پر گل شود ز جوش حسن تو دامان چشم ما

در گلستان چون نشسته ز بوی تو تا قفسها
خرمن بباد داده زلفت و یا قفسها

در جستجوی غنچه پوشیده روی تو
چون بوی گل شود پریشان دماغ ما

[illegible]

سختی ایام باشد سبکی عقلای گران | کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب دیگران را این مثل
شد سبک از غفلت من خواب تمکین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا | گر [illegible] که بساز [illegible] آنجا
بخنده لب بگشا پیش قهرمان فلک | که خون خورد شفق صبح [illegible] آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد | که صد [illegible] بیک حلقه [illegible] آنجا
دران حریم [illegible] که [illegible] | [illegible] آنجا
کشیده دار [illegible] چون [illegible] | [illegible] آنجا
تو [illegible] خوابیده [illegible] | تمام چشم [illegible] آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
[illegible] نسیم صبا [illegible] آنجا

نداد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل افگار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] شبها

صائب

[illegible]

صائب از فکر جهان بیهوده غافل گشته‌ام
دامن ... [illegible] ... گاهی ... مرا

خواب با از حسن افزون شد پریشان تر ترا
لنگر گرداب ... [illegible] ... دلی سنگین ترا

پیش از آن کز غفلت بلبل ... [illegible]
بود در گهواره دست ... [illegible] ... مرا

صبح از آغوش گلستان تازه چهره ... [illegible]
گر گل ... [illegible] ... بالین ترا

در بهاری ... [illegible] ... گل پیدا ز بالای ...
... [illegible] ... ترا

از زبردستان که خواهد ... [illegible]
بادة ... [illegible] ... چین ترا

چه جوانی ... [illegible] ... سنگ ... [illegible]
... [illegible] ...

چه دوات ... خواب ... [illegible]
... [illegible] ... بالین ترا

هر دو را ... [illegible] ... آزادی ... [illegible]
... [illegible] ... ترا

گره چین ... بگشاید لب ... [illegible]
گر سخن ... [illegible] ... شنیدن ... ترا

از آن دو سلسله عنبرین گره بگشا
ز کار بسته ... [illegible] ... گره بگشا

میان آنکه بی باز ز اختیار ... [illegible]
بجوی ... [illegible] ... گل ... [illegible] ... گره بگشا

گره ... [illegible] ... چون حباب ... [illegible]
... [illegible] ... ازین گره بگشا

گره گشای ... [illegible] ... ال بود
ز کار ... [illegible] ... گره بگشا

چو شمع ... [illegible] ... جان ... [illegible]
... [illegible] ... گره بگشا

افق از نامه امید جواب است مرا
لطف ساقی ... [illegible] ... است مرا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را	مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
دران صحرا که چون برگ خزان شبنم فرو ریزد	با آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
دران سوزش که گردد دل کباب از گرمی محشر	ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار پیدا کرده	بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی‌نیاز است از حساب ما	بیا و آشتی مشکن دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد	چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ندیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا	میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع روزگار خود دکانی چیده ام	دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت از او جویند باز	چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن	هیچ جاری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کار خود میداد آن	دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

کمی بپیوند جان و تن مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

[illegible]

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز برجا ماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا

نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد سبکپای کاروان
گرم رفتاری محمل از راه بر دارد مرا

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غنچه ام
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سروپایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را
سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده با سباب نمی پردازد
سوی خوابیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی سیاهی ابرش
نیست در کار ولیلی بسفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر شد گر نیز
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

[illegible]

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق ... شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام ... چون صدف گنجینه گوهر کنید افسوس را

بال چون شد شوق میخک نشان خفته را ... من بیدار اندیشم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و جهان آسوده اند ... بر ده کو با خواب هر گز این پیران خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد ... راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گیرد چهره بی شرم پا مال نگاه ... میبرد گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بیدار باب غفلت تلخ تر از زندگیست ... گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

چهره پیمان کی پیروزی نمک در چشم خواب ... خنده بی شرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان چشم خواب آلوده شد ... کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار ... شمع می باید ببالین میهمان خفته را

سوزا ای سنگدل از انتظار می کبابم را ... بگرد باد ده کن تعمیر احوال خرابم را

اگر بی پرده عشقم نیاید خیرگی از من ... نسوزد آتش می پرده شرم حجابم را

از آن چون می آتش دیده یکجا نیست آرامم ... که آتش طلعتان از نبض بخشیدند تابم را

بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من ... همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

همان از سنگ چشمی بر نیارم از گریبانش ... اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

زود دود داغ عشق آنها که میگویند باز آید | ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را
و سخت‌جانی و نان قالب نعمان را نیست پروای | هما هیچ امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید | که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا | چون ... مست ... پیشانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم | نیست ره در جبهه ... انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب | میبرد از عالم بیرون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده‌ام روشن سواد | ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجه خونین من ... جلوه گل میکند | در گریبان چیده از پا که دامانی مرا
فارغ از آمد شد نفس تنگم کرده است | خانه در بسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را | که بس باشد ز هر رخ ... سر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبکسیری نیم غافل | حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریا | خوشا ابری که دارد خشک دامان گوهر خود را
ز سرتابی درین گلشن چنان ... | که ... گل در دامن ... سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب بدن گیر کند همنفسان را

بی بهره ز معشوق شود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود بیجگران را

در کوه کمر از ره باریک خطرهاست
زنهار بدنبال مرو خوش کمران را

الماس شد از قرب گهر گوهر قیمتی
از دست مده دامن روشن گهران را

هر نامه که انشا کنم از درد جدایی
مقراض شود بال و پر نامه بران را

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست
پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

بی بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را

دیده آیینه را چه بهره از معنی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
دلفگاران طریقت خرقه پشمینه را

حرف بیرنگی بود عالم [illegible] افشا کند
چون گدایان قصه حاجت مکن گنجینه را

نیست صائب علم رسمی پیش صافان اعتبار
سنگ [illegible] نشود جوهر صفحه آیینه را

حریف انگشت ساقی مرا ای همنشین امشب
که زور بادهٔ من جوهر می‌گیرد از مینا

ز تمکین جهر لبیان که خاک از فیض خاموشی
نصیب ابنای دوران شیشه می‌گیرد از مینا

نسیمان قتوان دریافت در دل هرچه پیدا شد
غبار باده را صاحب نظر می‌گیرد از مینا

دل از تنگ دستی شد تهی در موسم شیرین
که ساقی باقی شب را سحر می‌گیرد از مینا

نگی صدقی شود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله‌گون رنگ گهر می‌گیرد از مینا

ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه می‌سازد
لب ساقی همانا پسته بر می‌گیرد از مینا

که ساقی می‌شود صائب درین محفل نمی‌دانم
که چشمش جای شادی پنبه بر می‌گیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل اهم پیشه را
دیده شیرست گرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان پیچید بهم
میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

نیست غیر از عشق بی پروا اثر کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائبا از اندیشهٔ موی میان غافل مباش
کین رگ باریک نازک میکند اندیشه را

نشاید پای کوبان از دار منصور ما
تاک آتش عنان سازد همی پرزور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را تنور
نیست ممکن خم برآید با می پرزور ما

بگردش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

[illegible] شود [illegible] شد تو [illegible]
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از هوا پرست این است
که میکند ز تری آب در شراب هوا

[illegible] هوا [illegible]
عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست [illegible] بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت [illegible]
چو نامه از رخ او [illegible] نقاب هوا

شدی چو [illegible] هوا صائب
که [illegible] موسم شباب هوا

شد از نقاب تو پیدا هلال عید مرا
[illegible] شد [illegible] مرا

[illegible] بنفشه خطان
شود [illegible] سفید مرا

[illegible]
بسیم قلب [illegible] مرا

[illegible] نیست [illegible]
چگونه اختر طالع شود سفید مرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست [illegible] مرا

[illegible] عالم [illegible] مرا
ساخت [illegible] جهان [illegible] مرا

[illegible]
گر چنین [illegible] فلک [illegible] مرا

خضر بتقدیر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار شهر نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خورد مشمار گنه را اگر کاهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی هست بر پاکی چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

بتواند نفس کرد جهان را روشن
هر که چون صبح برآرد به تامل دم را

دانش آنراست مسلم که تبر دستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را

مصنف

هیچ محالست بمرکز برساند خود را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زار بابت جز وفیست بر دل یار عالم را
سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودانی هیچ ... قناعت کن
که گندم چرا اندر دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگان را اثر باشد
ز فیض جام دگر خیر در دوران بود جم را

ببین ز سرفرازی هیچ جودی نه حاتم کم
که جاوید خورشید ... شبنم را

بود دو روز ... سالی ... افشانی
ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را

ناصحی

ز حرف زشت می آید ... راست ... گوهر
نواهی فتح گر از تیغ بیرون ... جم را

بانگ ... ار سقله ... گردان شود دولت
که باشد لعل در آتش بهشت ... خاتم را

۶۹

ای که چون سنگ فلاخن داری از خود بیگانگی
از مروت نیست گرد سر گردانیدن مرا

حاصل من خرمن و ترک حاصل گشته است
دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

وله

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا

بس تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم بر خرمن آن موی میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سیر گل دیدن دل بستن من از جمعیت
برگ شیرازه جز اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیری هست
آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از چهره‌گشائی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان نیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میرود امشب ز شادی دیده از روزن مرا
خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز تاب پیچ پیچ رشته جانم گره
آب باریکی اگر باشد چو سوزن مرا

تا بچشم نور دهد هست سرمه‌اش آشنا
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آینه سینه را کنی پرداز	هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را	میرساند ناخن مطرب به آب این خانه را
عاشق و اندیشه دوش تماشای کنار	بهر شیرینی شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می در پا بمخموران چو نیش	گو بر آرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام	شسته ام از لوح خاطر سبق طفلانه را
در سر اشعار هر چون ... میکند	نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی ز خال سینه افشان دوخته	چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
هر چه شمع کشته گردد زندگانی را رسد	جامه فانوس گردد کفن پروانه را

گر نباید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را	بر هوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب گنجینه است	قدم بیش نه از دیده روان کن خود را
میکند کار لبنان لب افسوس اینجا	لب بکف فارغ از اندیشه نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات	باده کهنه بدست آر جوان کن خود را
زردروئی گل روز و شب هشیاریست	می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

هر چند که پیچیده‌ای چون رگ سنگی
در کشمکش از پیچ خمار است دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته‌تر از باد بهار است دل ما

هر چند به پرگار رفت گردش گردون
چون نقطه به مرکز به قرار است دل ما

زان جلوه مستانه که زان سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
همطالع لعل لب یار است دل ما

تا دست به این پیکر مینایی نفشاند
با تیر زده چون شمع مزار است دل ما

هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان بوسه شمار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب به نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را
سست از زیاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به رهبری نیست
یک شهر مست دریا یک سیل باغبان را

هر کس که می‌رود رفت دل آگه است برجا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

البته / بنیاد

از حسن‌های محجوب با غنچه خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند بو از گلستان را

ای بیجا

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آرزوی یوسف خاک مراد گردید
گردی که همچنین بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالمان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش
باد مراد داند دم سردی خزان را

ای میداند ۱۲

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی‌لرزد | نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سربسر مجموعهٔ گل را

بهرکه هرچه ضرورست داده‌اند آن را | بس ست آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ز بلهٔ میزان | یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن ز پردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف | که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق | که ریگ خوردهٔ جانهاست این بیابان را
باختیاط نفس کش بعاشقان چو رسی | که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامی ماست | قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد زگفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را | بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل | تواند قطره از جا می بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد | چه بیماری که گرداند ز بار در بالین را
نوای شیشه خندهٔ کبک ست در گوششر | چه پروا از فغان عاشقان آن کوه سنگین را
بجای لعل گوهر از زمین صفهان صائب | بملک هند خواهد برد این شعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش | دل ز سیمای ازان پیر کلاهست مرا
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم | سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین بنفسم سوخته است | در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من | با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست | ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان | غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

ز دهر دو نیست تحاشا بپرده ساخته را | که آتشیست گلستان برگ ریخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام | که در بغل ننهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهرهٔ رنگین نگار غوطه زدیم | شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او | بخاک کرد نهان جوهر تیغ آخته را
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد | دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

قرین بسنگ پشتی سخت رویان گوهر خود را | بهر آئینهٔ تاریک بنما جوهر خود را
نوای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن | که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

[illegible]

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگر اند — خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبود است سرابیم سراب — جای رحمست بر آنکس که دهد بازی ما
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم — ندهد فقر بتشریف شهد بازی ما

چه خیالست که از پای نشینند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بارست بر تن زاهد افسرده را — حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست — سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند — عمر اگر باشد دهان آبحیوان خورده را
نقد جانرا چون شرر بر آتشین رخ میفشان — در گره تا کی توان چون غنچه بست این خرده را
ابر را استادگی آئینه روشن میکند — صاف میسازد تحمل طبع بهم خورده را
میکند باد مخالف شور دریا را زیاد — کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکلست — چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

با عتبار جهان هیچ کار نیست مرا — دماغ روشنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکسترست حاصل من — امید تربیت از نوبهار نیست مرا
به بر و بحر بگو هر یکیست نسبت من — گشایشی ز میان و کنار نیست مرا

[illegible]

دو جهان در نظر ما دو صدف در گانست — نور حل کرده بود باده میخانهٔ ما

شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما

زیر شمشیر حوادث قدم بی‌هم نزنیم — بر رخ سیل گشا دست در خانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوشست — دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میرنزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ بی سر و سامان ما پست — میرود رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما

تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون آوردست — کعبه از حسن خدا داد صنم‌خانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت تنگی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گرداندن این سی پاره را

جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — آب و آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی بز آتش مرغ آتشخواره را

دل نهاد و در قابوم فراغت داشتم — چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره را

نور رو تا کرده پنهان زیر برگ ساغر چو حباب
همچنان از شیشه از موج خطر داریم ما

از پی اسپند روشن شد دل چشمی پا سپیده ایم
ورنه بسیار از سیاهی در دو سر داریم ما

دیدن پا خوشتر است از بال چرخ طاوس را
عیب خود را از نظر پیش از هنر داریم ما

در دیده حیران ما ابر دو دیگر شود
نسخه از رخسار او چند انکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم زآه من آن خط روح پرور را
که برگ ریز نباشد بهار عنبر را

ز دل سیاهی آب حیات سی آید
که تشنه سر بیابان دو اسکندر را

زچهره سخن حق نقاب بردارد
زدار هر که چو منصور کرد منبر را

توان به مهر خموشی دهان پر گو بست
اگر به موم توان بست چشم مجمر را

لب سوال دو قفل را کلید بود
بروی دل بگشا زینهار این در را

مجردان تو از قید جسم آزاد اند
چه احتیاج به کشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
سخن که قدر نه حرف است آب گوهر را

دل با خوشی داده دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خط من صحبتان سودا

غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد
نمی چیند سر از سنگ ملامت مجنونان سودا

که خیر دیوانه من سایه بید ملامت را
نمی بستند یا زخم شمشیر زبان سودا

از زبان ... ما صائب
کند روشن ... از نفس شماری ما
اگر ... پیاله در صحرا
شود ... رخسار لاله در صحرا
... مجنون ...
سیاه روز چو چشم غزاله در صحرا
... لاله در صحرا
... در صحرا

ز حد بی منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

داد مرا شور عشق سیلاب خانه را | کردم بیچاره خار بدل آشیانه را
مجنون اگر شوم نه کسی کج کند نگاه | ... آیهٔ رحمت نشانه را
این نه سازگار بعادت نمیشود | ... چگونه گوارا زمانه را
هر چند ... درین بوستان سرا | ... گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمیرسد | نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

ولہ

شکست رنگ ... سبکساری ما | ... رخ ریخت ... هوشیاری ما
شده است حلقهٔ گرداب ... | ... طوفان ... بیقراری ما
چنان که آیت رحمت ... | ... بیداری ما
رسید خیرگی چشم ما ... | ... ما
کلاه گوشهٔ همت ... | ... آبیاری ما
چنان گذشت ... | ... ما
بروی تیغ ... | ... ما
ز تار و پود جهان آگهیم ما | ... سواری ما
زبان ما اگر ... تیغ خاموش ... | ... کاری ما

اگر در سخن میدهد شست صائب بند بند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب دو دانه بار را

پرده دار حرف شد دعوی گل بیهوش را
از دبستان بیمایه و طفل بازی گوش را

مور بر خوان سلیمان چون خود را میخورد
خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم میپوشد اول بادهٔ سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بیرون میفزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دورباش نیش در دنبال باشد نوش را

این زبان در زیر بار گوهر شست میرود
منکه حق دزدیده‌ام از دست نوازش گوش را

گرد آن چاه زنخدان در زبان خط مگرد
بیشتر باشد خطر در ره چه سرپوش را

بر سر مجمر صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کنند
یک دل و یک روی و نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تار و پود بوی پیراهن سیا افتاده است
کعبهٔ مقصود در آغوش حرم حلقه است
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
نیست ممکن تا که شیشه را به سنگ بوزدن
پرده های حسن او چون گل برو بست از شمار
همچو زخم تازه خون دل از او آید بجوش
میکنند با من عداوت در لباس دوستی
بید با هیچ های ناز از خون جگر سیر شکند

شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
شرم یک پیراهن جا کاست محبوب مرا
گر نبودی در خنده دیوار مکتوب مرا
بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب شود بیدار حجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
با پریشان خاطری از ...
پای طاوس از سر طاوس باشد ... نصیب
شیشه و از روز رفتن ای گریبان ... شکوه
جواب من هر چند از رطل گران سنگین ...
گل چو شبنم ... چشم پاک من

خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
چشمها پنهان بود در کوچه سنبل مرا
نیست غیر از خار خار زلف و رخ و کاکل مرا
نیست از سنبل بهاران شکوه چون بلبل مرا
شیشه ... می کند بیدار از قلقل مرا
می برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنم لب کجاست کز بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را — طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب می‌خواهد نسیم پیرهن — نیست هر نادیده لایق جامه پوشیده را
خود حساب از پیش شد روز حساب سنجیده را — نیست پروای میزان مردم سنجیده را
می‌نماید وحشت از کثرت به شبنم کم جا — از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال — در گریبان تا بکی ریزیم گل ناچیده را
بیقراری‌های دل از رنگ کدورت را فزود — پای کوبی آب خیزد این سبزه خوابیده را
نیست جز انسان کشتی بسته هر گاه حق — شادی بخشد بخاصان جامه پوشیده را
از صفات

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

عرق به چهره نشسته است آن پری وش را — که دیده است این آب داغ آتش را
مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان — هزار حیف زبون تیر ساختی ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن — بکن بجام سفالین شراب بیغش را
ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان — عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
زوال حرص محال است چشم سیر شود — که سوختن نبود در سرشت‌های آتش را
گهر بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست — مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار
نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبها شود کمتر نشد
خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط
گر دو صد نوبت بلب گیرم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند
نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

از سیه‌مستی کند گم خویش را هر کس چشید
زان لب بی‌خط شراب بیشتر دار بوسه را

منکر بودم بالب لعلش ز خط گستاخ‌تر
چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان زخم ناگرفته است
پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ
کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باشد آزارش سبکتر دل آزاری مرا
تخته مشق ملامت کرده همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده‌ام
شب ز شکرخواب باشد خط بیزاری مرا

گر شبیخون آورد بر سر غم لشکر بیاده و چه تیغ
روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا در دوده خاطر باشدم
چون سبکپانیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیشتر
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث نکند اندیشه که فردا — آباد و بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه گشایم — دست من و دامان تقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند — بیجاصلی ما از شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان — خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

کجا این برق جولان گوشه ابر بود اینجا — که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا

نکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

بدلتنگی شدم خورسند ازین گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا

درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد — تهی شد چون صدف هر کس بیان هم گشود اینجا

شکست از شاد و افی شهپر پرواز و چشم — لبم از دوستان هر کس ره و لب خود اینجا

گر از چشم گدا نمی بند آیین سراپایش — تماشاست اینکه هم پیش ما بود اینجا

نبا شیشه ساقی صیادار تا سراپا پیش — نکند می بتوانی ساختن بی تار و پود اینجا

ازان پیوسته چون پرگار سرگردیم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا

درین عالم سبکدستی باید گوی از میدان — که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سر تا هست تخم سجده در خاک کن صائب — که دارد سرفرازی بیاد ان عالم سجود اینجا

ز جلوه توحیا نیست خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فزود محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چه سرو بود عذرخواه من
دستی تهی ز تعلق ندارد خجل مرا

باشد چه نقش پای بجا گر برق و باد
در کوچه‌ای که رفت فرو پا بگل مرا

دزدیده‌ام چو زخم از آن تیغ آبدار
ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با کاروان همسفر
میروم بر ره و از منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا

نتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

چه قدر کار بود تیره بر گردون چرخ
ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

شکفته شکسته‌ای ز دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

[illegible]
[illegible] سپند را

چون دست بیقراری عاشق کجا رسد
در محفلی که راه نباشد سپند را

اندیشه که با غم و درد جهان است
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

[illegible]

۸۵

چشم ما از گریهٔ شادی نشان مجوی — این چشمه متاع ندارد دکان ما

با این چنین که بر سر شاخ بهانه ایم — بر هم زند نسیم گلی آشیان ما

روشن شود فتیله مغز هما اگر — غافل کنند نمک چشی از استخوان ما

نی کو چه میده نفس ما چه بگذرد — غافل مشو ز نالهٔ آتش زبان ما

گرد ش بسکه فاخته پر در چه بر همند — خاکستر است جامهٔ سرو روان ما

وله

عالم صرف آه سحرگاهی ما — مهر خاموشی با چتر شهنشاهی ما

با کی برگ و نوای خط پاکی داریم — چه کند باد خزانی به نخ کاهی ما

چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب — چه شود جوهر آئینهٔ آگاهی ما

چه تمتع ز رقیبان دگر باید داشت — سایه جائیکه کشند پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید — پای ما جاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — فلس گر داغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و فتح از خود نه نهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب — که علم چه کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رفته را — هر سر خار است همیزی شکار خسته را

سینه ما را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد داریم از صدف این معنی سربسته را

[illegible]

خاکساری در حصار عافیت دارم
آسمان گر از گرانجانی در دریا ما لنگر
سبزه از بهار عافیت دارم
[illegible]

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجسته آهم چنین کاستاده است
آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوشش پرده در
چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زده است
چشم دارم بی‌قرار از خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از یک گره چشم حسودش میدرد
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش
جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا

زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس
روزیم را سیر دیگر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من
کرم شب تاب فلک چون در لگن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش میکند
چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را
کلبه از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده از بیحاصلی
شد حصاری بی‌بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهر شکست ظرف آن بدور انداختست
هیچ حقی نیست بر در پا کشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من
بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب براهنگ فغان
میکشایم بر زمین از آسمان ناهید را

[illegible]

لب شکایت ما را که میتواند بست / شکسته است ز روز شراب شیشهٔ ما

ز خشک سال نمیگردد آب گوهر کم / شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما

بمیکشان نگر و تاج لعل می بخشد / بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما

سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند / نهد بجام چو پا در رکاب شیشهٔ ما

بجم نمیکند از احتیاج گردن کج / مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب / نشد ز نشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بچهرهٔ پش خط عنبر افشان را / که چون شراب برون داده راز پنهان را

بیا و دست کلید خزانه را مسپار / مده بدست صبا زلف عنبر افشان را

اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی / ز دست ما نگرفته است کس گریبان را

بر آن گروه حلال است عیش و نعمت / که چین جبهه شمارند بدر احسان را

در آن سفر که بود خار خار شوق کمند / چو گردباد به یک پای طی بیابان را

غلط بکام نداری کند دیده وران / فشرده بسکه فلک ابرهای احسان را

جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود / نمیتوان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب / بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

سوده الماس با آن عجز ذاتی کهرباست	تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ با صائب نشمع طور بیش گشته است
کی بیک طوفان صد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن مستی که نمی‌بست دیده بالش را	نبست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که میگوید	که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چه نیست لب فرمان او چو با فرمان	برآورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان نو یابد	بچوب تاک بسوزند استخوانش را

وله

از بد گهری میشکند گوهر رز را	در دل چه گهرهاست که زاهد پر رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی گوهر	در گلشن فردوس بالاست که پر رز را
یکدانه انگور نزاهد چشانند	حیف است شکستند دل و بال نخل رز را
ای شیشه چه چند زنی تشنه نشینی	با جام بکش عقده دوران دختر رز را

صائب اگر از تشنه‌ی چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما	میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوه نسیم ترحم چه کوتهی ست	در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت	یک برگ سبز نزد از شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا — چو نخل موم بسازد آفتاب مرا

کسی بموی میانت خبر نیست چو من گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

نگیرد قطره که خواهد گهر شدن پیوند — رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه میکنی ضایع — که چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا

فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی — نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا

ز تیغ سر مینا بحلقم آب چکان — نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید — که سیر کرد ز جان داغ و این کباب مرا

چه ذره که بخورشید همعنان کردم — بس است گوشه چشمی از آن کتاب مرا

ولَه

بخنده شیوه از این دل خراب مرا — بشور چشم نمکسود کن کباب مرا

دلم ز شکوه خونین پر است همچو خم — که زور شیشه شکن شد شراب مرا

ز زلف دست دلی نیست قطره افشان — که چون گهر گره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید — که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا

بس است خجالت دیده من بجزای گناه — بزیر خاک حوالت مکن عتاب مرا

حرام باد بر آن قوم بیخودی صائب — که میخورند بتلخی شراب ناب مرا

طی بهای سازد ار کندی ره یکروزه را — رشته بیرون آمده است از پای طی ره‌ها

دیدهٔ سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه می‌باید درین مهمان‌سرا داریم ما

گریه و داغ روز افزون خود و قانع شوکتیم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ‌ها از دولت دنیا و اهلیت بهم
سایبان تیغ از بال هما داریم ما

خضر گر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشانده است
منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می‌برد خاکستر ما را به سیر لامکان
آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیجا صلح
خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست
ز استقامت سقف گردون را بپا داریم ما

گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما
شکوه گر ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است
آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما

می‌کند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش هر دو عالم چرا داریم ما

آبروی بی‌نیازی چشمهٔ حیوان ماست
کی چو اسکندر ز چشم آب بقا داریم ما

نان ما را شرم در دریای خون افکنده است
آنچه ما از قصه‌ان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین‌گیر قناعت گشته‌ایم
بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
گر زنگ شاخی به فرزنج راه‌ها داریم ما

بی ندامت نیست حرفی که از لب بشنود / بخیه زن از خامشی این خنده افسوس را
تا که دل گردد رسوا عشق پنهان ترا / نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق / نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامه فانوس شمع / آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون بپر و بالی نباشد را آزادیست بند / روزن زندان کند دلگیر کوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی / چون پروانه سوزد پرده ناموس را

عالم معقول به هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در روزگارم صرف گویا روزگار / میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون سر به صحرا آورده ام / نیست غیر از سیر کوی دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من برق عشق و دهقان افلاس / میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر / نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان شد هردم از بهر طلب / کاسه دریوزه میسازد بسائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد در عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را / گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

[illegible]

بهر طاق نسیان بهر آنچون شیشه خالی
مشو غمگین دو پیمانه را گر صحبت گل شد

درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف روحی سخن با اشتم گفت صائب
که ساقی هر چه دریا بیند تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست شراب بیسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند
تا نگشتم دوراند که کامل نگشت پیچ و تاب
خوش شدم با آه سر دو گریه های آتشین
سر نپیچم چون طفل از گوشمال روزگار
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
آن سبکروحی که من از گنج عزلت دیده ام
خاکساران تعلیل آئینه بکید گر اند

تاب آن موی میان بیتاب بیسازد مرا
چون کمان آمیزشش بیتاب بیسازد مرا
دوری خورشید عالم تاب بیسازد مرا
بی تکلف این هوا و آب بیسازد مرا
چه هنرتم که پیچ و تاب بیسازد مرا
دیدن گل همچو شبنم آب بیسازد مرا
دل گران از صحبت احباب بیسازد مرا
دردی تلخ از شراب ناب بیسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک چون صائب ساید مرا
چرخ اگر خورشید عالم تاب بیسازد مرا

لب با قوت او دارد خط عرض لشکر را
ملازش با چنگی کرده ام زنها ... ستم
... مستان ... کامل

حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
که در خامی بهار نیزانی هست عنبر را
که خضر از آب حیوان تشنه تر دیدگاه ...

[illegible]

نی ز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما — پرده بر چشم [illegible] پیدا ام می‌بندیم ما

دیده [illegible] خونخوار یار [illegible] — [illegible] ساری را [illegible] خام می‌بندیم ما

فیض [illegible] — چون [illegible] می‌بندیم ما

میشود [illegible] شهپر [illegible] ما — [illegible] گر [illegible] می‌بندیم ما

[illegible] سیلاب [illegible] چشم [illegible] — در [illegible] از [illegible] خام [illegible] می‌بندیم ما

گرچه [illegible] از خورشید [illegible] — [illegible] از جام می‌بندیم ما

[illegible] — نقش [illegible] هر گام می‌بندیم ما

تیغ را [illegible] میسازد [illegible] — از [illegible] می‌بندیم ما

[illegible] در آیین [illegible] — میشود [illegible] می‌بندیم ما

نیست صائب چون [illegible] ما را از جهان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

[illegible] یاد می‌آید مرا — شام [illegible] یاد می‌آید مرا

[illegible] — از جهان بی‌برگ [illegible] یاد می‌آید مرا

[illegible] گل [illegible] — چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

[illegible] بی اختیار — چون از این [illegible] یاد می‌آید مرا

میشود [illegible] از خون جگر [illegible] — چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا

تیغ [illegible] — گاه گاهی گر نشیمن یاد می‌آید مرا

نتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد
گر شود آسمان سنگ دل پیوان ما

عیب صائب بیشود در چشم پاک باهنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ پیران ما

زیاران جمع کرد خاطر آشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازهٔ آن جمع پریشان را

زمشرب آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید
بیک رندی توان تسخیر کردن کافرستان را

چنان شد عام در ایام با ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتیم از سر دنیای دون آسوده گردیدیم
بسیم قلب از اخوان خریدیم ماه کنعان را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق بازآرد
ندانستم که پروا می سعلم نیست طوفان را

نگردد وحشت دل کم ز زینت زینت دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را

اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد
ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را

بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی بس بود برهم زند زلف پریشان را

نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق
غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب
خوش آن رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا
شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

در آنکه جلوهٔ هر ذره است رطل گران
کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا

نمانده است ز دل جز غبار افسوسی
بآین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهانست پیچ و تاب — مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز — روی زمین ز سرو پشیمان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر — ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم — چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما هیچ ... ره — دارد فلک اگرچه به لطفها هرزه نام ما
چون آفتاب یک نفس گرم عمر ماست — صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را — زین پیش خشک لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود — بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس چو خون دل ز می ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زهر سنگ برون هر دلی که ریخت — بر خاک میوه های تمنای خام را
واد از خارخانه چو منصور سر بدار — کردیم نقد روضهٔ دارالسلام را
بر تیغ کوه سینه فشار روز انفعال — کبکی که آورد به نظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشک ست عاشقان — امساک می کنند ز جانان پیام را
دل را ببر ز عشق رهاندیم از بدن — با خود به زیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون است و از حساب — صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

سپهر سبزه خوابیده ایست در قدمش
بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می برد چون صبح
چه حاجتست شکر ریز کنند قند ترا

به بیقرار تو و زخم چه میتواند کرد
[illegible]

چو آمدی بشکار من انقدر منشین
که طوق گردن [illegible] ترا

شکار صائب ما نیست قابل [illegible]
وگرنه رشته آزاد کیست [illegible]

رنجیت چون دماغ دولت افزون غم زبان خلق را
ست بره اشکو [illegible] دندان خلق را

در جوانی گر چه پیها فارغ از نان نیستند
گرد [illegible] تا این غم فزاود آن حلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
[illegible] خلق را

میرسد در خانه دربسته روزی چون اجل
حرص [illegible] جهانگیر پشیمان خلق را

میربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن صحرای خوش خوارست الفت سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت [illegible] سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
کی حنائی باشد این خاک رنگین سیل را

راه رو را بال پروازست سختیهای ره
کوهساران [illegible] این سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از باده چون کند عرق آلود ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کار نسیم نیست که از جلوه‌های شوخ / در رقص گردباد فگنده است چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را
طومار نا امیدی ما ناگشودنی است / پیچیده‌ایم در گره اشک آه را
عشق است غمگسار دل ناتوان ما / برق است شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمت است عنان تاب جرم ما / آهی نداشتیم که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ / شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیده عاشق چها کند / روی که آفتاب بدل کرد ماه را
چون خاک می‌زند بسر آهوان چین / در روزگار زلف تو مشک سیاه را
هر غنچه‌ای که هست درین باغ و بوستان / دارد از شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه می‌کنیم / خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را / خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را
هر گوهری که قدر تو بی‌قیمتی شناخت / شد آب سر و گرمی بازار خویش را
در زیر بار پشت خمیده و هم / دانسته‌ام قدر شب تار خویش را
نادیدنیست صورت هیچی جهان / روشن بساز آینهٔ تار خویش را
زندان بدم مرده بیدار چه خاک / در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در بر خدمت نه بندد بند	با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل نگردان مطلق عنان حس را	از دست با دبستان مشت غبار خود را
زان چو سبو گرامی هر کنج خم نشیابی	از گریه بانسازی پر در کنار خود را
بیکاری و توکل در دست تا از مروت	بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گدازست	از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آتش بباد دادن هرگز شناس گشتند	تعمیر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای بیگوان شهری بود صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم
دست و تیغ جهان خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم
استقامت را درین وحشت سرا	لغزش مستانه میدانیم
در بیابان عشق بخت سبز را	سبزه بیگانه میدانیم
گفتگوی دولت بیدار را	سر بسر افسانه میدانیم
در گلو چون گریه میگردد گره	از قناعت دانه میدانیم
در قمار عشق جان را باختن	بازی طفلانه میدانیم
این محیط پر حباب و موج را	گوهر یکدانه میدانیم
هر دلی کز آرزوها پاک شد	خلوت جانانه میدانیم

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته‌اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را — در حلقه گرد لعل تو در شیشه [illegible] را
موج از حقیقت گهر بی غافل است — [illegible] نما [illegible] را
در قتل با بر کسی خود مصلحت مبین — [illegible] نباشد [illegible] را
دریاست داغ حوصله من که چون صدف — می پرورم [illegible] را
گرد خجالت از رخ سائل که می برد — شرم کرم اگر نگذارد که سیم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق — آتش [illegible] خوش [illegible] را
قفل سیاه روی محک بخل و همت است — محتاج اگر [illegible] را

صائب ز بنده‌های باخلاص می‌شود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

نیست پروای تماشا چو دل آراسته را — تیغ خضر راه باشد [illegible] را
آه اوراق دلم را هر یکی بجای گفت — رشته شد [illegible] را
[illegible] — یاد دارم [illegible] را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج — [illegible] را
[illegible] را — [illegible] را
تا هوس [illegible] — با عشق آواره [illegible] را

[illegible]

از آن مه در انجمن حسن ... آفتاب
در رشته پیش سینه ... بیداری آبدار
از بیم تازیانه ... آب
افکنده از مه ... گل ز چشم
بیرون ... حرف شناسان کتاب
از قطره‌های خال تو در هر نظاره
روی عرق فشان تو ... حجاب
ای حسن پرده سوز تو برق نقاب
فضای عالم امکان ... نقش ...
مثال دیده صورت و ملک ... صائب

صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

نه آسان است بر گردن گرفتن کار عالم را
سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را

اگر دست زنان مهر شد قطع از مه کنعان
برید از مهر ده عالم آن ... عالم را

دل روشن ز مهر پاک هرگز نمیگردد
در آتش میگذارد لاابالی طفل شبنم را

به آسانی بدست آورده‌اند ...
چه میدانی ز ... تنها ...

شود ... در سلک نخیلان ...
اگر ... طلب افتاده دست ...

... خرابات مغان ... نگهدارد
که دارد ... جان آدم را

... پیران را بحال خویش ...
نشاط ... بیرون ... غم را

وحی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
به غفلت مگذران تا میتوانی زینهار این دم را

نشد سیر دل تشنه ز چشم بی نم ما
چه ... آن طرف آب قامت خم

ز تشنگی با جگر لاله نشد سیراب
ز ... سوخته جانی گشت زخم

اسیر نفس و هوا ماند دل ما افسوس
به دست دیو ... زنگ خاتم

سحری ز روزن خورشید ... دم
... جهان ... شبنم

گشاده روی تر از سینه گرمیت ...
اگر ز خویش به تشنگی در آب عالم

نمی‌توان غم یار را بخور آخر کرد
ترحم است بر آن کس که میخورد غم

[illegible]

تا کی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست جز مانع چه کار در سر گشتگی
گردباد از جای گردون قبل کجا باشد مرا

در جهان پا لیسازی نفس هم دام بلاست
چهره در شیشه ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آسوده ام در کنج قفس بیجا صلیست
زیر جیب اندیشه روزی چه پا باشد مرا

تا نفس باقیست گرد دو [illegible] خوشگوار
در روشی چون نفس اگر آب بقا باشد مرا

[illegible] خواب از تپا صلی
پیمبر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج خوابم از گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار همچون نخچیر پا باشد مرا

برنمی آیم ز رنگی همزبان همچون بهار
سرو آزاده ام که دامن [illegible] باشد مرا

سبز تیغ تراچون هر دو عالم شبنمی است
گلستانم بس که [illegible] باشد مرا

[illegible] نیست گردن پامال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

مشکل جهانست از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچه دل رنگ بر آورد نفس ما
رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوشش بهار است
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

با چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی برگی ما برگ نشاطست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته بر آریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

[illegible]

یکتاپی منصور و هم تا بدار رسن را

آزادم روان [illegible] بلا گسسته

از چشم سهیل است [illegible]

در خاک گرشته کلفت من سر و چمن را

[illegible]

[illegible] صبح وطن را

[illegible]

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی | چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد | شوق تو کند جامه احرام کفن را
یکبار هم از چهره جانان گره بگشان | تا چند توان داد صفا خانه تن را
بپسند بغربت بغیر از چه نشینی | از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف نه تماشاییست که در چاه بماند | از دیده بدخواه چه پرواست سخن را
زود آنکه شود بیرگ نشاطش نفس سوز | باغی که در او راه سخن نیست زغن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم | در بیضه قفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع ببند پیچ ازین خنده بیرون | مگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد روزن آفتاب تربیت طالع پیان‌ها | بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان‌ها
نهد پنبه از سخن بر دهان عالم گوشه چشمی | اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان‌ها
ز مو سر سرگذشت عاشقان گردید فو از | خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان‌ها
اگر لیلی وگر مجنون تو ما دارند تلقین را | بجنس عشق حق بیند دارد بیان‌ها
گل خود میشمارد خنده صبح قیامت را | چراغی گر دل بیدار دارد دودمان‌ها
کلام با خلل گوید ابرا ره راست می آرد | کجا از تیر بیرون می برد زور کمان‌ها
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی | ندارد وعده جنسی غیر یوسف کاروان‌ها

چون تیغ برهنه است چه افتد بسپر کار	هرچند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست	آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هرچند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

بیهوش برد چنان حیرت تو گلشن را	که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد	که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
قطره ز روی تو خورشید برنمیدارد	که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد رفع گرانی ز جسم یکسر مو	نداد فایده قرب هیچ سوزن را
ز قید عشق تمام سخن میکند آزاد	که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا	ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را
خوش است دفع گرانان به هر روش با شمشیر	ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامه صائب
همیشه چشم چو شش بهار است نخل امین را

هزاران همچو بلبل هر بهاری بشو پیدا	خوا انجمی چو من در روزگاری بشو پیدا
مگیرم سهل سوز عشق را اول بسم	که صد دریای آتش از شراری بشو پیدا
تو از سوز جگر چیانچون لاله پیدا کن	که از هر پاره تنگی چشمه ساری بشو پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایدار نمی	تو کز پا در آیی شهسواری بشو پیدا

دیوان صائب ١٠۴

در دیار ما که کفر و دین به یک سر رشته اند
سبحه را آغوش گیر و رشته زنار را

از نظربازی بزرگان سخن پروا زما
آنچنان گشتم که می‌پرسم زبان یار را

هر که دل شکست در رخصت بازی چشم
چند دارم در گره این گوهر بسیار را

کار ما را میتوان از پنجه گوئی ساختن
گرمی آتش نمی‌گردد زبان خار را

در دو سر خواهی کشیدن از بهم بلبلان
جلوه تا گل کن آن رنگ شکسته یار را

چون هندوستان گر از بیت صائب
جنگ با هستی با بیا ! با شیشه زنار را

سنگ گردون میسازم این آه با تاثیر را
می برم آتش به تعمیر این خانه دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانه زنجیر را

حالت فرهاد و کارش از سخن جوئی
میتوان در چشم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد توبه‌اش می‌شکند
کو جوانمردی که سازد کار این پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری بازو سفید
با شناختن تازه رو دارم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ غوطه خورده دل ما ز سرشت ما
با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کوه کان دل ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک
تا کی بدم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب اگر سر ما نگذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	که همی کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به زور بازوی	ناخن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما	میکند خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شود شیشه از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست به آتش دارد	رشته فرسوده او شب پر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

ز عمر باز ستاند می دو سالهٔ ما	به آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

ولـه

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا	نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین است در بیابان تو گل شعم آن خار ستیم گل نچیدم با سید غزان باغ فلک	بسکه گردست جهان حادثه پرورد مرا که بصد خون جگر آبله پرورد مرا بازی گرد که از مهر و بر آورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی از پنجه شیرینهٔ عام است اینجا از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام نشود جمع زبان آوری و سوختگی نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش تلخکامی نبود در شکرستان وصال صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند بغم این یکدو نفس را گذرانیدن در غم آباد جهان خندهٔ آبادی نیست ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار	آنچه تازه سواد آن خط جام است اینجا هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا نامه آورنگه و بوسه پیام است اینجا دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا نیست خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتش نکند دل نگذاری صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

١٠٧

به داغ عشق ملائم نمی‌شود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما | خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز | هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریزان حواس | این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نمی‌تابد دل آزادگان | ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی | دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم | آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که برهم میزند | از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما | رشتهٔ این آتش بیدود میدانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان | سرورا شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بخیه | دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است | هرکه فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست | شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه دردآلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

نیست یک نسبت به نیک و بد دل آیینه را | نیست صیدی رو بصحرائی خانهٔ آیینه را

تا بجد نیست لطافت رخ بی تابش را
که عرق داغ کند لاله سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشم پر از اشک
یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
نتوان یافت گر فتنه رگ خوابش را

گر فتد راه به دریای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقه گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار
آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب ز ره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نتوان از سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف دهن است رزق گوش مرا

اگر چه صحبت ... ... است همچو شراب
بروی تلخ حریفان کند نوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز رقاصت سرست
که شد خراب تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست شیشه آزاده را
این سبو از خود برآرد در شکستن ...
کاروان شوق را در طلب ... ...
راه پیمای جنون ... ...

[illegible]

دیده هرچند موشگاف بود | پرده دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی | چشم اگر روشنست دلها را
خال دلها ز دیدها پیداست | دیدها روزنست دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین | برق بر خرمنست دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد | چشمهٔ سوزنست دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف | آب در روغنست دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست | رنج بیش از منست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن | بدگمان کردنست دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
درهم افشردنست دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا | آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست | یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص | پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب | تیر حیران ز غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است | چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سینهٔ خشت خرابات مغان آئینه است | راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا | هرچه جز پرده تو ماه کتانست اینجا

[illegible]

بار از نظر حسن گلوسوز گردنست
هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما

از خشت خم هزار در فیض میشود
روزی که بود در گرو می کتاب ما

بار از نگاه گرم پر آتش نشانه است
دل می‌برد ز موی میان پیچ و تاب ما

از آبله پشت بدیوار داده است
سیر از نشا ... اضطراب ما

از شوق آتش تو سر خشت نهاده است
چندین ... ازرگ خامی کباب ما

وار ... های پریشان ما شبیه
از بیکسی اگر چه ... بخواب ما

صائب هزار حیف که چون در نشا بود
لب تشنه گرد سوخته‌ها ز آب ما

... مردم فرزانه میریزیم ما
در زمین شوره تخم دانه میریزیم ما

از کمین گریه پای ملک غافل میشود
بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب
ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

نیست [illegible] عاشق ...
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما

در سیلاب گران سنگ [illegible]
رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما

خاطر معمور کردن از دو عالم بهتر است
گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما

تا که مرغ همایون شکار ما شود
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

پیش از آن دم کز نصیحت [illegible] سازند
زهر چون پیمانه در ... فرزانه میریزیم ما

باده روشن علاج ظلمت غم میکند — پیشگاه تیغ برق از بهر سحاب تلخ را

تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد — میکنم شیرین بچو ویک چشم آب تلخ را

تا شکنجه‌های زهر چشمش او خو کرده ام — می شمارم باده شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی از شیرین لبان — می شمارم خنده شیرین شباب تلخ را

هم ناله رباب نباشد کسی چرا — هم گریه کباب نباشد کسی چرا

چون میشود شکسته ما از سفر درست — با آب هم رکاب نباشد کسی چرا

با سینه‌ای ز حرف لبالب درین بساط — خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد — در عشق بی حجاب نباشد کسی چرا

از انقلاب خون سیه مشک ناب شد — مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

چون خانه خراب بود پرده دار گنج — در پای خم خراب نباشد کسی چرا

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است — در کشتی شراب نباشد کسی چرا

از دوستی بدشمن آتش زبان خود — خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا

از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید — در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا

چون داد نیست وز قیامت حساب خود — امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل میخ آستانه عشق است آفتاب — صائب چو آن حساب نباشد کسی چرا

این الغزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و نادنگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب به یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ما هر اگر چه هست تماشا نیست — نه بسته است کسی راه دلها را
فشاند روی زمین از شراب شیرویه — که رام دید که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه دل از آفتاب ساغر کن — بطاق نسیان تو بگذار جام مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن — ز سحر نیست هجا با عصای موسی را
ز جای گرم به تلخی ز خواب میخیزد — مسافر گرم درین تیره خاکدان جا را
چه قدر روغن داغست روشنائی دل — مبند بر رخ خود این خجسته دریا را
به لامکان قدمای آه گرم اگر اهست — رسا دعا به پستان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید — که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپا چشم گردیدست — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ از حاشیه شیرین — زیاده میطلبد طعم آب دریا را
سیاهی نظر از یکدیگر نمی‌گسلد — چه حاجت است به شهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بباد — که هست بال و پر سیمرغ نام عنقا را
بشور حشر نشست ز شوق صائب — تمام خویش نبود دیگر کشش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد / چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد چون تن خلق پردهٔ چشم خدا شناس / فارغ نه بجز کرد چو چشم نه بند مرا
گو دیگری بکن طلب من که لطف حق / هر روز پنج بار طلب میکند مرا
میر بخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آئینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ نهانا درین بساط / عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان خصم را / غنچه پیکانش که ... از زبان خصم ما
هر غباری کز سمندران تو میگردد هوا / هم ز گرد راه میپرسد نشان خصم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده / رحمتی کن بر لب عاجز بیان خصم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد / تیغ سیر ابست آب گلستان خصم ما
خون شیر را چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان خصم ما
دست تیغی کوکه تا دامان دریای عدم / بگسلد چون موج از هم کاروان خصم ما
چون صدف زنگینی اظهار شکایت میکند / نیست در ظاهر زبان گردد نهان خصم ما
گرد الماس فلک پهلو به پهلو یافتست / راه مرهم نیست در دار الامان خصم ما
میکند هر قطره خون طوفان ها از سر تو / اختر ثابت ندارد آسمان خصم ما

درکام شعله دم بشمار از فنا زده ست
چه میزند بشور ز خامی کباب ما

با گل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

از خنده رخنه بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

بکوی عشق سر را بده بپای را
مکن ز شهر بده آموز روستائی را

ز زلفت ماشیا ان ختنی چه مکشایی
قلم چه داد و به قصه جدائی را

تهی شوند و فرق سرکشان پامال
سفر کجا کند و نا وکب هوائی را

بلاک غیرتشان ره روم که سیدار
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه سرخی تازه بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

سیر چشم حباب با حباب از تشنگی
گرچه پیوسته ست با دریای رحمت جوی ما

غنچه و گلهای ما را جای شکر خنده نیست
ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

سایه رحم و در باش از دشت نخورد
شیر شیر داند سبزه را آهوی ما

پیچدان سر خاک خون آلود با گردن نهان
آب شمشیر شهادت دست و شستشوی ما

گرچه در پرده فراموشی نشیب ما شده ایم
میرسد چون جامه یوسف بکنعان بوی ما

[illegible]

تا کی ز خار سنگ ملامت توان کشید / زین شهر شهر خویش برون کشیم ما

هر کس به پا کند ستمی هیچ عاجزان / دیوان شود و با ... کشیم ما

صائب به لب نبرده خاطر کیست یاد

در خانه ایم رنج سفر می کشیم ما

گل اندامی که میدادم به خون پرورش را / چه سان بینم که گیرد دیگری آغوش را

در آغوش نسیم صبحدم لب پروه چون بینم / گل رویی که من آورده ام شب تا سحر پرورش را

چه سان بینم چون سروی قامت طفل خود را / که وقت آن سواری که من پرورش را

نخوردم زور قسم تا به قلم شد آشنا دستش / پرید رویی که می برده به مکتب من کتابش را

نهالی را که من با تاک پروردم به خون دل

چه سان بینم به جام دیگران صائب شرابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا

چون نباشم چشم پر از نسیم التفات / شکر پرورده آب چشم حیران ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را / میتوان خوردن ز لب ... ترا

حلقه ها در گوش ... از طوق قمری ... / گر بگلشن ... سرو خرامان ترا

دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقه بیرون در ... ترا

قدر من این بس که چون ابر بهاران آشیم / تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

[illegible]

چنین که عقل کشیده ست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش همدل نالان که همنشین بدان / ز دست هم بپرانند چون سپند ترا

جهان به دست فرومایگان مده زنهار / که در مصاف چو خود خسیس میکنند ترا

جدا ز تنگدلی شو به باز شو چون کباب / چو گل شگفته ازین خنده و بلند ترا

مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان / که صبح زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر است بدگهر مار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشته‌ها همتا چو شد زود میگردد یکی / با رگ جان است پیوند دگر زنار را

کاش بنشیند ز تیر تنی سبز گلچین بگذرد / اینکه می‌بیند به روی من در گلزار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی بندد به آیین دگر دستار را

میکند از طوق قمری دام از خاک سرو / تا به دام آرد دگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند با سینه زخم رخنه دیوار را

با خط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود / پای فهمی نیست در دامن خسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب دار عشق / میگذارد لعل در آتش لب اظهار را

عشق خون کرد مرا وز محبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند	رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
تا سحر از بیهوده گوئی آبروی خویش برد	بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را
شور شیرینی تلخ کامان را باصلاح آورد	جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم خورده را صائب جدا از خاک نیست
دامن صحراست زندان صید بی آرام را

کوته ساز رشتهٔ آمال خویش را	مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پروانه من به بال و پر تست زینهار	مشکن هر که میشکنی بال خویش را
دل را به پیمان هیچ مقامی نمیرسد	بفرست پیشتر ز اجل بال خویش را
آن سنگدل که آئینهٔ ما بسنگ زد	میدید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوک قضا	در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

هر زبانی معدن زنگار می‌سازد مرا	خامشی آئینهٔ اسرار می‌سازد مرا
آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنیست	چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام	از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا
میتوان از چشم بیماری بسیج من شدن	فتنهٔ خوابیده بیدار می‌سازد مرا
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست	نخل موم سردی بار می‌سازد مرا

117

دیوان صائب

چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما [illegible]
[illegible] چراغ دل [illegible] زنده ایم ما
[illegible] ما [illegible]

تا بحسن [illegible] شود [illegible] دوچار
نیست چون آب روان یکجا قرار آیینه را

[illegible] زنجیر جوهر [illegible] اشکبار
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آیینه را

شوق بیتابست [illegible] طوطی گستاخ را
همچو طوطی سبز دارد در کنار آیینه را

دیده روشن [illegible] حیران جلوه گاه غیرتست
هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد گل ز شبنم در کنار آیینه را

چشم حیران مرا قربان [illegible] شبنم
بخیه جوهر نمی آید بکار آیینه را

رشته [illegible] حسن [illegible] زنگار [illegible]
ساده لوحی عاقبت آید بکار آیینه را

[illegible] شکفتن [illegible] آب و تاب
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آیینه را

اهل صورت [illegible] ز آنها معنی غافلند
[illegible] در خلوت خود [illegible] آیینه را

با دل نازک ملایم باش [illegible] خویش را
بیشتر از موم میسازد حصار آیینه را

در [illegible] گشته دل [illegible] پاس دار
تیره میسازد دم سردی هزار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازکست
[illegible] چون آهی زنگبار آیینه را

[illegible] شبنم [illegible] تمکین مرا
میبرد [illegible] بیابان [illegible] تمکین مرا

[illegible] آل
در فلاخن میگذارد [illegible] تمکین مرا

[illegible] کنار
باغبان میبرد [illegible] دست نگارین مرا

[illegible] شیرین [illegible] نظر
[illegible] شیرین مرا

[illegible]

از ابیوردی

از سلیم

از رهیم

به هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را
که شبنم در ته پا بشکست گلزار معانی را

نشد چشم شور آب خضر خون مرده میگردد
مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را

ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین
به هر آیینه سیما تیره دیدار معانی را

خرد چون شیشه بیگانه نتیش میباشد
جمال آشنا رویان گلزار معانی را

دلیل راه چه پرواست پاس آب حیوان
ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را

لب خاموش ترا از گوش صدف باده میباید
طلبکار وصال از شهوار معانی را

حباب بازیده تسخیر دریا بر نمی آید
سخن چون کند الفاظ اسرار معانی را

ز آب خضر شست سیر اگر دید پر سکندر
بزیر پرده الفاظ رخسار معانی را

به یوسف چون ... پیدا کرد
وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد هر نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که بیند پرده در رخسار معانی را

چنان کز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
خون دل ... کم لب باشد مرا

... باطن آورده است
بی ... آتش ... رعنائی زخس باشد مرا

از دل ... در این خاکدان
زنده ماتم ... هر سال بس باشد مرا

... از رفتن و باز آمدن
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا

... تا چند در این کاروان
چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا

... از دیدارم
در سر هر کوچه چندین عس باشد مرا

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را | سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر | چو عشق خانه برانداز می‌سرشت مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت | به دست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
چو عشق حسن خدا داد من جهانگیر است | به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم تنک کارم | که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق سپیدست دامنم صائب
به آتش رخ گل می‌توان نوشت مرا

و له ایضاً

مدار از روی من شب دست وقت عرض مطلبها | که باشد بادبان کشتی می دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده‌ای از ناخدا غافل | ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
نمی‌بیند روان علاج درد خود جستن به آن ماند | که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او | که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمی‌دانم چه در سر دارد آن معشوق لاپروا | که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر سیر آن اطفال خواهد شد جنون من | به اندک فرصتی در بسته خواهد شد مکتبها
ز شوق گوشهٔ چشم تو اینجا هم جهان سازم | درین صحرای وحشت طوطیا گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد می‌توان دیدن | خط نارسته را چون پسته گوهر زان لبها

کسی کو مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب ز خاک اهل دل یابد مطلبها

[illegible]

ردیف الباء

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد — مهیای گریستن شو و گر مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی — میان غنچهٔ خویش را چون موج دریا بگشا

اگر چه درد جای خویش را او میکند در دل — تو از آغوش غیبت در حریم سینه جا بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید — که ساحل چون شود نزدیک بازوی شنا بگشا

سحاب تیره پیما نیست بی باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

به مجلسی که کسی از نقاب بند آنجا — ستاره سوخته نیست غیر سپند آنجا

اسیر لیلی سودای وادی عشقم — که صید دام نهد در ره کمند آنجا

بکشور نمکی شکر خنده است گشاید بار — دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که مانده چون مگس پای شهد بند آنجا

ردیف الف

اگر ... دل نباشد حاصلی در ... — تا لب گنج ... صبح صد افغان کیش را

نیست ... چشم و لب گوش و زبان — رخنه گر هست این دندان ... پیش را

شکرت روزی ... ستان را الفرا یاد آورد — بر سر زبان پاره سنگ دشمن بود درویش را

مردم کوته نظر در مطلب حشر اند — نقد باشد محنت فردا و بال اندیش را

از حباب ... هزاران چشم در هر جلوه — میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

آسمان سنگدل از خاک ... برداشته — بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

ردیف الباء

۱۲۱

[illegible]

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود / روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
وصل غنچه خویش را چون صبا هر کس که کرد / کم نگردد در ره زلفش بهر گز خوان آفتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلگون را / شیوان دیدار بیاض گردن او بی حجاب
عاقلان از حسن او واتماشا میکنند / چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب
نیست جز و اهای خونین حاصل عشق را / روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم / هر که داند که دعا جز نیست در ره جواب
گرچه از مژگان بیج بالین او واتم بست / نیست سیری چشم بیدار را هر گز خواب
باده سرگرمی بهر کس ز جام ونگه است / بهر تو مهتاب با پروانه سیداند شراب
ای بسی مستی خویش را بدانستم که هیچ / گنج خواهد خواست جای باج از این ملک خراب
صلحها در گوش خورشید بیجا است میکشد / نیست در حسن ای چون ماه تو پا در رکاب
از گریبان که چون شیشه سر بیرون کشد / هر که صائب بحر بیجا زکند پیچ و تاب
دل منه بر هستی که اسپ تند را / نیست مانع از دویدن پافشردن بر رکاب
میکشد از عشق چین جبهه دل بیتاب را / میکند خون در دل آتش نگردیدن کباب

ولد

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
گر ز تمکین تو سیماب و صد دارائی جواب

فرد

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا از رخت آرد شبیخون آفتاب
... / افسر دیوانگان باشد هما و آفتاب

[illegible]

بخوان نعمت الوان چو با قناعت شو	تراوش نفس مشکبار را دریاب
مشو بهر کس تسلی ز نخل هستی خویش	بجوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
تو گر شراب حقیقت هزار خم داری	بیک پیالهٔ من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمی‌گردد	بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد	صفای طلعت جان نگار را دریاب

[illegible] صائب ز غنچه پنهان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آب [illegible] بپای شراب	که در دو نشئه بود سر خرد گدای شراب
گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست	نسیم فیض شود جمع با هوای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم	علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سر فردی از جهان دارم	بیان سیم که گم در سر هوای شراب
خرد به در ره سر ناب بر نمی‌آید	مرو بنشئه که [illegible] لبریز آب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر	مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام در دو پاس در دو [illegible] صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب	عرق بروی تو چون جام شراب در مهتاب
چه کم ز ریزش خوناب گل کند تب عشق	چه آب بر دل آتش فشان در تب و تاب

۱۲۳ دیوان صائب

[illegible]

[illegible] — تا مصفا نشوی آینه جان طلب
هیچ پرسعی ترا ناخن تدبیر گره بست — ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
[illegible] — ای صبا گل که بپیچید زگلستان طلب
چند [illegible] — که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب
صائب [illegible] زبان عشق [illegible]
[illegible] سنبل و ریحان طلب

[illegible] — میکند یک قطره باران کار صد دریا شراب
[illegible] — نشاه دیگر دهد در دامن صحرا شراب
[illegible] — نیست آب خضر دارد در دل شبها شراب
[illegible] — [illegible] ما را خبر از عالم بالا شراب
[illegible] — در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب
[illegible] نیست
[illegible] تنها شراب

[illegible] — [illegible] از صاف و درد نان مطلب
تا [illegible] — [illegible] از کلبه ما خانه بدوشان مطلب
[illegible] — ای سکندر [illegible] چشمه حیوان مطلب
[illegible] — آب [illegible] گندم نشود نان مطلب

[illegible]

نتوان ز بی نشانی نشان یافت چه راه برد
پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد
دست از طلب مدار ز نقش پا طلب
گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب ز جای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

حاجت بدامن خاک هر او در میخانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار
دم همت ز لب جامش پیمانه طلب
هر چه خواهد دولت از گریه مستانه طلب

وله

از چشم نیم مست تو شد عیان شراب | باشند
از خشکسال بوته کم کاسه سیه نیم
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
هر غنچه ز باده گلزار شیشه است
رنگ شکسته کاه ربای شگفتگی است
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
سینا بچشم روشنی جام میرود
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش
ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب
داریم چشم از همه دریا کشان شراب
در روزه آفتاب بپیمانه عیان شراب
دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
کیفیت بهار دهد درخزان شراب
ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
در مجلسی که میکشد از لعل لبان شراب
زان وی بخوریم چو آب روان شراب
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
گر گم شود ز ساغر ما یک زمان شراب

پا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب	توسن سرکش خطر دارد در صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده‌ور	کوری اعمی منتفی گردد از جاهای غریب
ملک تن را امنیست در مهمانسرای روزگار	لشکر بیگانه غیر از خورشهای غریب

ولہ

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
کوشش جان برنیاید با گرانیهای چشم	آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

ولہ

گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو	خانهٔ چشم اسیران را بآب

ولہ

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم	امروز میمکم لبش بوسه انتخاب

ولہ

گل رخسار او در عالم آب	زند تر خنده بر یاقوت سیراب
نبرد تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شکرخواب

ولہ

غضب شیره کرد عقل قهرمان در خواب	شتر گسسته مهارست ساربان در خواب

تا از اهل عقل توان بس سرخ رو شدن — رنگین مساز چهره بگلگونه شراب
تخم افگن شراب بود پنبه را ز مغز — چون جمع باشد آتش و آلتش شراب
سرنجه شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشیر چه حرف شراب است آفتاب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
تیز است عقل باده گلرنگ آتش است — رسمیست شیر آنکه کند ز آتش اجتناب
در غرب شو دوال شو و آفتاب باشرم — چون سر کشد ز شیشه و مینای می شراب
کفرست با چراغ صبا آستین زدن — نور چراغ امین ایمان بود حجاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند — یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
دل خانه خدا است چه صحن عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی — هر کس کند زیاده درین نشاء اجتناب
جادو گرست دختر رز دست از و بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه میکشد — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
سلطان ابو الحسین علی موسی آنکه — گل میخ آستانه او ماه و آفتاب
آن کعبه امید که صندوق مرقدش — گر دیده پای تخت دعاهای مستجاب
گردد چو خون امر شه ایران تاک سحر — نهیش چو تازیانه برآرد باجتناب
روزیکه دست او شفاعت علم شود — خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر — روح الامین بروضه آن آسمان جناب

بیم چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینه پر رخنه زینهار مخسپ
بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری بزنگبار مخسپ
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمینگه آشوب زینهار مخسپ
بجنبش نفس صبح دیده بین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ
برنگ فسرده خود را بشیشه مسپار — چو غنچه هر دو همه شب بیک قرار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسپ
بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ
گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ
بهار عیش در آغوش غنچه باز است — بزیر سایه گل همچو سبزه زار مخسپ
مباد عشق نهد هیچ در غفلت — چو کودکان بسر راه انتظار مخسپ
ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را — تو هم بسایه آن سرو پایدار مخسپ
مباد شرطه طوفان درست بنشیند — نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسپ
درون سینه ماهی نکرد یونس خواب — برون نرفته ازین آب گون حصار مخسپ
مبند لب ز سخن آرمیدگی مطلب — بگیر در رخنه دیوار استوار مخسپ
کمال سید عمر چشم بیدار است — بزیر غم دیده گل چین روزگار مخسپ
ز بام ناقه لیلی بلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است — نگاهدار سر رشته زینهار مخسپ

[illegible]

در آفاق [illegible]

صائب امروز توئی ز اہل جہان قدرشناس	کہ بغیر از تو بمقدار سخن آگاہ است

عشق ست کہ اکسیر بقا خاک در اوست	از ہر دو جہان سیر شدن با نظر اوست
ہرچند کہ این سرو روان میوہ ندارد	امید در آن سایہ نشین شجر اوست
ہرچند ندارد صدف آن گوہر نایاب	ہر دل کہ شود آب محیط گہر اوست
بی عشق دل از ہر دو جہان سیر نگردد	این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی کہ در آغوش ہوس حلقہ نگردد	گستاخ تر از زلف بہ بوی کمر اوست
از حوصلۂ ہر دو جہان گرد برآورد	این نشاء کہ در ساغر اول نظر اوست
سوئی کہ شود سلسلۂ گردن شیران	در حلقۂ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز کہ در عالم مستی	سود دو جہان در سفر بیخطر اوست
ہرچند کہ در خانۂ دل گوشہ نشین است	گردون یکی از حلقہ بگوشان در اوست
از سینۂ ہرکس شنوی نالہ و زاری	از خویش برون آی کہ آواز در اوست
ہر تار ز پیراہن فانوس کمندیست	گستاخی پروانہ ز بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردہ خود را	از بیخبری پرس کہ صاحب خبر است

حق پرستی قطرہ را در کار دریا کردہ است	خودستائی بحر را در قطرہ پیدا کردہ است
بی وجود حق ز خود آثار ہستی یافتن	ذرہ تا چیزی بی خورشید پیدا کردہ است

۱۲۹

وگرنہ جامۂ احرام اہل دل کفن است
ز گرم و سرد دلان از طلب فرو مانند
یکیست یوسف اگر صد ہزار پیرہن است
یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود
ز طول عمر بقدر بلندی سخن است
مشو بمرتبہ پست از سخن قانع
ز نقش سادہ بود تا عقیق در یمن است
بلند نام نگردد کسی کہ در وطن است

ولہ

[illegible]

زسادگی ست بفرزند هر که خرسند است / که با در و پدر غم وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنکه مردم غافل ستاره می‌نامند / ز آتش جگر ما شراره چند است

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش / اگر ز یادگی هست حسرتی چند است

بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران چشم بظاهر کارست / چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست

رگ سنگ است ترا هر مو از غفلت / با چنین حال گذشتن ز جهان دشوارست

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوارست

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست / کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست

چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست

ای که اسلام بگفتار تسلی شده / مگر خدمت مردم چه کم از زنارست

هنر آنست که در پرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست

از فضولیست ترا دیده بهر خار / ورنه عالم همه یکدسته گل بیخارست

دل افگار میشود از سرمهٔ خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمارست

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز / خندهٔ غنچه و پیکان ز لب سوفارست

گره مشکل با خوی صد وندانست | مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
سر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیدست | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل رم کردهٔ ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولہ

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست | پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد از چشم جوهردار حسن ایمنست | دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست | هر حباب رنگ گوهر چون صدف آبستنست
هر که ترک شهرتی از زندگانی برخورد | راحتی گر هست نقش تنگ از پا کندنست
نقش پا همراه رهگیر نباشد گو مباش | ما ز ظاهر گیر زین گیتیم در دل رفتنست
میکند کار شراب تلخ شب بی جام | این سخن از دستی ارباب دولت روشنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتمسرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
گوشه گیری آنچه انست بخت سبز را | ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست

۱۳۱

کلک صائب شیرین زبانیها بریخت
بس که بست رونق طوطی شکرفشانیها بریخت
گوهرهای قلم زیر پا نباید ریخت
ویل عزت اهل سخن همین کافیست
ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت
بی بضاعتی خویش آبرو نباید ریخت
ز دریا کی خانه زر پا جدا نباید ریخت
خراب حالی قهر جبر ... نباید ریخت
دل ... درین آسیا نباید ریخت
سخت رویی گردون صبور باید بود

دامن افشان از سر عالم گذشتن سهل نیست	آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق	سر و از قمری بگفت این مشت خاکستر گرفت

کلک صائب چون هر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست	اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست	خانه آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین	دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیده شوخ تو آیینه در زنگار است	ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده گشاینده اسرار دلست	شمع را چاره گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافله ریگ روان پیش و پسی	مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذره ما را به جهانی انداخت	مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبر است	هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفله گان را نزند چرخ چو پیکان بر سنگ	محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود	خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

مردود / لنجو

صائب از اطلس گردون گله بی نصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت	به چشم بی بصران توتیا نباید ریخت

[illegible]

از خامه طفلان ده ساله

شکست خاطر اهل سخن نمیشود درست ای من | دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح فراز | چراغ تربت من روشنائی سخن ست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست

ولد

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن
دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
باخموشی منع آه سر وازدل چون کنم
حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق

ازره دشمن به مژگان خار میباید گرفت
آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت
کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت
شمع گل از غنچه منقار بلبل برگرفت
سر و را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

وله

از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده است
نیست خاری که نباشد قفس گلگون ...
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد

باد در پیش آر که قانون طرب ساز شده است
مگر از جوش بهاران گل گل باز شده است
که ز هر حلقه درین باغ نوی باز شده است

وله

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را

مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
این شرار از شوق دل در آدم گرفت
دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

۱۳۳

تلاش سمند عزت برون در نگذارد
صدف لعل در آئینه‌خانهٔ ما نیست

بجرم گاو زمین بپایش شگاف انداخت
فلک حریف ستم‌باز پایهٔ ما نیست

بعشق برق الف سینه شیشهٔ خاک
بدست ابر تنک چشم دانهٔ ما نیست

غنیمت است درین روزگار کم فرصت
که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست

برد گل این زر خود در کنار آتش ریز
که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست

نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت
همین نه مهر و وفا در زمانهٔ ما نیست

بجای نقطه سویدا ز کلک میریزد
فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست

نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم
یقین به رنگ شراب شبانهٔ ما نیست

برای جان نتوان منت بهانه کشید
اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

از ورطه که کشتی ما در کنار رفت
دریا خطار گردش چشم حباب داشت

دود قیامت از دل آتش بلند شد
خونابه که در دل گرم این کباب داشت

در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

مجنون به یک بادیه غمهای خود شمرد
یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر	چیست غیر از درد و داغ او که بر دل بار نیست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر خال تو از نگین ملک جمی هست	در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است	چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست تو ویرانه چراغ	نیست اگر سر مجنون قلمی هست
در دایره قسمت شیئی طلبا نیست	در چهره افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنه امید ندارد	در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما	شد خشک و ندانست که حنا کرمی هست

صائب دل جمعیت که خسند فقیر است
گر نه آنکه در آفاق دل محتشمی هست

خیال یار در گوشه چشم مست یا گنج لب است	از سکوت نهادند دیرا و انکه گنج مطلب است
گوشه گیران چه در دلها تصرف میکنند	بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب	چون شود معشوق تو خط وقت عرض مطلب است
حسن خصم شوخ چشمان است یار عاجزان	افتاد تیره روز ز میل چشم کوکب است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عشق را	هست اگر آزاد دیو یر فلک نام شب است
عالم دیگر بدست آورکه در زیر فلک	گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

[illegible]

[illegible]

ترحمی

در خرابات من آن باده‌پرستم صائب	که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من است

وله

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نتوان بسال موج ز دریای ما گذشت
آئینه‌اش ز گرد خجالت سیه مباد	سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل گرد خانه بیکبار بگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون شمع تا شکست شده بر همیشه‌ایم	داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گرد دل صد پاره چیده‌ایم
صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت

هیچ چیده ندانست که جای تو کجاست	آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روشنی نیست که چون ذره بجستیم ترا	صبح روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزون است ز اندازهٔ ما	آخر ای دلبر بی‌رحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر	تا نگفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشاینده دل	وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است	جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار نجد و پیچیده است	تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

موج دریای بلا لال است مهد فلک ... زده است
چون این لعل ... ... بر ... زده است
تا قیامت ... از سلطنت مجنون باد
... ... زده است
... از عشق ... ... بیستون زده است
... ... مجنون ... ... زده است
... ... بهار بیرون زده است
آن سینه را که محرم اسرار عشق نیست

[illegible]

لذت آن ... لذت آزرده

[illegible]

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد	اگر به دست فتد خاتم سلیمان است
جهان سخن من میشود چو مست شوم	پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشته است اندرین صحرا	وگرنه محمل لیلی درین بیابان است
زمانه بوته خار از درشت خویی گشت	اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم	ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار	که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن	ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان چون نه دست عقل گرو	عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی	همان به چشم حسود این هراتگان است

نوا شناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامه صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتایی است	اگر به سر شتسته رسد ز رعنایی است
از آن زبان که مرا برگرفته عشق به خاک	چو گردباد مدام پشت پیمایی است
نظر به شاخ بلند است مرغ وحشی را	تلاش دانه کند هر سری که سودایی است
به زور عجز توان گوشمال دشمن داد	که عجز دست تو بر سر پنجه توانایی است
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید	تو چون به پرده روی عمر در تماشایی است
جدا ز عشق خموشی بکار نیست صائب	که هیچ خامه مدارست صحرایی است

۱۳۷

[illegible]

[illegible]

جان غافل را سحر بیدار دیدن مشکل است	پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند	سرمه او گوشه چشمی که دارد با من است
تا بپیدایی آفتاب حسن مشهوری کند	چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبا بی پیرهن هرگز نگردی گرد ما	سر هیچ یا رب زلیخا همره پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من
خانه حسرت نصیبان خشت گلخن است

عمر شکوفه چون کف سیلی بهار رفت	خوش بسوی زکیسه بلبل و نهار رفت
خون می‌چکد ز غنچه منقار بلبلان	این لقمه پاره کز گره روزگار رفت
آخر صبح لاله و گل همچو نوبهار	مانند کف شکوفه سبک برکنار رفت
از دفتر شکوفه بجا یک ورق نماند	ایام بر نشستن ابر بهار رفت

وله

تا شد شمیم آن لعل شکربار کجاست	دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست
خشنود از تنگی جا زیر لبش غنچه شده‌ام	بسته‌ام راه سخن پیش لب یار کجاست
سوختن ز دل پروانه پیدا اثری نیست	بلبل ما شنیده است که گلزار کجاست
صبح وداع تو خبرم بود و پاک کفن است	زاهد را دست که رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل و رنگین بهارست	ای مغیلان چمن رخنه دیوار کجاست
تا بکی در تو دیده رقعاق باشم	کوه چه نازند بدوشان سبکبار کجاست

١٣٨

[illegible]

صائب ز صف آرایی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست / زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست
سبزه کز آتش یاقوت فرسای نگیم / میزند جوش طراوت خط عنبرفام تست
ابر سیرابی که برخارا کند گوهر نثار / ذره‌ای از دست تر گرد التفات عام تست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن / این ندیدن‌ها نگاه شوخی ابرام تست

کار خود صائب به تاثیر محبت واگذار
خاک افتادگان در شهر بند دام تست

هر خار این گلستان انگشت زنهاریست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست
هر غنچه‌ز خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آوازهٔ آشناییست
هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست
آیینه خانهٔ دل از زنگ گر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنواییست
آوارهٔ طلب را خضریست هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جان گشت / هر جغد بی پر و بال در چشم خود هماییست
با دستگاه فردوس یک باغبان ساده / هر خرزه حسن او را مشاطهٔ جداییست
هرچند قلزم عشق یک بوسه در کنارم / در سر حبابی از شوق او هواییست
ای برق غیرت یار اشمرده بگذار / هر خار این بیابان ورق برهنه پاییست

[illegible]

بی تمیز و صدا از دست چون تنها بود / دست و دامن نفس را آزاد شیطان کردست

یک نفس با نشاط خندهٔ ظاهر چو برق / خنده و زر و بارت بدل گل گریبان کردست

در مقام حرف جهر خامشی لب بستن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردست

بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل سپهر / خویش را با عالمی دست و گریبان کردست

بیفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / پاس احسان با تمامی خلق احسان کردست

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن / یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است / خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر / ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا / از بست و گشاد در میخانهٔ عشق است

در دامن صحرای دل سوختهٔ من / تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است

از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید / لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را / از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است

هر سنگ ملامت که درین دامن صحرا است / زرق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود / امروز مگر بستهٔ بتخانهٔ عشق است

ایضاً

از زاهدان خشک مجو تیغ و تاب عشق / ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

[illegible]

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیدست چه دارد در دست | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
چشم پرسش تو دارند چه مخمور چه مست | نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست
پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب | گوش این بیخبران لایق دیدار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم | ورنه بوی پیرهن با کاروان در کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم | گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ببدنامی درید آسوده شد | بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
بر رگ جانها نه بید تا پریشان نیست صائب | نبض دلها را نگه چشم تا بیمار نیست

[illegible]

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
منکه دارم تکیه بر شمشیر چون بیمارم که تیغ / غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است
مغرورم چون موج عشقت غوطه در بحر سراب / آبحیوان از تبخالهای خشک من تر است
غنچهٔ نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم / بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسر است
سبزهٔ زنگار چابک گشت بر آئینه ام / بهتر از کوه گران منت روشنگر است
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است
چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مرا / شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است
از رباعی بیت آخر میشود ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس عوران رنگش بنا شد داغ داغ / لاله آورده سر از شرم رویت خنجر است

هیچکس شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ پر ریخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هرچند که در پرده بود غماز است

[illegible]

سهل کاری است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شد روشن — که سیه بختی و خونین جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه گشای صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست — صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می باید — ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید — گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید — رخ بهار ز آیینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که یاد حرف گلوگیر توبه را سر کرد — که در بدیهه مینای ما روانی نیست
ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون — که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف — که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
مکش بطعن گر انجانیم ز بیدردی — که بر فشاندن جان آستین افشانی نیست
قسم بعزلت عنقا که کوی خاموشان — به آرمیدگی ملک بی نشانی نیست
چه شعله ها که نهان است در شرح آشنایی — چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

[illegible]

نرگست چه دیده‌ام از غیرت حنا خفتست | که زیر پای تو چون ... چه آشفته است

نگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت | که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست

شریک دولت اگر چشم عینکست بلاست | گلی ز گلشن تحسین که با صبا خفتست

کفن لباس ملامت بود شهیدی را | که زیر خاک بامید خونبها خفتست

بیا بملک قناعت که گلشن وی زمین | تمام در شکن نقش بوریا خفتست

دیار دگر تیغ تو خونش بجوش می آید | اگر شهید تو در خاک کربلا خفتست

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفتست

خار خاری که ز رفتار تو در دل ماندست | خس و خاریست که از موج بساحل ماندست

اثری کز من بی نام و نشان ماند بجای | گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست

نیست یکدل که در و گوهر انصاف بود | صدفی چند درین دامن ساحل ماندست

منزل دور بغربت فگند رهرو را | دل ز نزدیکی راهیست که کاهل ماندست

خشک مغزان گهر از بحر بساحل بردند | کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست

چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند | اثر انیست که از مردم کامل ماندست

ولهٗ

مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست | خواب آهونگهان شوخ‌تر از بیداریست

دوزخ اهل نظر باش نگه داشتن است | چه بهشتیست که معشوقه ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکید	سبزهٔ خطش بخون تیز شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی	گل بخون خود دران چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد	باغبان آبی نخورد تا گلستان تشنه است

ولـه

داغ من ممنون شکرخند نهان تو نیست	زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است	هرزه خند غنچه چاک گریبان تو نیست
در دل سخت تو نیارد رحم آتش بسته اند	خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان رود از بالین ما	شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
امت خضر گرانجان بودن از بیچه پرست	خون ما ز مصرعی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون	تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون ناله آغوش از کنارم میروی	این قبا چسپان بشمشاد خرامان تو نیست
هر که در غربت بود پا بیم زندان ای پدر	یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس	احتیاج نامه‌های شوق عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه وزدیدن چرا	بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر	شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من سیر لب تا کی گذاری خال نیل	این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام	در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد | گر آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار سینه ز خون جگر تلف کردیم | به شور چهره ما بشر سیار آینه است
شمیم عشق که از فیض پا گدا نشست | که خلوت همه خوبان کنار آینه است

علامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آینه است

امروز قدر نکته موزون نمانده است | انصاف در قلمرو گردون نمانده است
پیچیست صد رساله حکمت بچشم ما | بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یک مصرع پریشان ز زلف یار گفت | در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست | پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند | در قفس هم رزق با بیطاقتان آماده نیست
دست مستان که بیرون رفتن از خود علت است | بادبان کشتی ما کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سر ورعنا کی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست | اگر نه ناخوشی این بخت آسمانی چیست

از سبکروحان اثر در خاکدان [illegible] نیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است

همت آنست چون سرو و صنوبر [illegible]
این نهال از جویبار گلستان برخاسته است

هست تا گر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آنکس که زین خواب گران برخاسته است

تا غزال چشم او گردید از [illegible] شیرگیر
موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است

کلک تمام آغوش گردیده است پنداری [illegible]
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اختر بگریه مستانه من است
خط نجات بر لب پیمانه من است

چین شکست نیست بر ابروی عهد من
معموره وفا دل ویرانه من است

هرگز ملایمت بنگهبان نمی‌کنم
فانوس داغ جرأت پروانه من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سر زده در خانه من است

سیل سبک‌عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانه ویرانه من است

عشق را حاجت بزور بازوی قتال نیست
فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

شرم هشیاری زبان بند شکایت‌ها است
می اگر باشد زبان شکوه را [illegible] نیست

هر کجا پای محبت در میان باشد [illegible]
حلقه زنجیر لیلی را اگر از خلخال نیست

هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بیا
خانه آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

[illegible]

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست	در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
ناتوان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تا بداو	تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمیباید گرفت
صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد	هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود	هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیاے بیحاصل نمیباید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت	چون خامه بند زخم من از استخوان گذشت
شد پرده‌های دیدهٔ روشن قماش راه	از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تارهٔ آتشین تو بی پرده شد ز شرم	آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت
بر جسته سطر علیست ز دیوان زندگی	چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
هر رخنهٔ قفس رهی از فیض بوده است	صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بیجا صلے نگر که شماریم سفتنم	از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه نیست تسلی فزای من	باز آکه آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست	نقطه چون خال تو در دائرهٔ امکان نیست
محک آدمیان چهرهٔ گندم گون است	دست زد هر که درین نکته بدندان نیست

[illegible]

کوهکن از دامن کهسار من گشته است
شور مجنون گردبادی از بیابان من است

شور عشقی است فلکها را بچرخ آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
بی گره چشم بدخواب پریشان من است

بی کنارا بر سیه‌چشم آغوش صدف
چون گهر گردیدنی آب حیوان من است

بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت سبزه‌گاه است
گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است

سینه‌ام نور خود بر تیره روزان بیدریغ
خرمن ماهم پریشانی نگهبان من است

یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است
سر بجیب خویشتن بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه‌بان خزینهٔ اسرار عشق نیست
ناموس شیشه نیست که در بار عشق نیست

بر سینه سپهر تیغ کرده بی شراب
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابری است پرده‌در نه و برقیست خانه‌سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افگند چو لقمه بتیغ از برون کام
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درو گذشت فلک سد راه تو
صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل
در گوش هر که حلقهٔ زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست

هرچند دلفریب بود گوشهٔ باغ زلف
اما خوش قماشی بازار عشق نیست

[illegible]

گر بلائم بگذری از شهر با غیبت نیست
چون نپیچاند با فسون پست گستاخ مرا
خاک گیر از عافیت با دخاموشان بود
بیکسی شمع سر مخاک از دیده خونبار نیست
[illegible] گرشین بساز دوریا

شمع شکل [illegible] پروانه نیست
زلف [illegible] که بنوا [illegible] نیست
حرف نتوان با لب ما چون لب پیمانه نیست
[illegible] مژگان که [illegible] خانه نیست
[illegible] ویرانه نیست

ولـه

زنده دیده گوهر از پاک گهر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
نیست جز حرص که [illegible]

[illegible] دگر ممتاز است
باطلی از زاغ [illegible] چو شکر ممتاز است
مرده از زنده با نشانی اثر ممتاز است
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات نشان شو صائب
گر ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

ای چشم که در [illegible] کشش و بالی نیست
[illegible] از شکست خود غافل
[illegible] غنچه خار مغیلان
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت

در [illegible] نیست
[illegible] نقش در این انجمن کمالی نیست
سری که بر سر زانوست خیالی نیست
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
مرا که در گره از خویش انفعالی نیست

١٥١

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن	پیکان او عبث بزبانم گرفته است
چون از میان خلق بگیرم کناره	فلک کنار او بمیانم گرفته است
آتش را چگونه [illegible] گریبان شمع و [illegible]	عشق ستیزه جوی بجانم گرفته است

صائب چرا بگریه اگر میکنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با ناله خود دم همین است	چراغ حلقه ماتم همین است
نگو در بی‌غمی آسودگی هست	که غم گر هست در عالم همین است
سپند آزار موری نقش بر دل	که اسم اعظم خاتم همین است
بخشم گرچه چون نگه مشمارند	تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میخواهد سپندی	دلیل شورش زمزم همین است
بقرب گل عذاران دل مبندید	وصیت نامه شبنم همین است

وله

لعل لب پیاله حیا بدار ازوست	جوش حباب در گره انتظار ازوست
گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار	خال سیاه بختی مشک تتار ازوست
چشم ستاره سپر داز مهر روی او	مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابر و صیقل نمیرود	آئینه که چشم براه غبار ازوست
صائب بیم گردش چشمان ستیزه جو	بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من	مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا	بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت تر بفغان دو سر شراب	چشمم دهان یار بیاد وام پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

ای نگه مشتاق تماشای تو بالا پست است	چشم تو آورده غواصی درین دریا بدست
از دل پرخون تراوش کم کند سودای عشق	پرده پوش راز گوهر سینه دریا بس است
عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده ام	گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بس است
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست	پیش خیز شور محشر آن قد بالا بس است
شکوه در اقلیم گمنامی بسر برگشته ام	زینت طرف کلاهم شورش عنقا بس است
حسن ذاتی در نیارد سر بعشق عارضی	سر بمینا را تدرو از شیشه پیما بس است

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسه سر بختی این سودا بس است

ماهی که پرتو بجهان شور و شر انداخت	پیش نخست از ناله مگر سپر انداخت
در دیده ها صاحب نظران سوز زیادم	زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن تخت شیروان سوخت سوزش	مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی تو سطحی مارا	مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

[illegible]

چون سرو در سرای این باغ دلفریب
برروی آفتاب چرا تیغ می‌کشد
از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
دل خانه تو از دگری میکند سراغ
باز ست سد راه وگرنه در اشتیاق

آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست
فرقی میانه دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گر چه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
دست کی بر دارم از دل هیچگاه در سینه‌ام
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
همتم از شمع باشد کی سر گردن بلند
پرده گوش ار شود نی بی سخن خاکستر است
دست چون داد بدست قطع شکایت
از شب آدینه روز عشرت باشد سیاه

در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
هیچ مرغی چون دل بیتاب ست آموز نیست
خوشه‌ام دانه بر گرد چراغ روز نیست
چون نهال بی پیوند دست مالیده افروز نیست
آستین بر اشک افشانم کرد امن سوز نیست
اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست
دست و پایی میزند تا مرغ دست آموز نیست
صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بد روز نیست

روزگاری شد که در سلک اسیران تو است
سنت صائب بجان قدردان افروز نیست

دلی که سوخت بداغ خلیل سعی دارد
که آتش دگر است عشق و داغ من است
غبار خاطر یعقوب ره سپر راه شده است
و گرنه یوسف گم گشته در سراغ من است
مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش
که نور روزن خورشید از چراغ من است

[illegible]

شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال و پرواز است
ز بس که روی ترا زلف با صفا کرده است

بخشی من نیست زیر چرخ کسی
گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است

ستمگری که مرا میکشد نمیداند
که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است

ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است

اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی
دل رمیده من خانه جدا کرده است

چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش هر که قناعت ببوریا کرده است

مکن شکستگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره گشا کرده است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه با منتش دوتا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی بر این نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج بادشهان گوهر اینچنین ننشست

قدم ز غمکده اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف — سررشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و نداریم غم بدل — منصور داغ حوصله زیردست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدف ها بدست ماست

چون بوته بهار درین سبزه انجمن — صائب بهر کسی نگرم زیردست ماست

تیغ ابروی ترا چو جبین می بایست — رقم ناز بران لوح جبین می بایست

از گلستان تو هر خار چرا گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین می بایست

تا هوس مست نیاید بشکر دزدیدن — گرد لعل تو حصاری ز نگین می بایست

در بغل سرو صفت جامی به فاخته را — قد رعنای تو سرکش تر ازین می بایست

تا دم خط که دم باز پسین حسن است — غنچه باغ حیا چین بجبین می بایست

چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار — قفل بندی بدر خانه زین می بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است — بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست

چشم تر بر سر سیه کردی رفت آب حیا — نرگس شوخ ترا داغ چنین می بایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر — صائب از بهر جلای تو همین می بایست

خاکساری مشرب افتادگی دین منست — بالش خار آسمان خواب سنگین منست

داغ دار و بلبلان شعله آواز منست — شاخ گل در خون نشسته سحر رنگین منست

گل فروش و لاله از باغبان تا کی کشد
لاله چین دشت ایمن را چه پروا گل است

بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر مینای پر می پنبه بردارند زود
شعله را بر گوشه دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را انگشتش میکشید
وعده گاه دختر رز باز در پای گلست

شوخ چشمی بین که با همچو خورشید
شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

وله

شرم گناه بهتر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

ستان سری که در سر مستی نشوده اند
در انتظار قیصر توفیق بوده است

سجاده مداست لبهای آتشین
گوهر فروز اختر توفیق بوده است

صبح قدح که صیقل زنگ کدورتست
آئینه دار شهپر توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا سبک نشوده اند
در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی که در دلی نگشاید پدید نیست
حرفی که مغز نیست در او نانشنیدنیست

یک بدن از برای ندیدن او خود بود
هرچند روی مردم و بینا ندیدنیست

عنوان نامه زبان و چیست
کین ده بپای قطع تعلق پدید نیست

بگشای چاک سینه که
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعویدار نیست
هر کمانی در خور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن نشین
تیره گردد از نفس آئینه چون ستار نیست

گر بجو بیستی سر رشته سر رشته نیست لیکن
دشمنی سر پی ترا چون طره دستار نیست

تا بگردن در گل تسبیح باشم تا کی
یکسر مو غیرت و دین در لوای زنار نیست

شانه گو از دور دندان بر سر دندان مزن
در حریم زلف او این نازبان را بار نیست

میتوانی سرو اگر صبح با آن قامت رساند
چون تو یک صاحب طبیعت در سر گلزار نیست

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هر که آن بیت صائب شنید اش در کار نیست

خوار نیست دوران عزلت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گران سنگ زد است

بلبل از زین خانه صیاد زخار و خس بود
این نهان خرقه پشمین کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم و درنج
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار جزای بد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطح نان را نظر از بیخ گریبان بد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

سوی بی‌غیبت خویش رسیدن نمی‌رسد
کمند نقل خود ثقیل بد از ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن منعم‌نشینان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست
هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش سخن ده دار
بانگ سگ بی‌صدایی چه بخیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می‌جستی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد
زور شوخی که مرا از سلسله از پا برداشت

شور می‌زنانه مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه زاندیشه تجرید بخود می‌لرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
پرده از راز من آیینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خرده انجم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او می‌کشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد هر که او
پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

هر دم باریک بین در وصل هجران است
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

[illegible]

۱۵۹

گسل از اهل کرم تا شود دست پا بلند	صدف از خاک سبک پرورش نیسان خجلست
خار خار دلم از سینه نمایان گردید	بچهٔ پرتنگ نویم زگریبان سر خجلست
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تو لاف	قفل شرم از دهن پستهٔ خندان خجلست
همدمی سیر مقامات نفس بود او را	نی ما تا بچه طالع ز نیستان سر خجلست
قابلی نیست سخن سنجی ما چون طوطی	بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان سر خجلست

ولہ

بی تو امشب سر بهم چه افریاد داشت	هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
سنگ وارم سنگ جست دار در پیش او	یاد غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا	چون شیر پیش دست خون نشین یاد
تا سینه آن آتشین رخسار را در بر کشید	آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

چو خط از عارض آن فتنه جهان خجالت	ز سبزه سوی سرانداختم گلستان خجالت
چنان ز آتش بیطاقتی فشرده ام پا	که از سینه تحسین من فغان سر خجالت
ز نفشه راز دل آتش بیان ناید	چنان ز گرمی توان آتشین فغان خجالت
کدام راه زد این مطرب سبک مغزا	که شعله از سر من آتشین فشان خجالت
چنان ز شعله گریبان خاک سر زدم	که سبزه ام ز سر خاک سبزه بان سر خجالت

[illegible]

[illegible]

صد بار پیش حاصل چین از صبا نبرد
زلفش کنون به دست صبا اوفتاده است

بر روی دست باد مراد است کشتیم
کارم ز ناخدا به خدا اوفتاده است

یک گل زمین سایهٔ دولت نگشته نیست
گویا که پر و بال هما اوفتاده است

بر دوش دار از لب منصور سد رهٔ عشق
آتش کجا سپند کجا اوفتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان برآورم
شغل سخن به گردن ما اوفتاده است

(مطلع)

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

با سیر و کیم در دهن شعله چون سپند
جنگ گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا زدل نیم آزاد زیر چرخ
یک دم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از ره عنان متاب که غارت نصیب نیست
دامن کشش تو کل گر استخاره است

شور جوانیم نه به خواب خوش
چندانکه ناز با تو شیم از سنگ خاره است

نقش پای مور به آهستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

از داغ تازه که به دست تو دیده ام
چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

عشق او از دل سودازده ما ننگ است
این پلنگی ست که با سایهٔ خود در جنگ است

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد
شیشهٔ صد پاره که گرد غم کند بی رنگ است

چرخ را نالهٔ من سیر کار آورده است
از دم گرم من این آینه سیر آهنگ است

[illegible]

[illegible]

در سخن از حرف و طالب ندارد گوشه‌ها
عیب صائب این بود که زمرهٔ اشراقیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
شکستگی کله از گوشهٔ کلاه منست

عجب مباشد اگر شعر من بود بلند
که همرهان سبک‌اند و بستگاه منست

ز شعرهای تر و گرم انجمن گرد
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو صحیح نسیم گواه منست

بچشم کم منگر سودای تیره دلم
که هاله خانهٔ [illegible] درون سیاه منست

گذشت فکر من از اسکان [illegible]
بلند همتی مور چو بلبل راه منست

غزال معنی من [illegible] دارد
برون دایرهٔ [illegible] نگاه منست

ز نور جبههٔ خورشید [illegible]
که خانه‌زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

می سنگ اگر زند بایغم شگفت نیست
گر بوی گل بغنچه ببایم شکفت نیست

سودای لعل ریشه بمغز [illegible]
خون [illegible] نیست

پروانه داغ گرمی [illegible] نیست
دامن اگر [illegible] نیست

از [illegible] ناخن الماس [illegible]
برق از سیاه خیمه [illegible]

با عندلیب [illegible] نالیده‌ام
دلتنگ اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

ازپرتو جمال تو خواهد گداختن
کوته نظر تلاش کند قرب دست را

آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
نزدیک را خبر ز نگه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

پرویز داغ غیرت شیرین باعلاج کرد
کی ره به تلخ سرو کی دریا بهم کشد
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ

شیرین نشد خوری جهان از غم تنگنا
ابری مرا معامله با آب گوهر است
آن شعله‌ام که در قفس تنگ مجمر است

از آستان عشق بجایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

منم که داغ بلا هم ز رهائی قفس است
عیدوان بهر گل مرا بدام آورد
هنوز در گره غنچه است نکهت گل
منفیدان همه از تنگی قفس نالند
ز چوب خشک بگوئید گل نمی‌روید

ز داغ رند کلیم و صبا ای قفس است
ز بوی غنچه دل من بهار ای قفس است
چه وقت چاک گریبان کشای قفس است
منم که ناله‌ام از دلکشای قفس است
شکست بال گل آشنای قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدای قفس است

ذره‌ام جلوه‌گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

گل روی تو ...
شعر صائب ... رنگین است
همه وقت این متاع پربها است
این پنبه و داغ ... نیست
صد ... نیست
صد بهار ... نیست
در دامن ... نیست
داغ و لاله ... نیست

[illegible]

۱۶۶

صد پرده از حجاب فگنده‌ست روزگار
چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خستگی
محرم به بند بند قبایش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز سیر صباحت رسیده‌ام
حسن برشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس است که گوید سگ توام
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی پروا با رقیبان تا گشته اند شاد
ناخن شاهین ز رشک بال تیهو در دل شکست

قبله‌گاه من کلاه سرگرانی کج نهد
طاق ابروی تو تیر سهم نهد بر دوش شکست

گر اینچنین با افتادگان امروز نیست
نقش پا از زلف او در روز اول رنج شکست

لشکر غم شهربند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون ز لشکر گوشه شکست

غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام از فیض می
میکشد بر دوش من آخر سبوی باده شکست

گوشه ابروی استغنا چه پیمانه بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده و این شاخ پست

کلام بلبل صبر سواد سخن گرفت
بلبل نه در ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشه کلاه به پروانه بشکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک پیرهن چه قدر وا شود دلش
دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

کباب شعله پیدا از کردم
نوای عود در طاقت گداز است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل
بکش دست نوازش بر سر چنگ
تامل چیست در دلها شکستن

اگر یک زخم غنچه در لفظ آه است
با آتش دستی به برق نگاه است
اگر بر تیر از شراب عقل کاه است
اگر […] سینه ام […] آه است
[…] کلاه است

گناه بیشتر گریان را چو صائب
زبان […] خواه است

چو صبح در تب و تاب انجمن […]
سر شبنم با آفتاب رسیده
[…] از شکستگی […]
شکوه تا چند از کشاکش دام
حلقهٔ چشم دام از نظر است

تیغ در آتش از انجمن ماست
در ترقی همین تنزل ماست
[…] شکستگی پل ماست
این کشاکش نسیم سنبل ماست
غنچه ام […] سرای بلبل ماست

صائب […] از فلک […]
این […] سنبل ماست

شبی شکسته دل از زلف یار […]
اگر […] وداع صدف […]
اگر پیاله […] بادهٔ […]

غریب […] از وطن سخن […]
[…] این سخن […]
که […] آن همین […] شکفت

بر پنجهٔ درستی آستین صائب زجا
در چه ساعت بر رخ ز روم غبار غم نشست

دل ببر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
قدر عشقش باد اگر صحرا سر صحرا را دیده است

ببر دو شیش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فضای خود لقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل ننازد چون بخویش
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان کی شود افسرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است

شعلهٔ جواله را طعن گرانجانی زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین
بحر تا دستی مژگان یار را دیده است

دامن راه خشن پوشان نگردد موج صاف
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل که حریم سینه بیجا گشته
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای بلبل است
شهر بند دام باغ دلگشای بلبل است

خرقه بر بالای ارباب تجرد بسته است
پهلوی لاغر بجای بوریای بلبل است

بی نیازانیم ما را از بالش گو مباش
غنچه چینانیم زانو متکای بلبل است

سیر چشمانیم ما را ابر زر گل چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خرج بهای بلبل است

شبنم چون شبنم ما نشنید و زنیم بر رخسار گل
غنچه منقار باغ دلگشای بلبل است

عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند هاست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد
پروانه‌ایم لیک نسوزیم خویش را

پر بال این همای ... خون داغ نیست
بلبل حریف زخمهٔ دیوار باغ نیست
در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انجمن آتش نفس که هست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است
که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است

خدای تیغ ترا مهربان ما سازد
که سنگ ... ما شده است

ز طعن اهل ملامت چه اندیشه غم داریم
کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است

ز گرد بالش داغ جنون نه پرچیم
که این روز از ... تکیه گاه ما شده است

بغنچه ... خونین دگر گدای گل
عزیز کرده طرف کلاه ما شده است

رخی که آئینه را رو بخاک میمالید
ز خط سبز بلای سیاه ما شده است

ولهُ

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است
خنده از رشک لب ... غوطه در شکر زده است

میتوان کردن سفر همراه در دلها ...
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

چین ابرو را چه در آزار رو داده
غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است

آسمان ... شوخی بیگناه افتاده است
اشک ... زمین ... دیده اختر زده است

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

از پیچ و تاب زلف نگوید پریشی ما
موی میان گداخته پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است بیخبر
خال بیاض کردن او انتخاب ماست

چون خصم مضطرب نشود از سوال ما
دریا نهنگ و طوطی لب شکر جواب ماست

با آنکه غیر باده نداریم در گره
لب تشنه تیغ موج نجون حباب ماست

در دفتر سحاب ما خلاف نیست
امروز عید ماست که روز حساب ماست

خود را به تلخ و شور برآورده ایم ما
در آب آلود رگ تلخی گلاب ماست

میسکند بناخن دشمن شکست ما
آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
افسون قشن از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه هم در جگر و در دل تنگم خون نیست
قدح امشب چشم براه طرف جیحون نیست

رزق موری چو من از خوشه آن لب نرسید
پیکر انصاف در آن چهره گندم گون نیست

صاف کن آینه و رو بخرابات گذار
شب تشنه خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست

الف قد تو آورده رعونت با خویش
مصرع سرو به تقطیع کسان موزون نیست

حاصل دهر بود لازم ناموزونی
سرو ذات بی ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش اهل ...
چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

شراب کهنه چون عورت است و چشم پوشیدنم
بگل ایشان چون لقمه یتیم پابه است

بهر سو رو کنم تیغ سر بلند است
بهر جا پا گذارم پیش خار است

زمین درد و درد داغ من نمک دار
هوا در عهد زخمم مشکبار است

اگر ز بیان شکست آید بکارم
خوشا آئینه کافتد به زنگبار است

چرا بلبل بچاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در دست خار است

ز اشکم در تپیدن شکست دریا
ز آتش نبض صبح بیقرار است

همیشه عید باشد در خرابات
زمی دست سبو داغم نگار است

بیا کن شود آن لبهای میگون
گل خمیازه هر برگ از خمار است

بگل یک پشت ناخن نیست مسلم
درین گلشن که لحم پاشنه خار است

گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان جدا از ما سپید و
صبح ... بیم ... خوش بشنید و رفت

هر که آید در غم آباد جهان چون گریه
... خاک خود ... پیچید و رفت

گریه می آید بمنصورم که در دار فنا
گفت چندین ... خوش بشنید و رفت

دقت انگشت خوش که چون برق از گریبان
سر برون آورد ... جهان خندید و رفت

ای کلیم از زن فکر ... طرق کعبه چیست
این بیابان را بپا ... غلطید و رفت

سیر راه فنا را توقف در کار نیست
چون شرر ... که هستی ... دید و رفت

بگذار جگر به جگر سوختگی من
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
سر آینه راستی جوهر خاص
انگشت بهر حرف نگذارد
در سینه اگر فرو دین نمی‌آید

خالی که بران جگر سوخته کاهست
وین رشته ز پیچ و تاب کوتاه نیست
آیینه سینه جوشن آهست
از درد سخن کسی که آگاهست
با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آورد
طول املی که رشته آه است

بیماران را ز لباس فقر بودن ...
وسعت مشرب نیست چندان کار ...
بهر نخجیر ... در این نخجیرگاه
عالم ... بخشش ... سیاه
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل ...
تشنگان از پریشانی نمی‌یابند ...
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق ...
ساغر لبریز ... زلال کوثر ...
حسن و عشق از یک گریبان سر برآورده‌اند
عشق ... اگر خواهد ... زیر و زبر

هم لباس پرده بودن رنگین ...
دامن افشاندن ... از فقر ...
حلقه این دام از بهر شکار ... است
هر که چون پروانه ... عاشق ...
شکوه چون گردد گره در سینه تنگ ...
طره آشفتگی شیرازه جمعیت است
طوق قمری سر و بستان ... کمند ...
وسعت مشرب ... از فضای ...
این ... پروانه گرم صحبت است
پشت ... از خریدن ...

١٦٩

چرخ دود دست کز خرمن ما خاسته است
خاک گردیست کز افشاندن پاپوش ماست

چرخ نیلی که پر از شیشه گری مشهور ماست
چون حبابی نگری بلبل بنا گوش نشست

کاسه در خون جگر بستم و مینوش شدم
خون منصور مرا جام می بیجوش نشست

دیده پرده نشینان فلک حیران است
زین چراغی که نهان زیر سرپوش نشست

صوفیان را سخن من بسماع آورده است
خم میخانه وحدت دل پرجوش نشست

در خرابات رضا نشد و صفا یافته ام
در میخانه قسمت می پرجوش نشست

زاهدی نیست ابیاتی تا در عالم
این دو ابیات کلامی است که پر دوش نشست

حلقه بندگی عشق بود در گوشم
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش نشست

نرسد چون سخن من به دو عالم صائب
عشق را دست ازل از شعر پر دوش نشست

چشم بیدار چراغیست که در منزل او
دل بیتاب سپندیست که در محفل او

دست در گردن لب های لبشان دارد
آنکه از هیچ توان گذشت دو جهان بسمل او

عشق فارغ ز غم درد گرفتاران است
رخنه در سینه پرکین فتند در دل او

سالکان ره تحقیق نشانی دارند
هر که بلبل بود عالم نبود ساحل او

دست نقل مکان نیست برون از عالم
هر که جا فتد از پای همان منزل او

کام دنیای سگ بجوش میماند
تا چه کشتی آن چه بیجا حاصل او

عشق بحریست که حیوان شده آنجا
دست سوختن متاع دو جهان ساحل او

۱۷۱

دانه امید صائب همچنان زیر گل است	خرمن بیحاصلان از خوشه پروین گذشت

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل زراه ذوق داند کین کدامین منزل است

نقد احسان را شکستن شیشه این گوهر است	حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است
رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است	عاشق پروانه مشرب را چه پروا از سر است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است	خط فهمیده سبیل هر سیاهی و لوح افتاده است
ساغر بیتابی ما لبریز آب کوثر است	در شراب آتشینی خونش طراوت میکند
طشت آتش بر سرم از شست صیقل گر است	بعد عمری کز لباس تنگ بیرون آمدم
سوختن از خود بی پروا زلاف از جوهر است	کار ما را میکند گردون بکام خویشتن
حفظ الشیب لنگر چشم ز ابرو خوشتر است	از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
این گره در رشته ما جانشین گوهر است	غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم
نالهٔ ما دور گردون را بآتش رهبر است	از سپند ما بست بزم عشق را هنگامه گرم
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است	میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
چون شود آیینه آهن بی نیاز از جوهر است	علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
پسته چون از پوست می آید برون شکر است	روح بیجان از شکست جسم سلطنت تر شود
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است	حسن یا دست را آرایشی چون عشق نیست
ورنه آغوش او موج کنار یا در است	از شکوه بحر بر مستی چشمت حباب

ز نامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را در بدن نیست

مردن بدرد عشق بمینا برابر است | با زندگی خضر و مسیحا برابر است
آنجا که شرم حسن لغو سخن شکر است | حفظ نگاه بعرض تمنا برابر است
یوسف چه سان لیر تماشای خود کند | یعقوب در کمین زلیخا برابر است
دریا که سنگ لیلهای کعبه است | ریگ روان و آبلهٔ پا برابر است
حسنی که در لباس د آتش رنگ | در چشم با بصورت و بینا برابر است
قربانیان نگاه پریشان نمیکنند | محو ترا همیشه تماشا برابر است
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابر است
باور عشق طاقت و بطاقتی یکیست | تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست | این نازه دیگر است که پیدا ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود | در ابروی تو یکسره گره بیم باز نیست
از آه ما رسا است شب من چنین سیاه | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد | شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد | ملک خدا است یغمی از ترکتاز نیست

[illegible]

خون منی در دامن صحرای محشر سبز کرد ‌‌ ‌ هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نتابد مجلس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نه زد پیکان ز شوق یک نگاه در ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست ‌ ‌ هر چه بد میتوانم گفت گردی برنخاست
زان سلیم شد بگردون دعوی مردانگی ‌ ‌ کز جهان سفله مرد هم نبردی برنخاست
در بیابانهای غبارم را بیابان گرد کرد ‌ ‌ بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تر دست ترا نازم که در سر جلوه ‌ ‌ گرد ویران گیهان دل را گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بامم درست کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده زد در دیدن دل گل را گریبان کرد و گریست ‌ ‌ لب گشودن خنده در لعل لبستان کرد و گریست
تنگ خلقی را همه از سیر دل ساختن ‌ ‌ چشم تنگ مور را ملک سلیمان کرد و گریست
گریه را در آستین وزدیدن از چشم برا ‌ ‌ شور محشر را حصاری در نمکدان کرد و گریست
چشم عالم سعه زاکوته زبان کردن بحلم ‌ ‌ آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد و گریست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن ‌ ‌ خار را خون جگر از حفظ دامان کرد و گریست
از لب ساحل خاک گنجی را که پیدا یافت ‌ ‌ ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرد و گریست
باده ریزش شنیدن در کنار لاله زار ‌ ‌ شمع روشن بر سر خاک شهیدان کرد و گریست
عشق را صائب نهان در چهره داغ آتشین ‌ ‌ در ته دامن شمیم عود پنهان کرد و گریست

[illegible]

غزلت طلبی که نام هیچ جوید / والیست که زیر خاک پنهان است

از سینهٔ آه گرم بیرون تابان / تا باغ بهشت یک خیابان است

هر گرد دل اهل عشق شبنم نشود / در قطرهٔ ما همیشه طوفان است

باشند چو گوی خلق سرگردان / تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار این صائب / چون روز سیاه اهل دل پریشان است

موج شراب و صورت آب بقا یکیست / هر چند پرده هاست مخالف نوا یکیست

هر موج زین محیط انا البحر میزند / گر صد هزار دست برآید دعا یکیست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات / از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

از حرف خود بهیچ نگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود / صد دل بیک نگاه چو شد آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست / با اینکه حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک بین نبود جای امتیاز / در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

بی پرده گرم و سرد خزان و بهار / آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود / این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هر چند نقش پا یک از دیگران شکست / نومید نیستم ز بر دون خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنی / هر جا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

در ره پای چشم تنگ خواب صبح نیست
وربا نگردن دریا غ بهشت نیست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
خود داری سپند در آتش بود محال

شیرینی که در دو لب جانفزای نیست
فیضی که در گشودن بند قبای نیست
بلبل چیل نفس من آواز پای نیست
خالیست جای من بجز یی که جای نیست

استادگی چگونه کند در شمار یاران
صائب که مرگ زندگیش از برای نیست

کام از جهان و کام دوست نمیتوان گرفت
دست از زنخ باده اگر و بیتابی
وحشت نمیتوان که گریبان شیشه را
غیرت اگر قرار بعاشق دهد
و دران خط سبز توان صرف
چون صبح گر عزیمت صادق بود کشند
امروز نیست غیر دل بی غبار ما

این شهد ریزه را بگس نمیتوان گرفت
تیغ برهنه را ز خس نمیتوان گرفت
از رخنهای دام قفس نمیتوان گرفت
دامان گل ز غنچه بخس نمیتوان گرفت
لفت نفس کدل ز چه بس نمیتوان گرفت
آفاق را بیک نفس نمیتوان گرفت
آیینه که پیش نفس نمیتوان گرفت

با سبزه کور آسیای زیاده ملامت
صائب بچه چاق جرس نمیتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبک جولانست
ساده گی بین که بیابان فلکافتاده ما

لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
گرچه گوی سر ما در خم چوگانست

۱۲۵

دل روشن کند دعوی ...
عرض جوهر ...
تا خط از لعل ... چون رخشان ...
روی او دیده که ...
عشق ...

تهمت است اسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانه گر خود بر اب اید اب جای خواب نیست

اتش بی شعله انشوان بگردش صاف کرد
هیچ جا خاشاک بیش از دیده محراب نیست

در گلستانی که اعجاز نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشمالی بهتر از مضراب نیست

از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
سایه جز این هیزم از دیده بیخواب نیست

تشنه چشمان را بجنت سیر کردن مشکل است
وسعت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

هر که از انش آن منع است از هر خود در زن
این سنگ طفلستان را جز چشم سیراب نیست

سیر گردد صائب ...
وحشیان ... کم در چشم ... است

ولہ

بتان که جلوه بسر بزم رنگ مینا نیست
کباب آتش سر جوش ... مینا نیست

اگر بدست کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینا نیست

بناخنی ... پرده را بگردد اسد
معاشران که هم آهنگ مینا نیست

گران لباس آلی نمی شناسد است
همین نه که یکرنگ مینا نیست

علامت لعل سوخته است منزل
سیاهی که ... سنگ مینا نیست

زرنگ آینه دل را اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینا نیست

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینا نیست

... دیده ... ال ... سال است
که قبله نوازش ... ای ابا

دیوان صائب ۱۷۷

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد ... نفس سوخته خویش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

پیش کسی که درد و درمان برابر است ... هر خنده که زخم نمایان برابر است
زنهار چاک سینه خود را رفو مکن ... کاین رخنه قفس بگلستان برابر است
دوری ز خلق گشته ز وحشت بخیال ... کثرت بچار موجه طوفان برابر است
این آبرو که ساخته از طمع سبیل ... هر قطره آتش بچشمه حیوان برابر است
دست نیاز پیش فلک از روی دوستی ... با سیلی عداوت اخوان برابر است
حاجت بدربانش ندارد حریم تو ... شرم تو با هزار نگهبان برابر است
جمعیتی که هر طرف خاطر آورد ... در چشم من بخواب پریشان برابر است
از میزبان تکلف بسیار در سلوک ... با شیوه فضولی مهمان برابر است
چون مور شیشه ساز هر پا و سینه ... این منزلت بتخت سلیمان برابر است

روی گشاده که دلی وا شود از او
صائب بصد هزار گلستان برابر است

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است ... سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون کی تمام ... زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین ... زین پیش کعبه صنم خانه بوده است

[illegible]

چو گردباد بگرد سر زمین گردم / که با فتادگی من مقابل افتاده است

بپای سعی گردون نورد من منگر / باین مبین که مرا رخش در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه است تا در دل / دلت خوش است که بار تو بمنزل افتاده است

بچشم سوخته ما چه می تواند کرد / زمین میکده چشمی که قاتل افتاده است

عجب که گریه من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین تشنه حاصل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند / که بار شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرناک گورستان است / چراغ کشته این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب کند شفیق ادا / دگر نه کعبه دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله صرفه نان است

مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پرشور نمانده است / ته جرعه از کاسه منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را / در آینه ها هیچ نظر نور نمانده است

زان مصر ملامت که شکر بود غبارش / امروز بجز نقش سیه مور نمانده است

از تلخی دشنام بدون رفت حلاوت / نزدیک دل ما که دور نمانده است

زان شهد که سرمایه شیرین سخنان بود / صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است / فغان که غنچه درین باغ تنگ آغوش است

فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که مرگ رهرو عالم ز چاه خس پوش است

دهان یار که حرفی تلخ گوشش را / خوشا کسی که درین بزم غنچه و گوش است

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

گوهر زنده دلی چشم تر مردان است / دل پر آبله درج گهر مردان است

آسیای فلک گرد حوادث در وی / نسخه از سر پر شور و شر مردان است

صبح اقبال اگر در افق امکان هست / رخنه سینه و چاک جگر مردان است

سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردان است

لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است

در مصافی که زند موج بلا چون سر تیغ / تیغ از دست فگندن سپر مردان است

داغی از سینه عشاق گدائی داریم / چون نخواهیم چراغی که زر مردان است

بنده دل از دلدار گذشتن سهل است / هر که سر داد درین راه سر مردان است

[illegible] / در مقامی که موج نظر مردان است

نقد سر طالعه در خود همت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردان است

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان است

جهان مجلس مستان بیخبر ماند | که در شکنجه بود سر لبی که هشیار است

قدم ز دایرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عافیت نقطه خط پرکار است

نگاه که رنگ شکستن ندید هشیار است | عمارتی که نگردد خراب هموار است
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس که رنگ شد لهاز و دود زنگاراست
صدف بخاک نشسته است از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکباریست
در آن رهی که بهستی توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است | گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است
دل بی‌هوس از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | بر کنار آمدن از بحر خس بسیار است
بر جگر سوختگانی که در این انجمن اند | سینهٔ گرم مراحق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعله آواز جرس بسیار است
از بدان فیض مجالست به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیار است
در پی قافله غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

از خال

ز عشق نیست اثر در جهان پدیدانم / کز این همای سعادت در آشیانه کیست

چراغ برق ز خونی که شیشه در روشن / خروش ابر بهاران زبانه کیست

سبوی صبح که در جام صبح ریخته است / سیاه مستی شب از می شبانه کیست

بهار نسخه ای از نسخه نگارین ست / خزان شیوه دو رنگ عاشقانه کیست

شد نه دست شکر در جهان ز گفتارش / حریم سینه صائب شرابخانه کیست

چون دل شکسته ما ز آب بسته است / جوش بهار آئینه در خار بسته است

روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است / آئینه نگاه تو زنگار بسته است

گر شیر گرسنه شاهوار این / راه نگاه چشم خریدار بسته است

روی تو چیده دل شیرین تکوهکن / باد آشیان هست که بر کار بسته است

دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم / زنجیر کیسه چو بازار بسته است

... چشم ... / پیوسته دکان جوش خریدار بسته است

... / از گرمی سخن تو بسیار بسته است

... گل ... / ... نجات ... بسته است

صائب بگو به شمع که ... دل / واه طبیب را که به بیمار بسته است

... روزی نخورد کیست / ... کیست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار	کین پیچ و تاب جوهر آئینه دلست
از درد و داغ عشق بود برگ و ساز من	اینست دوزخی که بجنت مقابلست

هرکس نداده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابلست

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست	آوازه حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریبست	در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن	مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم	زنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده ترا راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوه دور زمانه چیست	ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست	جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق	رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما	در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دانسته مکر دانه این سپهر را	از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد	دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار ماست
صائب قبول کردن احسان چرا ز ماست

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکلست | چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است | بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را سیدان نجم | در سر کویش بکام دل تپیدن مشکلست
بر ندارد میوه تا خامست از شاخسار | زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان است اوج لامکان | آسمانها را بگرد دامن رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون | بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند | آب از پنجه گوهر کشیدن مشکلست
در گلستانی که بوی گل گرانی میکند | در قفس با عندلیب آرمیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه وار | بی هم آوازی نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل | با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست | با چنین پیوستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ملامت برخوری | نیست چون دندان لب پیری را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست | ور نه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

[illegible]

نثار [illegible] سبک [illegible]

ورنه خط چون آینه بینا سبک ماست

شاهدی [illegible] ملامت [illegible]

عشق نیرحم [illegible] رسوائی ماست

شمع چشم [illegible] عالم را

نقش دیوار درین خانه تماشائی ماست

بوی گل [illegible] شبنم لب

چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

[illegible] برگ الماس بمژگان صائب

شمع چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را [illegible] شده است

جای رحم است بلبلی که زمین گیر شده است

[illegible] آهوی [illegible]

لب [illegible] درین بادیه [illegible] شده است

[illegible]

تا نظر [illegible] شده است

[illegible] استقبال

خواب [illegible] شده است

[illegible] روی [illegible]

سینه [illegible] شده است

صائب [illegible]

[illegible]

[illegible]

صبح [illegible] گرفته است

[illegible]

[illegible] باران گرفته است

[illegible]

روی [illegible] گرفته است

[illegible]

[illegible] گرفته است

[illegible]

۱۸۵

از دانست شعلهٔ جوالهٔ بی نیاز پیری ز سیل سینه‌ی نخندان حجاب نیست	گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجت است در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجت است

شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا
صائب مرا بنا طبیبان چه حاجت است

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست ای نسیم از زلف او بردار دست عشقه را تیشه را بالیست اول بر سر خسرو زدن داغ چندین لاله و گل بدرد خاکستر نشست تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست	طفل ما در صبح نوروز جنین آزاد نیست آخر این کار در سر پنجهٔ شمشاد نیست جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتار است صائب هست گر آزاده‌ای
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی از کنار شمع بیرون آوری پروانه را تیر مژگانم که رو در کافرستان می‌نهم بیش غافل در بلا بودن به از بیم بلاست	زخم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست این ادا لائق چشم سخنگوی تو نیست این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست شعلهٔ آتش حریف تند خوئی تو نیست حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ گیسوی تو نیست مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

دیوان صائب ۱۸۶

از دست برو زشت که تنها که کو... | یاد نسیم مصر نسیب البحرین گسیخت
تا رفت دل ز سینه و گرد [illegible] | اشکی خون گرفته شمع حبیب از لگن گسیخت
روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان | سر رشته امید من از پیرهن گسیخت
از آن نگاه گوشه خلوت برید دل | زان شمع کشته شد که دل انجمن گسیخت
چشم مرا با ابر بهاران چه نسبت است | از روز گریه رشته مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود | ذکر بش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینه غم است | این گنج در عمارت ویرانه غم است
جام جهان نما که در راه [illegible] نمود | ورنه زنگبار خجلت از آئینه غم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد | کان خود پرست دشمن دیرینه غم است
حلیه که سر در دل یونانیان ازو | چون نیک بنگری همه در سینه غم است

صائب شمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت بر سر گنجینه غم است

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفته | دیگر چه گل بدانیم در گلستان شکفته
جان میدهد بعاشق بوی عرق نگار | از آب خضر گویا این گلستان شکفته
از تنگنای غم دل بیرون نمیاید آسان | خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است — دنبال خریدار نگاهت ندویده است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است — چشم تو خماری می گلگون نکشیده است
تلخی نداشت تنگ شکر چو دهانت — دندان به تأسف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی — پروانه از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف لست دراز ردن صائب
سررشته پیمان تو هرگز نبریده است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز شکسته نیست
چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است — پیوند من به عالم بالا گسسته نیست
دائم بیک قرار بود بیقراریم — بیطاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو غنچه پسته ترا رنگ بسته نیست

ولہ

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است — سررشته امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گذار در آتش به ناز که ولان [illegible] — مینا بره آبله پایان شکستن است
این خرده [illegible] که دل بسته [illegible] — چون دانه سپند ز ماندن جستن است
[illegible] — بر روی زندگیان در آیینه بستن است
[illegible] — از کار گل [illegible] شستن است

۱۸۷

این سبزه نیست رسته باطراف نوبهار | سر زخم خار مرهم زنگار بسته است
زنجیست ابر که فریاد می کند | دیوانه ایست برق که از هیچ جسته است
پائی که کوهسار بدامن کشیده بود | از خون لاله بر سر آتش نشسته است
افسانه نسیم بخوابش نمی کند | از ناله که بوی گل از خواب جسته است
وقت ست اگر زپوست برآیند غنچها | زین شکوه که در سر دیوار اشکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست | شبنم بمیوه گل بامانت نشسته است
از خط سیه نهر ارشد آن خال عنبرین | دور از نشاط نقطه پرگار بسته است
پیوسته است سلسلهٔ موج با نسیم | خود را شکسته هر که دل ناشکسته است
برقی که دست سینه ابر بهار چاک | با شوخی تو مرغ سپر و بال بسته است
صائب بهوش باش که داروی بیخودی | ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است | از خنده بی وقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند | در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را | اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران | شبنم اثر آبله پای نسیم است
در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت | بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید | چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

[illegible]

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت	همچنان ناز بهاران در دماغ حسن او

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون میچکید
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم بالاست تماشای اگر هست	بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست
چیزی که نیابنده همین برگ تمناست	در سینه عشاق تمنای اگر هست
در تقییت خلق است اگر هست حضوری	در ترک تماشاست تماشای اگر هست
اشک است که در ماتم امید فشانند	در روی زمین آب گوارای اگر هست
آهی است که از سینه افسوس برآید	در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده‌دلی چون گذری عالم [illegible]	[illegible] زمین امن [illegible] اگر هست
ور آئینه [illegible]	[illegible] جام [illegible] اگر هست
هر گرد جهان [illegible] زدن [illegible]	[illegible] دیده بینای اگر هست
[illegible] غربت [illegible]	در خانه دل آینه سیمای اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم [illegible]	در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون [illegible]
در مجلس [illegible] دیده بینا [illegible] اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت	دست خود بوسید کس دامن پاکان گرفت
گر به دست [illegible] گرد صحرای وجود	میتوان [illegible] عالم را به یک [illegible] گرفت

۱۸۶

لب خنده شیرین خوبان را

آشنا نشد به بساط فریب جهان تبسمم / چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه ریزه چینی انجم نه همچو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رها سازد همرا / یک نعرهٔ دل ز حملهٔ عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربان بهشت بر نتوان حال یاد / آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتابی نتواند گرفت / سرنوشت خاک پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است / کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی / چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه‌تر / گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

دیوان صائب

191

رشتهٔ جان را به سیمین رشته تا فالست
نیست در باده کمین میکدهٔ عرفان را

سینه بی بهره حسد را نرسد آیینه خون بادا
محتسب روی زمین با دل ما داروکار
نفس آن گاه دلان حاجت شیدایان نشود

هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
ابر چه هست که نه موج شکسته حوصله است
چشم خون بار که یارب پی این قافله است
خار صد بادیه را چشم به این آبله است
سنگ کم از شیشه نباشد چون با گله است

چون نباشد به سر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقهٔ پابستان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن بار از نهال
شبنمی را که محیط بیکنار افتاده دور
خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را
باغ غفلت آنکه عمری رسانند میوه
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
می پرد دل بی خبر را بهر اوج اعتبار
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را

دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر پسته بادام نیست
در کنار لاله و آغوش گل آرامم نیست
جز غبار خاکساری جامهٔ احرامم نیست
آفتاب عشق را بر سر کند فرعبادم نیست
نیست آهوی درین وادی که گنج اندام نیست
طفل با افتادن را اندیشه از انجام نیست
ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
خون خود را میخورد هر کس که در هنگام نیست
بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

بغیر از آه مکتوبی ندارم + | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بر نشانه است

ازان خورشید صائب جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است +

قفس تنگ است جای پرافشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازید چو سرو | لیکن گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفید می کند از موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن دشوار نیست | زیر گردون فلک بارگه اینجا نیست
نیست از نقص چو بتخانه نشین گر شده ام | عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل تنگ شهان گنج و گهر گردانند | گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که بر لب نه نهد [illegible] بیپروائی | هر کرا حوصله [illegible] نیست
سر زلف تو نباشد به سر زلف دگر | از برای دل ما خط پریشانی نیست

از دل [illegible] این بار ز مهلت صائب
در گهر نقش چو دان زیر سلیمانی نیست

دیدهای پاک ما را حسن جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه سیدار و عزیز | خال سوزد دن هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی	ندانستیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه‌ای که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو بی‌چوب منع میخانه است

دیوانه خموش بعاقل برابر است	دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق	با سرمه سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد	هر دیده را که روشنی دل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند	از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
دارد بجای گوهر ما در محیط عشق	گرد یتیمی که بساحل برابر است
رحمیست بر کسی که بهست است از جنون	این قید با هزار سلاسل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام	دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدره و طوبی است فرق بیش	هر کشته را که جلوه قاتل برابر است
سیر قفص از نشاط سیمای غافلی	کین قفس با طپیدن بسمل برابر است
در کشور یکه عشق گرانمایه گوهر است	در یتیم و آبله دل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراک برتر است	اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق	از پا فتادنی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن	یک قطره ز اشک بصد دل برابر است
از زمین موج گذشتست غباریکه مرا	از کیست از سیل موج بست کناریکه مرا است

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع — این آسیا که در وطن طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را — در هیچ زخم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق — آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از سو بجا جزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب بیدل نیست — زپا فتادن این راه کم ز منزل نیست
زجام چشم غزالان خمار مشکینم — دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بجنون پرده دار میکردند — شکسته رنگی عشاق از ره دل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان — زحال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود — وگرنه روز جنون حاجت سلاسل نیست
بکش عنان طلب ای سخن که همچو قلم — سخن براه کشد رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است — وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک — مرا که تکیه بخنجر و دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است — وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
اگر بگریهٔ ما در دل فلک تاثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من راضی است — مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق صائب را — میان ره و خورشید هیچ حائل نیست

وله

نشمار سهل آفت دنیای سهل را	صد بهو کشته بر سر یکدانه پر شده است

صائب بذوق زمزمه تا کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله روئی که مرا خار از و در جگر است	برگ ریزان بهار دل دباغ نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار	خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران را همه کس پیدا نیست	هرچه در خانه آئینه بود در نظر است
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد	راحت آبله در زیر سر نیشتر است
رهزنی گر تو کند صلح باسباب غرور	اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند	تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است
رهزنی میکند از راه کرم ابر بهار	ورنه چون سرو مرا دست طلب کوته است
شکوه رزق بود بر من قانع تهمت	هست اگر بید دل این سو غبار شکر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح گشاده رو در و دلکشای ماست	چرخ کبود خانه چینی نمای ماست
بار نمیتوان بعصا دور دوانیست	برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه نال نیست	گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

وله

چشم از خواب جنونی شیر سیلاب است / از دل صدپاره بر مژگان شتاب گلستان

در دبستان ترا بر لوح دل صد پاره ایست / موشکافان ترا بر آه مشکین کاکلست

گرچه از یک خم می‌ نیرنگ صد رنگ ست / در خرابات مغان هر شیشه ای را قلقل است

پرده گوش ترا کرده است غفلت آهنین / ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است

تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست / دامن صحرا بدست دیوانه را بال گلست

سیل هیهات است در دامان گل لنگر کند / عمر سیل لاابالی قامت خم چون پل است

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد / کلک سرمست ترا هر نقطه جام مل است

در دریا صف آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خنده گل سیلی بیدادی زآغوش داغ / در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر شد از پستان صبح / وقت طفلی خوش که در عهد ضمیر آسوده نیست

غنچه خواند جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل / تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

زینهار سینه خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

در صفوف دار دیوانه ... / من و سر دشتی که یک گیاهش نیست

بردی شبنم گل تکیه یک مرغی / که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید بنا شد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هر که در بزم می آن چهره خندان دیده است	در دل آتش سوزنده گلستان دیده است
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار	صبح در خواب که این چهره خندان دیده است
بدو صد چشم نه بیند نظر پرداز آنرا	آنچه آئینه بیک دیده حیران دیده است
ای جوان پند بپیر دستی خود غره مشو	پل بالا پشت سر سیل فراوان دیده است

ولە

بدل آتشینی صحرای عشق صحرا نیست	سیاه خانه از این دشت جز سویدا نیست
اگر چه زهره شیر است آب ادهم عشق	دراز دامن جگر تشنگان در او جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریف زبر دستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست	که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
محبت پدری گر چه هست دامنگیر	حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش	بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در روی آتشین تو آبست	بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند	جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
میی که خشت ز خم بر نداشت کرد از سر	ز بیون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
درون آشیانه سیمرغ همت صائب	نشان آنکه هستی ز زال دنیا نیست

ولە

۱۹۷

پردهٔ غفلت مرا از چشم بند هیچکس / وبر قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم ما را ست و هم کعبت و هم ویرانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش بیهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

حسن خون عالمی بیرون از بالای عشق / ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعلهٔ نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

عذار زسایهٔ مژگان خویشتن میکرد / زجوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

گهر زچشم صدف در کمین نخفتن است / مگر حدیثی ازان در شاهوار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد / که از خزانهٔ ما سیل باوقار گذشت

چه سود لوح مزارم زخشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

زروزگار جوانی خبر چه می پرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر / تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانهٔ پیش
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع دران جا نه که روزن نیست

حسن هر جلوه سر از روزنی برمیکند	پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است

وله

تا جنون انجمن افروز دل خونین است	دیده شیر مرا شمع سر بالین است
خون خورد مهر لب آن کو دهن عشق نگاه	نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل	این چه شوریست که با این همه لب شیرین است
علم معرکه فتح بود پای ثبات	لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از مستی سودا داغ است	دامن دشت جنون پر کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست	این سفالیست که بی می چه شود رنگین است
تن پرستان سبک خیزی محشر هیهات	هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

صله فکر بلند است شنیدن صائب
گوش همچو صدا گان (?) تشنه لب تحسین است

لب خاموش نمودار دل پرخون است	جبهه بیکه آینه ز خلق حسن است
خون خندگی که کند دست در آغوش کنار (?)	بهیان رفتن من بهر برون آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست	دست بر سر زدن از من مژه بر هم زدن است
پنبه از گوش برون نه که بناگوش سفید	دم صبح است که صبح و دلم آن گفتن است
سرمه از فیض سفر پایه بینش گردید	صیقل تیرگی بخت جدائی وطن است
خبر خراش جگر نامه خونین صائب	دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

وله

دل برون از هر دو عالم گرد باید ساخت

از بوی پیرهن گذرم آتشین فشان
تا دست من به دامن فرصت رسیده است

لذت ز بوسه دهن یار سیر برم
تا پای من به حلقه صحبت رسیده است

یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام
تا ریشه ام به آب شفاعت رسیده است

خوابیده ام ز ننگ گرفتن در آستین
دستم اگر به دامن دولت رسیده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
چون قحط دیده که به نعمت رسیده است

ولہ

آسودگی به گوشه عزلت نشستن است
سیر بهشت در گره چشم بستن است

طفلی ست راه خانه خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده ست هیچگاه
خال تو چون سپند در انداز جستن است

کفاره شراب شبهای بی حجاب
هشیار در میانه مستان نشستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سپید رشته انگشت بستن است

ماهی ز شکر چشمه سراپا زبان شده است
غافل که عذر شکر لب شکر بستن است

بستن به گوشه دل عشاق خویش را
دامان خود به شهپر جبریل بستن است

صائب به هیچ هیچ نگیرند بساط عشق
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

از غبار چشم ما پلها بهم پیوسته است
ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

صد بیابان در میان داریم از بی همتی
گرچه ظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

[illegible]

آنکس که بی سوال دهد اهل همت است	سود اگر هست هر که دهد زر به آبروی
چون آسیا مدام پر از گرد و کلفت است	در کاسه سری که بود فکر آب و نان
زین شورشی که بحر … دریا می حدت است	یک کشتی درست به ساحل نمی رسد
شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت است	از شمع آفتاب گل و لاله رنگ باخت

گوهر ز اشک ابر سر انجام می کند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

گل بچشم بد روز نم از مهر و ماه افتاده است	روزگار تیره ام ز اختر سیاه افتاده است
ور چه ساعت یارب این بیچاره سیه بخت افتاده	صبح محشر سر زد و بخت اسیدم سر نزد
دیده هر کس آن طرف کلاه افتاده است	در شکست بال پر … رسید از دور ما
دل بعبث دنبال آن خال سیه افتاده است	دزد در دنبال فتح جان بشارت داده نیست
تا بهر کارم آن عاشق نگاه افتاده است	وصف خاریدن سر نیست مژگان مرا
برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است	از خط الماسی لعل لب جانان سخت نیست
کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است	انگشت از بیقراری پای ما در دو خط
تا آن زلف پریشانم نگاه افتاده است	هر سر موئی حواس من به راهی می برد
گریه از هر سو به راه افتاده است	تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود
چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است	در پناه دست دارم شمع آه خویش را
دل او در ساعت سنگین سیاه افتاده است	از شهیدان تو دل را نیست امید نجات

۲۰۱

[illegible]

در دیده کس شهپر بلبل نپرید است
گل با سر شوریده دلان پنجه ستیز است

زنهار بده فیض سحر را به شکر خواب
صد تنگ شکر پیش نی کاسه‌شکن است

تا شد ز کلاه شفقت سرم گرم
در دیده کس بال جهان نقش حصیر است

رعنا سهم آواز شود شعله به آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه حصیر است

آیینه فولاد سزاوار زبان است
پیشانی شمشیر آیینه مرد دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را
از ضعف بدل نقش شده نقش حصیر است

چون موی نپیچیم بخود از سختی دوران
در ... بیابان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار رفتن تا که ... مشکل است

اختیاری نیست فریاد من از عشق تو یار
سیل را خاموش ... کهسار کردن مشکل است

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

ولّه

گل شرم پیش آن رخ پر خط و خال داشت
آیینه در کف از عرق انفعال داشت

در چشم دام میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود
مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت

از بهار آفرینش انچه می آید بکار	روزگار عشق ما پروردگار حسن او

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را از هر پیمانه ریخت	میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست	گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می اند بهر جانب چو مستان [illegible]	تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان [illegible]	خنده گل مشت آتش بر سر دیوانه ریخت
ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل	هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
دامن فانوس از [illegible]	تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
حیله ور شمع محبت [illegible] خود دادن	خون خصم خویش ابرو [illegible] مردانه ریخت

گردش چشمی که صید انجم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامه صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت	رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین بر زمین خواهد بود	هر که بر روی زمین خوی بوحدت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد	خون دل خورد و گلاب گل صحبت نگرفت
فقر شاطر چو دست که دست از زر و سیم	تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس	پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

دیوان صائب ۲۰۶

[illegible]

این چه چشمی مدام در خواب است	آنچه شدم همیشه بیدار است
این چه آئینه خیال نماست	این چه پیشانی آن چه رخسار است
خانهٔ هوش را بآب رساند	این چه آئینه گهر بار است

این نفسهای آتشین صائب
سوختهٔ عالم این چه گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست	پیراهن صبح آئینهٔ دامان بدن کیست
رخساره که روشنگر آئینهٔ روی است	شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست
هر شیشه ز دیدهٔ یعقوب و هر باد	پیراهن گلها همه پیراهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک کرو	این مرحمت از دایرهٔ مشک ختن کیست
دست و دهن کسی ازین مائده شد داغ	این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است	تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر	تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل	افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است	سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است
عشاق را بسینهٔ گرمان احتیاج نیست	زنجیر پای من هوای شکر بس است

[illegible]

گرفته است [illegible] عالم را
[illegible] دل ما [illegible] گذشت
در [illegible] زنگ [illegible] آورده
[illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درین خرابه [illegible] که [illegible]

چرا [illegible] چاک سینه [illegible] صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

ما [illegible] رفته [illegible] است
[illegible] نشان
[illegible]
[illegible] نظر [illegible] نگاه
از [illegible] عاشق [illegible] است
[illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]
صائب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۲۰۵

[illegible]

یک دل ز هزار چشم نمایان نداشته است / یک گل زمین شهر چراغان نداشته است

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید این همه باران نداشته است

پیوند لب به مهر ز عشق تهمت است / عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشته است

خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآ / یوسف بهای آب به کنعان نداشته است

جز روی او که در عرق شرم گم شده است / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی ز خلق / دیگر کسی شکر لب خندان نداشته است

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست / در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

بپوش چهره ز رخسار همچو خنده دوست / که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریدند ماه کنعان را / کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست

از آن به خاک برابر نموده‌ام خود را / که خاک راه ز دست ابر رحمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان / شبی که زنده ندارند از محبت دوست

نهال عمر اید با کمال رعنائی / گل پیاده نماید به قطع قامت دوست

کمر نبسته‌ام این بسته‌اند جان سپاران / از آن میان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست

جدا ز دامن صحرا الهی روم صائب / هرآنکه نیست چو مجنون داغ صحبت دوست

بخون هر دو عالم دست شسته است | نه از ظلم است از تقوی عشق است
اگر ... است اگر عقل ست اگر دل | شکار آید آتش سودای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

نفاق دشمن از جهان بر من آسان کرده | تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده
جمع اگر از ... دل بر من دوست | خامشی بسیار ازین سیل ره توفان کرده
آگر ... دانه ... | آنکه شبنم بال را بر من گلستان کرده
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده

ولہ

زنالم دل به یاد قفس نگارین است | زبس که از چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون را نبست از چمن | بهار سینهٔ آن غنچهٔ نگارین است
بنا ... حسرت آغوش خود چو نسیم | کز این کتاب مناسب بخانه زرین است
پریشان ... آسودگی ... | مرا که خواب پریشان به زیر بالین است

ولہ

... از ... شبنم گشته | آخر این سینه ... تنگ ...

۲۰۴

دیوان صائب

ولہ

[illegible]

ولہ

بیرون ابر و سپاه تو چون مشهور نیست
توان پیاله کام دل از آسمان گرفت
آذر کمان کاسهٔ آتش توان گرفت
[illegible]

می بایدش از جا حاصل ... ایام ...
ز دو دیده ... دل از دست ...
... بدل فشا ... آه ...

شتر ... که ... سینه ... دان ...
... نسیم ... تا ... گرفت
... که ... حقیق ... زبان گرفت

... تو دریای تو چون تیغ انداز
هر کس بیرون ز خویشتن از جهان گرفت

آتش بمغزم از سجده احمر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر ... سیم ...
دل در میان داغ ... گرفته است
تا آه زندگی دو قدم ... نمیرسید
... ز ... ور ...
... آ ... نشگافت ... چشم ...
دلها ... ما ... اجال ...

این آتشی فروغ ز رخش در گرفته است
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
این ... سیاهی بحر گرفته است
... گرفته است
... گرفته است
... گرفته است
... گرفته است

... تماشا ... گرد و عالم آفتاب او ست
در ... گرفته ...

... بسوز در آتش ... هر ...
... گل ... فیض ... گل ...
... از ... پشت ... از ...

گر نباشد باغبان در باغ بستان ...
... اتنگه ... باغبان ...
... گردان ...

[illegible]

چهره امروز از آیینه فردا شسته		هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند
	هیچ کاری گرچه صائب بی‌تأمل خوب نیست بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است	
مهر تو آفتاب در بدر است		دولت روزگار در گذر است
دست بی‌جود و شاخ بی‌ثمر است		چشم بی‌اشک بی‌باران
هیچ بار یک رشته از گهر است		قرب سیمین بران گداز شده است
خون نا سیر بالا که نیشتر است		تشنه آفت است مال بخیل
	وله	
سایه خورشید لب شسته فتاده است		کجا ز دایره عشق حسن بیرون است
که چشم آبله پا خار بیابان است		هیچ سوزن خود گویم پیرهن است
که نشسته پیشه کار گران است		شکوه سنگ بالان ز عشق بیهوده است
دل به بیقیدی ستخوان است		بدست بدگهران داد بوسه گاه هلال
به دیگر شیوه اطفال اشک نگاه داشتند		زخم پیوسته مرهم نتوانم زد
[illegible]		بدست دیگران کسی آستین است
	صائب تهی و دستی	
	گناه همین بس بود که موزون است	
[illegible]		تا به کام فلک خار گل پیرهن است

۲۰۹

مضراب سبحه ملاحظه و تار نازکست
تا ماجرای شانه زلفش بجا رسد
[illegible] بسیار نازکست
چون قربان بگردن و لبها نهاده طوق
از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
[illegible]

دستیاران

غافل که آن نهال چه مقدار نازکست		بلبل تا آشیانه طرازی فتاده است
ای دل بهوش باش که اسرار نازکست		حرف دهان او بمیان اوفتاده است
از لمس هر اج آن گهر شهوار نازکست		سربسته چون حباب نفس میکشد محیط

صائب چه البلب فکنده مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

دریای بیکنار سراسر میانه است		ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است
در خواب نیز قافله ما روانه است		غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
موی سفید گشته تازیانه است		بر توسن سبک و پا در رکاب عمر
کاین شمع در کمین نسیم بهانه است		غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
این خارها که در دلم از آشیانه است		در گوشهٔ قفس گر از دل برآورم

ولـه

امروز جمعیت ما سلسله نیست		در موج پریشانی ما فاصله نیست
زخمست بپایی که در و آبله نیست		بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید
گر هیچ روی از خود ازین قافله نیست		بادی گل و باد سحری همسفر راه اند
چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله نیست		فریاد که اسباب گرفتاری ما را
در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست		از ظرف حریفان نتوان صبر برآورد
هر روز در اجزای زمین لاله نیست		موقوف بوقت است سماع دل عارف

[illegible]

ازین رمیده تن ظاهرم فریب مخور	اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشی چه غوغاست بر سر مجنون	وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
بریشه آب بچشم پیاله میگردد	جبین پیر خرابات بسکه نورانیست
سفر خوشست که بی اختیار دست دهد	سپند منتظر آتش از گرانجانیست
جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت	از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولـه

در دل پرخون غبار شکر از اندیشه نیست	گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست
میکند گردیده آب گوهر از یاد	حسن با لا دست را گرد خطا اندیشه نیست
محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان	نیست بیم شیشه حاضر شیر اگر در بیشه نیست
هر که خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما	این درخت خشک را آهنگی تا بر ریشه نیست
کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال	کوهکن را ترجمان جز زبان تیشه نیست

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون دهیم
در خور این باده بیرون ز اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست	در کمند آرد صبا را زلف عنبربوی دوست
بسکه باید دامنان زانو بزانو میکشد	رنگ بد نامی گرفته آینه زانوی دوست
تا نهادم بر سر کویش قدم رنگم زرد	گرد هیچش دارد و بو خاک کوی دوست
همچو طفلی کز دبستان خدمت عشق	میدود هر قطره اشکم بجست و جوی دوست

ز نظرم   ز کهنه   ز کهنه

[illegible]

ز خار زار تعلق کشید دامن او / که بحث بر سر یک سوزن بسیار رفت
نگاه گلی نچید ز دام فریب طره او / میان بال فشانان ستم بعنقا رفت
بشوی سفید همراه اگرچه توفیق است / که از جریده روی کار مهربان رفت
بهوش باش که از سبزه چندی آخر کار / میان مجلس می آبروی مینا رفت
در آن زمان که ببرید دست زلیخا / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب کردم / که رنگ حیا بهوا اندر زلیخا رفت

اگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب / که هر که زهر ملامت راه شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانه من است / سنگ ملامت بچه طفلان دو دست
از داغ نیست بر دل من تنگ گلفشه / این چند خال چهره ویرانه من است
پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پا شکسته ویرانه من است
کنجی گرفته از قفس دام [illegible] / بال و پر شکسته بیچاره من است
دشتی که طی کند نفس برق در پادا / میدان بازی سواری طفلانه من است

وله

بی لب ساغری دیده خون پالاداشت / خم دلی چه کلاه از سر کشی مینا داشت
این زمان بر سر برافته سیل زدی / آنکه چون سرو و صد عاشق بار چادر داشت
لب ساغر ز خمار تو نمکین می آید / چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت

[illegible]

قد یار بلطف نهان خوشتر من طلبی است
ز اختلاط تو عرق در جبین یاران کن
نمکین نظر چار دفتر انجمن صحبت باز
اگر انجمنش روی حسن در نظر کسی
خسیس از مدارا زبان دراز شود
چراغ انجمن ماست دیده بیدار
دلش بانجمنی زادگان بود مایل
عروس عاشقی را که خلق می‌پوشند

که دل ز باده به خنده که زیر لبی است
که خون سنگدلان آبگینه حلبی است
بر آبگینه نهادن نشان تشنه لبی است
نظر بزلف و خط از روی یار بی‌ادبی است
ز آب شعله کشد آتشی که بو لهبی است
می شبانه اگر بهای نیم شبی است
اگر چه لیلی صحرانشین ما عربی است
چو نیاب و ز نگری در حباله عربی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گر چه بی‌ادبی است

دل رشته رفته رنگ لب لعل او گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
هر جبهه‌ام اسب تیغ قیامت شفق دهد
گوش حدیث پاکی دامان ما شنید
دست فلک کجا بگریبان او رسد
از شیر باده است بمن می حلال تر
از خون شیشه‌ای امید نجاتم نمانده است

جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
بی آب از صفای گهر رنگ تو گرفت
جامی که دید از لب میگون او گرفت
از شرم هر دو دست شرابی روی جگر
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
زین حلقه‌ای نمی‌که مرا در گلو گرفت
از بس دل مرا میان آرزو گرفت

یادگار جگر سوخته مجنون است / لاله هرچند که از دامن صحرا برخاست

پرسیان زود بمن کشتی می را ساقی / که سحاب از تری باز نه دریا برخاست

کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را / ... که درین انجمن از جا برخاست

پاکش از درد دلها که درین نقش نگار / صائب از خاک چه بر خیزد دلها برخاست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانه اوست / دل بیکس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / سر دل سر که سنگیست سیه خانه اوست

هر دل خسته که خون میچکد از نیشترش / می توان یافت که ناقوس صنم خانه اوست

هر لب پر که بود مهر خموشی جاوید / بوسه زن از لب خاموش که پیمانه اوست

آنکه سجاده آتش از سینه بی کینه ماست / دل صد پاره که تسبیح صد دانه اوست

دام او میکند آزاد ز غمها دل را / سیر چشمی ز دو عالم اثر دانه اوست

سیر چشمی نکند دیده ما را روشن / ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست

آن پریشان سفرانی که درین بادیه اند / همه را روی توجه به ره خانه اوست

حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا / که شب هستی ما زنده با فسانه اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کین شکاریست که در پنجه شیرانه اوست

این کهن قصر که پیوسته سر طوفان پیدا / بیقرار از اثر نرگس مستانه اوست

آشنائی که زیاد و نگرد و هرگز / در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش نیست | عالمی بی باده سرجوش هوش ماست
سوخت من لعل و اثر دل میزند پیچ و تاب | ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش ماست
میکند پروانه از خورشید تابان سر زمین | گر فلک دارد این باری که بر دوش ماست
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا | تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش ماست

ولہ

همچنان کز فلک تیغ بر میان نشست | گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشاره که شود | بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست
کند بحر عشق درستی شکستهٔ ما را | کسی که تیر نگاه ما بیک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال | که تیر باز کمان شد جدا بهر جا که نشست
چها کند سبوی شکسته لب من | میی که شیشهٔ افلاک ما بنور شکست
گر است زهره از سر گشتی بشاید نامی | که پیش سیل بود قطره های عالی پست
نشانه با یک شیشه و هر را غنیمت دان | که میرود چو حنا این شبنم نگار بدست
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین | دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست
مکن بخانه گل روزگار خود ضایع | ترا که دست به تعمیر خانهٔ دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن | که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بسته چشم جهان بود جانش | تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که شد صاف صائب | بآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

تازه رو در بهار است تن نازک ... [illegible]
ورنه ای گل نفس سرد خزان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

زهاجرانه نگاهم ز دست قاتل تیغ	بروی خاک نگر رخصت بسمل افتادست
سپید دلی که ترا بسته است بند قبا	ازان لطافت اندام غافل افتادست
زناامیدی خشک ای فقیر قانع شو	که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریه ما در دلش اثر نکند	که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار	وگرنه شمع نگر در محفل افتادست
نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار	ترا که چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتادگان نمی خندد	کسیکه یکدو قدم در پی دل افتادست
به تخم سوخته ما چه می تواند کرد	زمین میکده هرچند قابل افتادست
لب شوخی مژه یار می توان ره برد	ز رخنهای نمایان که در دل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینه چرخ	بگو چه که مرا رخت در گل افتادست
نصیبه عشق ازبهشت جاویدان	همین بس است که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقه فتراک برنمیدارم	که این سرت بحقیقت مقابل افتادست

ز آتشین رخ صائب گمان مبر در دل
که آتشی بگریبان محفل افتادست

بهار عنبر شبها سفیده سحر است	خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ور است
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل بشن	که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
بخود فروشدگان غافل اند از آشوب	کمند وحدت گرداب موجه خطر است

[illegible]

دیوان اهلی ۲۱۷

روزی لب تو بینا که شب ... خواهم	هر روز و شب به نسیم ... نگاه [illegible]
... این ... رقم ...	یار ... وقت ... [illegible]

شمع فانوس خیال آسمان پیداست	شعله جواله این دو جهان پیداست
آن بدل ... چشم کرد لطف نگاه	در جهان ... [illegible]
با ... [illegible]	... [illegible]
... چشمی ... [illegible]	مردمی ... چشم دلبران پیداست
نقش بندی ... قلم ... [illegible]	... پیداست
دیده یوسف شناسان ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	آنکه ... پیدا ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
این جواب ... فرموده [illegible]	... [illegible]

... [illegible]

... افتاده	... افتاده
... [illegible]	... افتاده
... [illegible]	... افتاده
... [illegible]	... افتاده

[illegible]

خنده صبح چشمه با آن شور — شب ما را نمک چشمش سحر است
میوه نیست به از آزادی — نتوان گفت سرو بی ثمر است

از رگ ابر کباب است چه یاد شب
دامن روزگار پر گهر است

در ره عشق که در سر قدمش صد خطر است — دیدهٔ آبله را بر سر مژه از نیشتر است
همچو خورشید بیک چشم تماشا عالم را — که سرافراز شدن در گرو این نظر است
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل است — از قدح با لب مخمور گذشتن هنر است
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم — ما ز حسرت ما خوبی صد بال و پر است
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان مکن — جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر است
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریک است — جادهٔ حسن سلوک از همه باریکتر است

وله

هر که با ریگ [illegible] از فکر تو آسودگی یافت — هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرایی یافت
بی تکلف گذر از عالم جاویدان باش — هر که چون مهر بلند رفت مسیحایی یافت
دیده بگشای که در پیچ هر آشوب تماشا — هر که پوشید نظر گوهر بینایی یافت
هند را چون نستانیم که زین خاک سیاه — شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنایی یافت
حق نه آن است که با شمع نبود سر کند — هر که آراسته گردید تماشایی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب — کاسه‌ای [illegible] دلم لالهٔ صحرایی یافت

[illegible]

مختصر کن سخنم را اشکر خنده لطف
خط بر جبین چو طاووس بود از پر و بال
بر تن باد صبا پیرهن یوسف بیصبر

که چراغ گل دام فتنه بالی شده است
بر من این نکته رنگین پر و بالی شده است
از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از حال بجای گردد
گر ببینی که تو صائب بجه جای شده است

چشمم به سنگی لطف حبیب است
در بحر فکر از سر اخلاص سیر دم
معترض میکنیم بیک حرف زلف سخته
شمع بین که چون شرر افشاند زیر پا
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت
دست و لعل بخرمن گل رفته ایم ما
دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات

تنها نه رهنمای منت دست طبیب نیست
باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
رعنا ست سرو اگر چه دلی جا نه نصیب نیست
یک پایه فراز جهان بی نشیب نیست
یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
گلزار شبستان تو بی عندلیب نیست

صائب بغیر سنگ چه بی سر هست هم
جسمی که هیچ داند آدم ... نیست

اشک است بدار تا قصر چرخ دعا آسوده است
تا خط لعبتاد جامی هست در سر شوق
خند گل باشد که بر نفس خنده قهقه زند

خوشه پرور چو زر نج آسیا آسوده است
سیمه دار شهر بحال کربلا آسوده است
در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

۲۱۶

[illegible]

هنوز غنچه از آن لب به زر نیامده است | نمک به سینه شش از ... نیامده است

صحبت حباب به ساحل ز چشم ... است | از این محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم | چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است

اگرچه پایه فکرت گذشته است از عرش | هنوز طبع به معراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه می‌دانی | که نامه بر ز در دوست بی‌خبر نیامده است

دلیر می‌روی از پی سیاه چشمان را | کناره گشت ... بر نیامده است

رساند صبح قیامت بر این شب معراج | هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت به گریه خونین ... سوز | به چشم آبله‌ات نیشتر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک | هنوز صورت ... دست بر نیامده است

چه جای جنت تکلیف خانه زاد دوست | که بی‌خمار دل غم دگر نیامده است

بیا که مردم آزاده ایم ... | که سنگ شیشه بی ثمر نیامده است

امید بوسه از آن لب نگاه ... است | شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نگاه را سر خوان قسمتم صائب
اگر فرشته به شام سحر نیامده است

امید دلگشایم از آن ... نیست | این قفل بسته گوش به ... کلید نیست

قطع نظر ز بنده آزاده کرده‌ایم | امید میوه و گل از سرو و بید نیست

از صد یکی به پایه منصور می‌رسد | چون لاله هر که ... ز ...

[illegible]

زجاه کلک تو باید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

از بیرگی بانیم نفس هیچ کس نمانده است
یک گام زسیلاب بخشش کس نمانده است

نازک شده سررشته پیوند تن و جان
مرغی بلب بام قفس هیچ کس نمانده است

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
از همرهان نیم نفس هیچ کس نمانده است

در ناله دلها زاجابت اثری نیست
نالیدن پوچی زجرس هیچ کس نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازه از عشق و هوس هیچ کس نمانده است

زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس هیچ کس نمانده است

وقت است چو خورشید در آئی بگناهم
کز همرهان یک نفس هیچ کس نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس هیچ کس نمانده است

گر چه در کس بلطافت ز نظر پنهان است
سر گرامی نگهم در رخ او حیران است

چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
خواب سنگین سبب خفتی آن مژگان است

چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش
دو جهان پرده بر چون سر پیمانه مژگان

هرکه در دائره پرده نشینان تخت است
در طلب پای تهد سنگ ... است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
در هم پیوستن دل از جهان آسان است

از حد گذشت وقت سحر ار سفید نیست	پستان صبح خشک شد از نا کشیدنیست
دیدن چون کشید تیر قضا صد هزار صید	از سر نرفت مستی غافل چه دیدنیست
داماان عمر دست گریبان چاک شد	باقیست همچنان هوس بزم چیدنیست
زینسان که پای عزم تو در خواب خفته	بسیار مشکل است بمنزل رسیدنیست
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند	بیجا صلست وداعیهٔ لب گزیدنیست

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون صبح نیشود پر و بال پریدنیست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است	گردی ره رهی فتناک تو در عالم آب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد	هر چند که خط حسن تو در پای حساب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن	معموری آفاق ز دلهای خراب است
در دل فکند شور جزا گر نمکینش	از آتش رخسار تو هر کس که کباب است
از عشق محالست خورد گلبن دل آب	هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن	هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است
هر جا که نهادی که خم گشت درین بزم	چون کوزه لب بسته پر از بادهٔ ناب است
دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی	دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

صائب مطلب همدمی دل از کس درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است
از کاسهٔ سرنگونی فرهاد لشته الیست
فرگان نخجون صید حرم تیز میکند
در بزم وصل حیرت دیدار میکند
جذب من که پار را شطر صید کرده است
بیتی بال و پیل فزونی بجا نیست
آب تنور نوح ملاحظ نمیکند

از خود رسیده است که بالا گرفته است
این ساغر که لاله حمرا گرفته است
صیاد پیشه که دل از ما گرفته است
آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
پیش آنکسی است که دنیا گرفته است
این آتشی که در حباب پا گرفته است

ولہ

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا
رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا
ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را
کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان
بال سیر شعله جواله بستن مشکلست
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب
سر به ساچشمی که من زان محفل آرا دیده ام
چون شبان مار خار آشیانم میکند

رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست
بیستون از لاله محمل ماتم فرهاد بست
میتوان بر چوب ست شانهٔ شمشاد بست
چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست
رنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست
نقش شیرین را چسان بر بیستون استاد بست
سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست
بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

از تن تو دو جامه گیرد چون سرو دام سبز کرد
فال عریانی لباس ریت و شیرازست
تا لب نانی بدست آرم چه خونها سوخورم
دست کوتاه تو در رزق چاه نیرست
کعبه جویان زحمت نشتر خیاط میکشند
چاره کوتاه است این ره بجو ...
از شکایت ...

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یک چشمه ز سهل است ز فرمان تو نوشت

فرعون که هم زد لمن الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانست

هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است
رحمت بخششی که نباشد نگرانست

چون حرف اگر سخن قند بود تلخ +
آنرا که شنیدست حدیثی از لب است

جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند صائب مسکین بعنانست

بر طفل اشک چون جگر دست یافته است
در آب تنگ چون گهر دست یافته است

بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
سیر از ملایمت به شکر دست یافته است

زین طفل شیرپاره که از مکتب گریخته
آفت ز شش جهت به ثمر دست یافته است

سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است

افتادگی چرا نکند کس شعار خویش
زاهد از افتادگی بکمر دست یافته است

خود را چسان ببوسه تسلی کنم ازو
موری به تنگنای شکر دست یافته است

در هم شکسته است اگر سینهٔ نجوم
چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلک دراز
دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است

بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ
بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است

موی شکسته گرخندهٔ تو سرکشی زند
گل بلبلی بروزنه که بزر دست یافته است

فریاد هم بکوهکن برده است راه
خسرو اگر به گنج و گهر دست یافته است

۲۲۴ دیوان صائب

زآفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست | ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
کجا دران دل سنگین کند اثر آه | که رشته پر گره و کوچه [illegible] تنگ است
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را | که روزن از [illegible] دل تنگ است

برون سیار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلام من [illegible] این نه لکن است | [illegible] الکن است
روزی ناخن [illegible] ایشان باد | این شکر [illegible] سخن است
تا خراشیده نگردد نشود صاحب [illegible] | دل [illegible] سخن است
بهر که مقراض [illegible] امید ندهم | ز [illegible] شکن است
ز [illegible] خورشید بلند | کم شب تابی اگر در دل زرین لگن است
کبر آمد [illegible] غم دل کرد [illegible] | بعد ازین فصل شکر خنده صبح وطن است
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم | زیر این گنبد افلاک [illegible] سخن است
تا رسا گر نبود [illegible] صاحب هوش | کوتهی [illegible] سخن است
سخن است اینکه [illegible] | [illegible] اندر دهن است

وله

روی از عالم بگردان گر بقا می بایدت | بلبل از گوشه [illegible] می بایدت
روشنی چشم از جدا [illegible] مردم [illegible] | [illegible]

225

در کام اژدهای مکافات چون رود / آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
بی‌شسته رود دستی جهان اعتبار نیست / شبنم به روی گل به امانت نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد [illegible]
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

ما و امی تو از کعبه و بتخانه کدام است / ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت ره [illegible] نشود [illegible] / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
[illegible] گریبان نکند راه نماید / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب چه پرسد که در خانه کدام است
[illegible] و صورت گل رهنما نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است
در دیده [illegible] احوال دو رنگی نیست / زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

گر دوی دل از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

تا سپر کرده [illegible] بسیار است / سینه آینه‌دار زنگار است
[illegible] سبزه [illegible] است / پله عاقبت سپردار است
سبزه در دست و پای افتاده است / خار بالانشین دیوار است
[illegible] پر زخون شفق / چون نگردد که راست گفتار است
[illegible] از بیان چو نپسندد / [illegible] است

۲۲۶

خاکساری حصار عافیت است

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی او
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی او

شمار و آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ای
دیده کس که محو قامت دلجوی او

آنکه میسوزد فروغش خوابها در چشم من
آسمان یک شعله بیلوفری از روی او

یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی او

خانهٔ دل را خیال یار پر شد پر شیر
آه درد آلود من آثار رفت و روی او

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی او

ریخت دندان هوای میخانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاهست اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصال است یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

سگ نبرد ز قبول آنکه بر اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد است

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

در شکست دل ما سعی نه اندیشه راست — پشت این لشکر آگاه و دم شمشیر راست

ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست — خطر راهروان از سگ غافل گیر است

ولہ

خال لبش ستاره روز قیامت است — عمر دوباره سایه آن سرو قامت است

این تخم توبه که تو در خاک کرده — موقوف آبیاری اشک ندامت است

خاکت بسر که چون عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

آنجا که آفتاب حوادث شود بلند — در ابر می گریز که حصن سلامت است

بر قدر محنت است اگر هست ثواب — ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب چه جواب این غزل است اینکه گفته اند
موی سفید گشتن نشان قیامت است

خود بخود چشم تو در گفتار است — بیخودی لازمه بیمار است

رزق اهل نظر از پرتو حسن — روزنه آینه از دیوار است

با حدیث لب جانان پرده او — بوی گل چون نفس بیمار است

فلک سبز و پا فانوس است — کو چراغش ز دل بیدار است

تو ز او سر سودا و رنه — یوسفی در سر بازار است

در تن مرده دلان رشته جان — پر کاهیست که بر دیوار است

عقل و فطرت بجوی نستانند — دور دور سخن دستار است

۲۲۹

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است
خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست — افلاک را به دشمنی ما چه حاجت است
چون خار ریشه گل بی خار میشود — آویختن به سوزن عیسی چه حاجت است
از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق — با نامه گشاده به سیما چه حاجت است
هر گه که صحبت خوبان پر آتش است
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجت است

آب حیات شبنم از روی چون گل است — عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکل است
در پیری از حیات اقامت طمع مدار — سیل است عمر و قامت خم گشته چون پل است

وله

گفتار تو شهد است که جانها مگس اوست — رفتار تو سیل است که دل خار و خس اوست
نخلی که برآرنده خود را بشناسد — سر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید — صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست
باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب با دو باش که بی گفت کس اوست

دست به هر چه فشاندم به رگ جان آویخت — دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید است

دست بر هم زدن من دو بهم زدن نیست
دم صبح است که صبح دوم او کفن است

جز خراش جگر و چهره خونین صائب
دیگر از ناخن در دست عقیق یمن است

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی
گردن آزادگان وادی تجرید را
در بهشت افتاد هر کس بر دمی لب تشنه است
اهل دل را عشق از خامی برون آورده است

دانه بی دام در هر دشت سر از خاک است
دانه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
هیچ نقشی در خود آئینه ادراک نیست
طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست
غنچه تصویر را با دختران غمناک نیست
آفتاب این ثمر جز در دی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا
از سبکباری گر اینجا نان غنا غافلند
لنگری چون بحر پیدا کن که رقص گوهر است
خون ناحق خوردن آن گل در نگار است

بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است
چاره من باغ را باید گره افشردن است
ورنه ذوق با خلق بسیار پیش از زیر است
با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
چاره مردان به هر رنگ اختیاری مردن است

زنقش پردهٔ غیب است تا دلت غافل	هنوز آینهٔ سینهٔ تو نامصفاست
کدام حجت ناطق به از کلام بود	سخن چو هست چه حاجت بمعنوی لافست

چه التفات ببانگ مگس کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه حیران ست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست	عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
همه جا عشق به بیداد چه است حرام	جای رحمت بود آن زخم که مرهم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ	روزگارش بخموشی گذرد دم با اوست
عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد	در بهشت است اگر دیدهٔ پرنم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است	غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سودازده را وصل نیاورد بحال	چکند چاره بآنکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان قدم بیرون نزند	میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود	تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست
صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک	روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست
دل هر کس که در آن زلف پریشان آید	میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون عیسی	گرچه صوفیست درین دایره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش عشق
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اگر ز دل گله‌ای هست آه نیست بیدردی
گذشته‌ام که از پیچ و تاب دیده است

ز قرب دیده‌ی من از وصال محروم است
حجاب پرده‌ی چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن
هر آنکه آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکوه چو سبزه به لب بپوشش
دلی که از نگهت هم آب گردیده است

ز بس که از حوادث شکایت مطلب
ز سیل کعبه مگر خانه خراب گردیده است

نفس ز سینه‌ی من تنگ بسته می‌آید
ز بس که در دل من شکوه آب گردیده است

نهال است بدو شمع که خوبی باد
به روز حسن تو یاد در کباب گردیده است

ز تخم سوخته با لطف دریغ مدار
که آینه درست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ما است با خبر صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادگی‌ها می‌شود غافل مشکل است
پای خود از گل برون کردن ز گل مشکل است

هر که در جسم است پهلو بر جای نشسته
راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چنان گردیده است
دریا دیده را بستن به ساحل مشکل است

نیست آسان از بدن جان را صفا دادن
زنگ از آیینه بردن در ته گل مشکل است

زنگ صحبت را نجات نتوان از دل
زندگانی در جهان بی گوشه‌ی دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل بحر شهد افتاده را
هر که فهمی از زبان شیرین شمایل مشکل است

[illegible]

دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
از هیچکس مرا نظر التماس نیست
چون کعبه تیره بختی ما از لباس نیست

تیغ [illegible] دم زنگ فسان تیزتر شود
با قامت است کار چو قربانیان مرا
در دل نهفته ایم سویدای بخت را

صائب ببند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هر شیشه را به راه نمائی سپرده اند
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ
پروانه [illegible] ناامیدی [illegible] میرود
[illegible] سوختگان ناتوان شود
[illegible] است [illegible] جهان
از پیچ و تاب [illegible] عشق تازه شد
[illegible] عشق بهار [illegible]
واعظ ز بیقراری [illegible]
استاده اند [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا عشق دفتر [illegible]

سپند هر چه شود بی سامان آتش است
پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
ماهی بجوی آب [illegible] دامان آتش است
پروانه که چتر سلیمان آتش است
چون خار خشک گشت رگ جان آتش است
اشک کباب با نمک خوان آتش است
خاشاک برگ عیش گلستان آتش است
در سینه ام نهفته گلستان آتش است
دودی که گرد باد بیابان آتش است
امشب کدام سوخته مهمان آتش است
یک شعله تا سرایه دکان آتش است
پروانه فرد باطل دیوان آتش است

۲۳۳

[illegible]

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهره که چون لاله بداغ جگر است

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست / گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرایش سیماب بر آئینه محال است / گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
خاری که نسازی [illegible] / در [illegible] فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که کمینست دل بیمار بسوزد / در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نشود راه تردد / در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگ است جگر خوار / اما جگر خوار تر از زندان ادب نیست
خون جگر است آنکه بود جام سفالی / رزق تو بهانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را / از خویش برون آمده در بند سبب نیست
با دامن خلق است ترا دست به بیهوده / در شیوه چه مرا دست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشهٔ چشم تو ستانی
چون خال ترا جای بر از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خون بلبلان گلستان است / نخورده بر که عجب دامن بیابان است
نهان بزیر سیاهی ز شور چشمی ماست / وگرنه داغ جنون آفتاب تابان است
شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی / که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است
نخورده بر آنکه چو گرد سیاه روی برگ / بچشم رهزن بر جسم تیغ عریان است

[illegible]

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که در خوبی گلهای بوستان سخن نیست

از چه زندان برآمد هر که جان از تن گذاشت / شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من بسته راه آشنا / خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو دور از بیخودی دریافت خصم عشق گشت / هر زبان پاکن نگردد طفل چون این شناخت
تا برآید جان ز تن گم کرده نادان خویش را / وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
شبنمش ظاهر بگیرد روح تو اندر سپید / چون مسیحا را توانند دیده سوزن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را / گر چه طوطی خویش را ز آیینه روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا زه بگوی پایها / مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خرده را از شیر در سینه اش سیماب / بسنگ آن روز که ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون می‌زند چون یاد گلشن می‌کند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده و سنگ ره اهل دل نیست / رشته را طلب ار گره منزل نیست
گل فتاده است به چشم تو ز غفلت ورنه / غنچه‌ای نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است / وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام ما غفلت نخچیر رساند برا / دانه پوچ است اگر صید زمین غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد / رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

۲۳۵

[illegible]

خاکساری تا دلیل جان آگاه نیست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
وحشت مجنون [illegible]

از تحمل کرده‌ام [illegible]
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

[illegible]
اوراق گل از خنده [illegible] است
[illegible]
از [illegible] نیست [illegible]
دارد [illegible] سواری

صائب [illegible]
امنیت [illegible]

گر ره [illegible] دامن [illegible] ازوست
[illegible]
با دل [illegible]
نیست [illegible]

[illegible]

ز درد و داغ محبت گهر برده دلان
تنور مرد هنر او از شکستن آن نیست

چکیده ساخته زینت بپال شد هر
شکستن لب نان سپر آسمان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانیست
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا بدولت پیری مسخر من شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

بخیل معصیت عالم سراه تماشاست
هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقده هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تو آگاه ز دریا

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد کم روزی
غافل مشو از شکر که آن نیز عطا نیست

دو هر چه به پشت نگری راه نه این است
در هر چه نگاهی به پشت است ترا راه نما نیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند
هر جنبش بجای تو از لغزش پا نیست

هر ناله و آسیب که ز خود پیش فرستند
از خویش برون آمده را خانه جدا نیست

تا چو صائب ز در دندار ایم و گرنه
هر ذره که قسمت شود از غیب جدا نیست

کسیکه درد و تپش را فسرده میداند
که درد و نامهٔ صائب بخون نگاشتنی است

ابر بهار گلشن رخسار آینه است | آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد | سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه هیچ رسیدن بسعی فکر | اندیشه سوز وادی در دیوار آینه است
بار دوی یار چهره شدن نیست کار ما | دارد کسیکه جوهر اینکار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است | گر چشم روشن است گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است | طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه عذار آینه است

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است | تسلیم اند دلیران قفا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما | گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهر پاشیده | عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره برباد است | دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد | روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام | جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند بجگران را از پای | دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

[illegible]

زشهر وروشد بها کفایت مجنون را
غزال بیسر گرفته است دیده خورشید
بگو شمال مکن روسیاه ساقی بید
همین بس است ز تعمیر ...
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد

همین بس است که فارغ ز دیده وادید است
دگر نه لاغری ماه عید خورشید است
که بنده را خط را و گرنه تهدید است
که فقر دارد و از فقر و فقر نومید است
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

سیاهی بی لفظی سر دو کیفیات صائب
که آب سرد در آن ... سایه بید است

خال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
بیش فریاد که از شیشه ناموس شکست
لنگ عقل بدست آر که در عالم آب
پیش لاله خون گرم مراد ... داغ
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را
معنی عزلت اگر وحشت از آبادی است

شکوه و شکر لب قربان زبان تنها نیست
خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
آنقدر موج خط هست که در دریا نیست
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
وادی حرص نه نزدیکی استغنا نیست
طلب پی زمین هم طلب دنیا نیست
چیست در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فلک خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
بزور نفس ز شیشه رنجات ممکن نیست

۲۳۹

[illegible]

[illegible]

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن / از راستی آنرا که درین راه عصاست
رندیست که اسباب وی آسان بدو دست / مشکل تر و بی عصائی در دو انگشت
بر تخته صنایم که درین قلزم خونخوار / کسب سخن گشته همین کسب هوا
هر بند گرانی که گسست عقل سر انجام / در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صائب نتواند ز نظر انداخت بریدن
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چشمی که ز خط سبز از چهره یار است / بند لیست که بر زبان اغیار است
من از نمکین ماه دامی گیرم / گوهر سنگین حصار گلزار است
سیری ز نظاره نیست عاشق را / آیینه گرسنه چشم دیدار است
هر چند ترا ز نام ما ننگ است / هر چند ترا ز یاد ما عار است
با یاد تو ام هزار هنگامه / با نام تو ام هزار و یک کار است
کوته نظریست خوشدلی کردن / ز اقبال که پیش خیز ادبار است
در کوچه گوهر است رفتارش / چون رشته سبحه ای که هموار است
کوه غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ گل بار است
از دل بگذر که خواب آسایش / در سایه آن شکسته دیوار است
با عشق جدل مکن که نه گردون / یک لقمه این نهنگ خونخوار است
در دیده خورده بین ما صائب / دل مرکز و نه سپهر پرگار است

[illegible]

[illegible]

از چه چون گلشن قلم بردار از مستی و نگار	ور نه چون سرپنجهٔ سرو است پیدایی شکست
کشتی ما گر چه از موج خطر پاره شد	تختهٔ هر پاره اش هر فرق طوفانی شکست
داغ سنگ چون کلاه سرگرفت از جهت	هر که بر خوان فلک چون مهمان ناکامی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است	از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد نسیم	در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
برنگردانند ز تیغ آتشین آفتاب	هر که در راه طلب چون غنچه دامانی شکست
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور	هر گلی طرف کلاه اینجا بپیشانی شکست

از شکست بال صائب در قفس من خرمم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آیینه را توجه خاطر به گلخن است	هر جا صفای قلب بود روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن ره نمی برد	این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است
در دو سرا که سنگ به سائل نمی زنند	دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدیگر	این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
همت به بی‌نیازی من ناز میکند	یک برگ در سرای این سیر گلشن است
پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان من	احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سرگذشتگان چکند موج پیچ و تاب	[illegible] ما چه غم از باد دامن است
صائب که سکهٔ عشق بود داغ شاه او	در [illegible] که نام توان برد یک تن است

۲۴۱

[illegible]

هر دانه که از آبله دست کشاورز است
موقوف بر آسایش چرخ است قرارم
بستم گل فصل خزان تکیه نماید
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم

زنهار مکن میل که آن تخم وبال است
هر کار که موقوف محال است محال است
آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال است
هر حلقه دامم نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه نشکفته همین است
جمعیت دل در گره بستن بال است

دستی که ریشه نکند شاخ بی بر است
زنهار تن بسایه بال هما مده
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است
از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک
در زیر پای عرش فتاده است آسمان

نخلی که میوه نگذرد خشک بهتر است
تا آفتاب روی قناعت بسر است
گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر است
گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
عشق محیط را ابل الله اکبر است

صائب کسی که گوشه عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

رسید و در نظر بی‌نیاز ما سیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی
سجود دام نشاید از سپهر کج دست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد

غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
متاع خانه ما چون کمان ما تیر است
که صبح تا نفسی راست میکند تیر است
که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر است

[illegible]

می بره خواهی نخواهی دل ز دست مردمان	کار خود را آن کمان ابرو به زور انداخته است
تیره بختیهای ما از بی‌اقبالی نیست	از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

همچنین در شهر اصفاهان قیامت می‌کند
فکر **صائب** در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است	هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا	بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
بی‌پریشان جلوه ما را نمی‌آرد بوجد	ذره ما در کمین آفتابی دیگر است
از جبین سیفروشان هر که نفروشد کلاه	مستی ما هیچ منظور از شرابی دیگر است
گر د آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان	بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند	ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
دیده امید ما بر دولت بیدار نیست	فتح باب ما ز چشم نیمخوابی دیگر است

کوثر و زمزم عیش آب رخ خود میبرند
صائب این لب‌تشنگی ما را ز آب دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است	گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست	یوسف از این گناه به زندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در میان نهد	شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست	این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

مهر هر چشمه که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را نگهبان باید

بی نشانان گر چه مقصود رسیدن است
تیر که بر سنگ نشان باید

هر نگاهی راهی به صدقی را گر است
از دم پیر مغان بخت جوان باید

عمرها قسمت خون جگر باید خورد
دیگری باید آن نفس مشک فشان باید

مهر روشن کند خانه سیه روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید

اثر نالهٔ ما از دل بیدار سحر
ناوک سخت کمان را ز نشان باید

صائب این آن غزل سید پیشینه است که گفت
اهل دل را سپر ایدهٔ جان باید +

بودی که نه دوست وجود تن اوست
سیبی که سیب است کیا لبش ذقن او

با پنجهٔ اقبال که بر زور برآید
دست دو جهان رحم سیب ذقن او

وصل مه کنعان چه شناسند لئیمان
یعقوب شناسد که چه در پیرهن او

بی حرف ازان غنچه دهن رنگ شد او
هر چند که ده رنگ زبان در دهن او

از لعل سخن بیش لب یار نگوید
صد برگ خزان دید چنین چمن او

بی جوشش که اسرار ز بنام تو آن چه
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیده سحر است فلک کاکلشان
سو سیست کباب لبی در دهن او

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کرده ز دشت ختن اوست

مردان خدا فارغ از اندیشه چرخ اند	رخسار زنان لائق این خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آئینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طومار زلف شرح پریشانی من است	آئینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را کمند خطر کشید	باد مراد کشتی طوفانی من است
هوا از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت	مجنون کجا و بی سر و سامانی من است
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد	آئینه داغ صاف پیشانی من است
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز	عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من است

صیقل روح بتا شیر جگر مهتابست	جام شیرین که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته [illegible]	شربت سر من تشنه جگر مهتابست
در دل ماست نهان ماه و جهان [illegible]	ماه جائی دگر و جائی دگر مهتابست
چشمه مشرب من رنگ نمیگرداند	در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
رنگ آئینه ارباب نظر مهتابست

آبداری بلعل تو ز تیغ گهر نیست	با این صفاگری در ضمیر گهر نیست

بگریبان اگر سری دارم | کاوش سینه دستگیر من است
رم آهو بآن سگ پائی | داغ طبع کناره گیر من است
ببلبل خوش نوای نیشاپور | خجل از طبع بی نظیر من است

ولہ

برگ در جنت از پاکی گوهر توان یافت | در آئینه صافت تو چه نتوان یافت
هر موی خط سبز تو آنچش بیافت | یکچهره در آئینه صفی که نتوان یافت
این فتنه که در سر من نیلوفری | در پرده شب ماه را صد نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور | چون تو بدست آید که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید ما | یکسان با همه جا کجا نتوان یافت
در فکر آن باش که سبز آن شد اینجا | هر سبزه که خاک بشکند نتوان یافت
در جام سے آو برکه در عالم ہستی | با نشئه می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیغام نگه خوشتر از وصال است | دل خوش کن عاشقان خیال است
هر جا که ز اشک سرمه بست | ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا ز سایه خط | پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشنائی ما | صد بند از آن هزار سال است

[illegible]

در لحد گل کند شعلهٔ داغی که مراست / روغن از ریگ کشد جیب چراغی که مراست

در نگیرد نفس شعله بجا گشته سرد / سبو خون گرم چه سازد به ایاغی که مراست

نکند شبنم گل رنگ روان را شاداب / چکند می به لب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد به سخن با کسها / نه دهد نور به سیه شبم چراغی که مراست

نیست در نشئه ذوق پادشهان را صائب / از شب شنبه و بخشیه ایام فراغی که مراست

آئینه را سیاه کند با غبار بحث / گر آسمان کنی بهمین خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث

بار دیگر تیغ ناخن جوهر چه میکند / دلهای ساده را ننماید فکار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط / از مجلس حضور کند زینهار بحث

از غفلت است یار با سرخی میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه / در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحت است ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

[illegible]

آفرین بر قلم رهگشای صائب

تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه چو صبح

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از غیرت بتی سرو آنش را / هر کجا سرو سهی گردی نهد دستار کج

فقر سازد نقش اعجاز که چون انگشت را / راست سازد خویش را هرچند باشد بار کج

راست چشم بینا را از حسنی نقش را / بغض آید ز دیدن مینا چو گردد خار کج

نیست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کار را / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

بیشتر افتد سر از پای دل آزاران کج / باشد از بهر شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی تیغ اگر آثار خویش / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی ز شاخ شکسته قدم ز خار مپیچ

اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چه گوهری ز کفش رفته است پیدا نیست / چو چوب تاک گشته بیهوده بار مپیچ

سیاه کاسه چه داند که ز رفتنی / ز شوق دست بدامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف به پایان نمیرسد صائب / سخن دراز مگردان به حدیث یار مپیچ

قوت بازوی توفیقی ز خود در یوزه کیست — خوش بیا ای گوی زر از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این بار سیاه — نامهٔ خود را بشو در چشمهٔ پیمان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می‌آید برون از خوان نعمت نان صبح
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است — یک نفس تا بتوانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر با خدا یا کودکی بدخو مباد — خون شد از بدخوی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض
برگ عیشی و گلستان آر از بستان صبح

دل زنده می‌سازد نفس جان‌فزای صبح — جان می‌شود دو مغز ز آب و هوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات می‌شود — هر کس که سود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
در زیر پای سیر در آرد براق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست — هر کس به خواب خوش بدهد در هوای صبح
فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد — هر کس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح
در مسلک شبستان نتواند سفید شد — چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح
از خوان روزگار به یک قرص ساخته است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی که آستین به برآید ز روی صدق — سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

۲۴۹

زنگ کلفت سیاه و روشن شود	از شب ضیا بیاورد از شب تار صبح
جان میدهد نسیم خوشش با عشق ما	دارد نگه نفس لب لعل یار صبح
باشد فطر ... دلان شیر خواره را	خورشید آمده است به دنیا و باب صبح
اندر صباحت آن آفتاب روی	یک شب نشد با ظلمت ... نگار صبح
از شرم صبح جا نتواند ... شد	تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار نو خطان تو خوش آید ...	از شب ... شیر ... صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد	تا رنج ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان لقمه شیرین از جوی شیر رفت	باشد ... گر شسته گوی ... صبح
خورشید ... قدم رهروان زند	[illegible] صبح
زان کمتر است ... گریز ...	[illegible] شمار صبح
تخم زمین پاک که یکی میشود هزار	... قطره چندی بیار صبح
گلدسته بهشت برین ... تازه ...	برگ شکوفه است ... عذار صبح
هر شام ... جام شکسته ...	هر روز ... آورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض ... شد یکی هزار	در ... بهار ... غبار صبح
تا میکند زخون شفق نان آفتاب	از ... که ... از روزگار صبح

تا این غزل زخامه صائب علم کشید
شد شیرمست خنده کبک ... صبح

۲۵۱

چاک خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته می‌کند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه ام از خاکمال گرد کین بی نور نیست
در صفا سر حلقهٔ نیکان دنیا کانم چو صبح

از تکلف پاک کن بهر نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

شکر نور صدق می باید ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

چیست از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
چنگ شد از پاره پاره چاک گریبانم چو صبح

صائب از روز ازل آن خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک سپید و پیدا انم چو صبح

مهرهٔ مار است مهر ار گزیده است صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو لیلی را به سنبل خامه پیچید آن شام
پردهٔ لیلی کسی چون تو پدید است صبح

از سمن خویش را عطف بجا رسید بر
از گل شب بوی فیض بو کشیده است صبح

سر که بیابی خواب از چه سر در پرده
بر قدر روشندلان جامه بریده است صبح

ای فی آتش نفس لال چرا گشته
خیز و فسون بدم تا رسیده است صبح

در شکستان فیض سور سلیمان اکسیر است
قاف به قاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب همه را
تا نفس سکشی تیغ کشیده است صبح

بر لب شام و سحر خنده نقش نیست
اشک چکیده است مهر آه رسیده است صبح

صائب اگر شب نشد هم نفس یار بوده است
این نفس خسته بین از چه کشیده است صبح

نیست با عشق ... عاشق دلسوخته را
شب بی‌پایان طاقت ... خط بیزاری صبح
... برافروز آتش خورشید بلند
صورت ... اسباب ... صبح
... پرده غیب ... نهان
... خورشید دلی زنده اگر می‌خواهی صبح

[illegible]

زهر است بی تبسم شیرین شراب تلخ / با تلخی شعور چند توان خورد آب تلخ
بی سعی نیست شگفته همانا ندیده‌اند / همچون پیاله‌ای که فتد مرا با شراب تلخ

ولہ

هستی ما را کام تا گردیده از دشنام تلخ / میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی‌باشد سرایت در بدان / از شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میگیرد نمک در چشم خواب / میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر حادثه / نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب / هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن / چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو / کرد شکر خواب را چون قند بر بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان / از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را / خواب شیرین میشود از صبح بی‌هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن / از جواب تلخ سائل را نگردد کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات / میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از درنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ / چشمهای خود روان کن سوی دل سنگین چرخ
شعلهٔ سودا نسوزد اور دل پرشور تا / آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

[illegible]

آن چشم گرچه خود را بیجا نماید
غافل مشو ز نرگس او هشیار مینماید

در دیدن تبسم پیداست از لب او
آبی که در عقیق است ناچار مینماید

گردش ز روزن خود در عالمست بیتاب
عالم بچشم مستان گلزار مینماید

در پیش پادشاه دست مستی ز هوشیاری
در سیر که هر چه باشد ز رفتار مینماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن ای
پای بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمار است از آسیای گردون
از چشم کور اشک بسیار مینماید

چین جبین دنیا با داغ زر در وی
در چشم این خسیسان دینار مینماید

و شداری ندارد راه فنا و لیکن
راهی که بی حقیقت دشوار مینماید

آنکس که در سر اعشق برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار مینماید

از ذره ره بمقصد عالم نمیشود
عیسی شکار رشته مریم نمیشود

در سجده بقاست تنومند ی بقا
تا حلقه است زور کمان کم نمیشود

لب تشنه در محیط صدف تا گهر نگشت
قانع رهین منت حاتم نمیشود

از امنیت کجان نشود طبع راست گیر
از اتصال حرف الف خم نمیشود

عذر گناه بی ادبان هم دگر
زخم درون بخیه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار یکان خشت تا بجاست
سر گشتگی عشق تو محکم نمیشود

سرچشمه خورشید رو کنم
کز گل گشاده عقده شبنم نمیشود

۲۵۳

چون برق سایه‌ای نبود شمع مزار ما | هر سوخته جانی که ... تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دایره را نقطهٔ پرگار تو باشد

از تماشای عرقناک روی جانان کم نشد	... گل ... رنگین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه لبریز است ... نور ماه تابان کم نشد
لنگر ... در پای ... گردد ...	شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کام ما ... که پنهان از شیرین ...	زانکه ... تلخی ... کم نشد
در سجده ... زمین ... دل ...	حلقه زد ... زان زلف پریشان کم نشد
عاشق از یاس ... وصل ...	حسرت طوطی ... شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
... آن نمکدان کم نشد

بجز هست ... از آزادمردان ... میکند	ایاز از حسن ... محمود میکند
زخامی دل ندارد ... عشق او	کباب ... از پهلو به پهلو زود میگردد
... در ... چشم ...	زمین را ... شیری که خشم آلود میگردد
چرا ... از لب گفتار بردارم	که ... خانه ام ... میگردد
... این نکته چون قندیل ...	که از خود هر که خالی میشود ... میگردد
گر ... هر که سود دیگران را بر زبان ...	باندک فرصتی صائب ... سود میگردد

حساب شبنم دل را که می تواند کرد | شمار موجه دریا که می تواند کرد
ستاره های فلک را شمرد آسان نیست | حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم | نظر بدان رخ زیبا که می تواند کرد
اگر به ریگ توان سبحه بدست افتد | شمار آبله پا که می تواند کرد
اگر بچشم عزیزان سواد برداریم | نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد
نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا | ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست | ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود | سیاه بختی من و مینا که می تواند کرد
اگر که رشته مقصود خضر راه شود | وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
بأین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد | ازین خرابه شب گرد گرد می خیزد
دلیر چهره افتادگان عشق مباش | که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترست | که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد | ز خاک مرد بامداد مرد می خیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید | بمن کسی که بقصد نبرد می خیزد
کجا مقید همراه میشود صائب | سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

[illegible]

از لباس عاریت آزاده دم بستن کجاست	کز سرم اندیشه دستار را بیرون کند
رشته آزادگی بسکه بنخل میوه دار	از حجاب سر نتوانست بالا کند
شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد	سر بجیب چاک بیرون داند از سودا کند
در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت	در دل دریا شنا و چند دشت پیدا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند	رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خونی دفتری املا کند

سخن چو پیر دو لب او ببلد گر بیخورد	چو رشته غوطه البته چشمه که میخورد
خوشا آن بلال که از آستین بر بیا	نسیم سوده الماس بر جگر میخورد
سفر از آن کرد چشم جهان شیوه شیرین	عزیز مصر شب با وزر این شکر میخورد

ولی

گل غنچه از چرخ دیده بیدار میشد	روزن دو دو بیشتر آزار میشد
دریا نه از ما گهر بس شده است چشم	اینجا ز عوض بیشتر آزار میشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میشد
خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان یار تو دیوار میشد
ایمن ز گرد ان نتوان شد بیچ حال	خط بر زمین ز رفتن خود یار میشد
خوار است قسمت گل بیخار نشتر	صائب ز حسن خلق خود آزار میشد

[illegible]

دیوان ۲۵۷

حرص را شیر بر و بندی بود موی سفید	قد دوتا چون شد هم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد	کار چون پیچید بر خود کار فرما میشود
تشنه ... چون من کند آسمان ...	بر کف ... مراد امان ... میشود

ولہ

سینه صد چاک اگر درد دل ما خواهی کرد	سفر آئینه را ز دل ما خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توام	نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آئینه نداری آرام	در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز کر از آن موی میان گردیده است	رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

ولہ

هر جراحت لاله رنگی هست نظری باید	داغ بر سر کو هم افتاده جگری باید
عشق بیباک مرا در رگ جان فکنده است	پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آن است که بر لب دشنه جان دارد	دامن راه نوردان کمری باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر	دست اگر تیغ بود سینه سپری باید

ولہ

خواری از اغیار بسیار بباید کشید	ناز خورشید از در و دیوار بباید کشید
حالم آب از نسیمی میخورد بیگه گم	در سر سستی نفس هشیار بباید کشید
تا درین باغی لشکر اینکه داری گو بار	برگ بباید فشاند و بار بباید کشید

سخی آنست که بی هیچ طلب دنیا را / که گدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد

جگر گرم نبخشند بهر سنگ دلی / این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی همه در منظر عارف نشست / عکس زنجیر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموشی صدف / در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در شبنم گل / سیر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آیینه تصویر بجائی نرود / حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شمشیر ز خرمن نتواند کردن / چه کند هی بدماغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوهٔ طالع کفر است / شوری بخت در این بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت سنجیده است / جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر [illegible] / این مرغ چشم بسته از دام دیده [illegible]

حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق [illegible] / هر قطره اشک این شمع پروانه [illegible]

چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست / سیلاب بد بیا آخر که راهبر [illegible]

در دامن صدف کی در یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو [illegible]

ولـه

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباید / آب از قوت سرچشمه روان میباید

نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان میباید

[illegible]

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
کز هند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را لب خاک شدن [illegible]	زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

دل

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی [illegible]
از دست غواص که گوهر بکف آرد ور نه	سیر این تجربه ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	برسان آنکه ترا تا نفسی [illegible]
چه شتابست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیدهٔ ما ستم چشم شان دنیا نشکند	همچو جوهر نقش در آئینهٔ ما نشکند
بر سفال جسم نازیدن [illegible]	این سبو امروز ناگر شکست فردا نشکند

[illegible]

[illegible]

پیش مژگان درازت که رسا خواهد شد
چون تو بیگانه شناختی که ادا خواهد شد

آن سنگی دو فقیری را که آب حنا زدی
از خط سبز چو تاریخ ... خواهد شد

خرق عادت اگر این شهر ... خواهد شد
... گشت و کرامات ... خواهد شد

روی بازار که نیست که ...
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائبا گرچه از این شهر بجوار بیرون می آییم
دستگیری اگر شاه نجف خواهد شد

از سر کوی سعادت که ز دولت گذرد
تن بجواری ... از ... گذرد

آنچه دارند ز شیشه ... از عمر است
خون مرده است دگر ... گذرد

خانه مهر که باندازه بود چون ...
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود ...
سیل از سینه کسانی ... گذرد

مردم آزار محالست ...
که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

ولہ

نکهت از سیر بدخشان سخن می آید
سرخ رو از سر میدان سخن می آید

شور غیرت شکران ... افگندن
از شکر خندهٔ پنهان سخن می آید

تیر از جوشن الماس تراشد گردن
از کمینگاه مژگان سخن می آید

سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد
طوطی که شکرستان سخن می آید

جوی شیری که سفینه است از ... بهشت
از سر چشمه پستان سخن می آید

[illegible]

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این چهرهای گندم گون
سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند

ز پیش آتش خویشم چگونه بگریزم
مرا که قوت پرواز یک شرار نماند

ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

همه شمیم اثر مشک نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند
این ترقیست که دلسوزی خرمن نکند

سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد
حلقهٔ فاخته گر طوق بگردن نکند

ما و فریاد بیک خم ز عالم شده ایم
خواب ماخوار راحت به نشیمن نکند

سینه بیتاب تر از من با دل آیینه چنگست
چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند

بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب است
عندلیبان بنگه گوشهٔ گلخن نکند

بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده است
غنچه در دل شب یاد شکفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمور است
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم خویش جلا گردد
اگر چه از نفس آیینه خوش جلا گردد

ز طاعتست فزون آبروی تقصیر
نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد

تو سعی کن بسعادت رسیدگان پیوند
که استخوان بهما چون رسد هما گردد

از من مپرس لذت آغوش یار را	دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد که زین ناکسان برید
سودا اگر نکرد به سود و زیان نبود

درین محیط چه غواص هر که ته دارد	چو موج به که سر رشته را نگه دارد
فروغ مشعل خورشید کم ثبات است	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب	که از خمار عذار تو رنگ سودا دارد
چه غنچها صدف از پرتو خموشی یافت	اگر شود لب بلبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غنچها و	زناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب سیر و هم لقب	تو چی که چنان مرا نگه دارد
چنان برون ندهم شعله شکایت را	لبان دل که چو چشم هزار ره دارد
کشود بند قبای حباب آه کجا	که چشم روزن این خانه را نگه دارد
به جبر عقده سخن گر فرو توانی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
دراز دستی در کاروان حسان نیست	و گرنه چندین یوسف به نزد چه دارد

کسی که فکر سر خود نمی‌کند صائب
همیشه پا به کف خاک در کله دارد

هر که چین منع از ابرو چو مژگان کنند	از دم عقرب گره را هم بدندان واکنند

[illegible]

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست	تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

وله

اشکی که گوهرش ز تنزل جگر بود	هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
در حسرت قلم و آرام سوختیم	چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش اشک تشنه نشینند آب تیغ	خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نمانده جوهر ذاتی خویش باش	خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمری دراز سرو باقبال سر کشیده است	خونی گل پیاده ببلبلان بدر بود
قاصد نگاه جذبه عاشق نمیرسد	بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا	خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آمد جهان باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد	که دیده قافله چشم را سپران بندد
روا مدار خدایا که محتسب رحمی	بزور گریه و هر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن	چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند نگه اشک گوش گرچه توان	در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند	عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پرخراش جا دارد	که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

[illegible] صائب از اشک [illegible]

[illegible]

۲۶۴

عشق لب تشنه بدمستی اظهار بود
گل این باغچه شیدای دستار بود

پاس دام قفس خویشتن آرای صیاد
ناله سوختگان خوبی سفتار بود

عزت غنچه درین باغ بگلچین فرض است
که نظر کرده آن گوشه دستار بود

دل غبار غم او را بهواسی گیرد
آب آیینه ما تشنه زنگار بود

جنس اگر یوسف مصر است گران گردد
ناز اگر از طرف سیل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
سپندیده که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد
بارها فال ز دیوان حنا میگیرد

گرهی ناز باید سر بستن
غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد

آنکه چندین قفس از نغمه ابریشم دارد
کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد

تا دلی کند دل از الماس تراز گردد
زان کمانخانه ابروی هوا میگیرد

جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است
که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن رنگ ز ما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل از آن زلف آسوده شد
راه رو آسوده گرد راه چون پیموده شد

بی نظر بستن نیست زین زندان نجات
فتح بابی هر کرا شد زین در نگشوده شد

در گشاد کار من هر کس سعی دو چند
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

[illegible]

چنان آید ... آنچنان از شوخی اطفال | که هر ساعت بتقریبی کتبخانه برخیزد

من آن روز از جنون خود السلیم صائب
که از جوش شدایم سقف این میخانه برخیزد

دامن ... خود چنین ... آه بود | هر که از خویش برون آمد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید | پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش ... بیکبار به آن سرو رسید | طوق ... فاخته با سرو ... بود
از وصول آنکه ز اندیشه بود ... | میتوان یافت که جوینده آگاه بود
ای که ... جهان را ز خدا ... | هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
غافل از موج ... که ... | که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال ... | گل این باغ ز دستیست که کوتاه بود
... عشق ... | یوسف آن نیست که پیوسته ... چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز سیما ... | کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشاکش رد و قبول آسوده است
هر کرا رشته دل از خلق با الله بود

... نقصان ورد | ز رنگ چهره ... ورد
... | بهر ... گرگ ...
... بنای ... | دو اندیشه ... ورد

[illegible]

میکند عالم [illegible] سیاه | تا رود [illegible] جهان گرسنه چشم [illegible] بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

وله

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود | قوت بازوی کمانکش از کمان پیدا شود
بیشتر [illegible] خوردن [illegible] | از نگارستان حسن [illegible] باغبان پیدا شود
سر [illegible] اگر [illegible] | در گلستانی که از آه [illegible] پیدا شود
شاهدی [illegible] | گر به بیزاران خنده [illegible] پیدا شود
بیم غمازان [illegible] | حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
[illegible] تنهائی [illegible] | لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل [illegible] | گرد این تیر [illegible] از نشان پیدا شود

غفلت دل [illegible] شب گند سلطان عثمان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | چه خاک [illegible] است [illegible]
شکستان صبح [illegible] | [illegible] راستی [illegible]
سیاه [illegible] | [illegible] شب [illegible]
[illegible] | [illegible] دکان [illegible]

٢٦٧

ز بی نشانه اقت گستاخ تو دردل اعوام	که چون پرکار گرد ساغر آنجال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشت بی زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر با جسد میکنند	چون سنگ با استخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است	در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بر گوشی نسیم	این بلبلان خام چه فریاد میکنند
اینده را قیاس کن از حال خود بپیر	گر زندگان نخیر که آباد میکنند
در گلشنی که عشق ادیب است کودکان	عشق ستم بجاست فولاد میکنند
بخل از کرم بهاست که با احسان بخل	در هر جا ساب بنده آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف سیر پریزاد میکنند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید	تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین	در سبوی تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب دون نفس را	اسپ سرکش را بدست تیغ عنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است	تا نگیرد دست این بار گران نتوان کشید
پنجه در پنجه شاهین اگر باید فکند	وسعت خود چون پیاله زان سو میان نتوان
هر زمان بر کرده دیوانگی در این بهار	پیش از این نجابت روی کودکان نتوان کشید

ز آوازه من ... ز بعتبر ... ز من از

[illegible]

آن آفتاب رو چه خریدار من شود	گوهر سپند گرمی بازار من شود
هرچند گوهرم ز حیا آب میشوم	گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب سبک بنیاد آگهیم	گو چیرتی که خانه تنگ حصار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم	گو چند به که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چو بند قبا کنم	نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا گهر نثار کند دست چون صدف	تا غنچه چین گلاب گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد	آئینه که دانه زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشک آتشین	رحمت بر آن کسی که خریدار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هرچه بمن آشنا [illegible] شد	بهار عمر [illegible] بی‌نوائی شد
درین [illegible]	دراز دستی ما [illegible] شد
[illegible]	چو غنچه خرده ما صرف دلگشائی شد
[illegible]	[illegible] که گرفتار کهربائی شد
چنان [illegible] عشق [illegible]	کم است [illegible] دیوانه [illegible]
اگر [illegible] نشنید دلش سیاه شود	چو شعله هر که [illegible] آشنائی شد
[illegible] توفیق [illegible]	[illegible] که [illegible]

[illegible]

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد
که حیرانی مرا از قرب قاتل باز میدارد

بدادن میتوان برداشت از پروانه خرمنها
بکشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد

در توفیق را بر روی خود دانسته می بندد
ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد

چه افتاده است جانان را شب قرب تن شود بانم
عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد
چراغ از چشم شیران بهر پروانه میسوزد

نسیم بازگشت خسته دل جمعیت ...
که فارغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی
به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

به کلبهٔ تاریک ما بر گشته می افتد
چراغ آشنا روئی که در بیگانه میسوزد

ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری
همان دارد نفس تربت پروانه میسوزد

اگر چه پیش اهل زهد و تقوی شمع محرابم
همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد

ز سر انگشت مرجان شمع عالم افروزی
برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولہ

دل بیتاب یکرنگ است اگر دید باطل شود
گوهر از گرد کسادی مهرهٔ گل میشود

از خودی تا ذره باقیست سالک در رهست
هر کجا افتد ز جوش این با منزل میشود

آنچنان کز کاوش آب چشمه بیگرد ...
دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

بر روی آرزو دل اگر در برآورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود
در پیچ و تاب تیغ بیان زخم برآورد
از گرم‌خویی دل عشاق رحم کی
چون زبان و دهان تنگ سخن برآورد
مژگان اشکبار شود ... شبنم برآورد
آتش زبان خویش سپند برآورد
با عشق حسن قدرت دیگر به هم رسید

یوسف کند شق کمهٔ پیراهن عصمت	هر قطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید
عاشق بدو عالم ندهد قطرهٔ خون را	دریا چه خیالست بچشم که درآید
صد کاسهٔ دریوزه کند هاله خود را	خورشید تو چون سرو دل شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک	با دام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشق است	زخمیست بپاینکه ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا از پر برآید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد	چون نباشد لاله کوهی تیغی از جهان میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد	تابدامان حسنها از خاک قارون میدمد
گرد پیشانی اختلاطی نیست دارم اگر بسی	هر سحر که آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر	لاله کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب خاک مردان افتاده است	در زمین خاکساران دانه و اژدون میدمد
کوهکن سر کاسهٔ خوبی که خورد از دو سنگ	از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق	سر که کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من سرو موزون میدمد

روز یکه خط سر از لب لعل برآورد	از هیچ بال چشمهٔ کوثر برآورد

دیوان صائب ۲۰

هر کجا چشم سوختی ابرو ... [illegible]

[illegible]

تا اگر خود عبرت ز تماشا برسد از ورق ما [illegible]

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل ... تشنهٔ باده محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هرکه را دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود ... که خار و خس چو باتش رسد زبانه شود
بهیچ جا نرسد هرکه همتش پست است ... پر شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تست نا امیدی تو ... که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
دهد براه روان بال و پر سبکباری ... پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

وله

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند ... بنظر آینهٔ دار دل حیران خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت ... همه در سیر گلستان گریبان خودند
جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نبرند ... این سکندر نفسان چشمهٔ حیوان خودند
چشم چون لاله بخون جگر خود دارند ... بزبان خود و مهمان سر خوان خودند
در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق ... گرم روشنگری آئینهٔ جانان خودند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق اینجا ... که بهم چشم نبستند نگهبان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند ... مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند
تشنهٔ خون خود را بجویی لستانند ... غنچه چینان ریاضت گل احسان خودند
به نسیم سخن سرو پریشان نشوند ... همچو دستار سر صبح پریشان خودند

[illegible]

آنکه شد گوهر جان و جهان پاداش	کاش یکبار نگاهی بتو پاسخ کرد
هر طرف تا نظر چین بود که هر تخت بجا	هر گره که سر زلف تو صبا وا میکرد
قبول سیاه خط بندگی یوسف را	گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد
شوق تو هرجا که نور پرده دل می افکند	رخنه بود که در گشت بینا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صائب از عشق همان عشق تماشا میکرد

تا کسی که یک کشت بوستان آرد	خط سلمی باغ از خزان آرد
خدا بآن لب جان بخش بخشد انصاف	که بوسه ندید تا مرا بجان آرد
نمیکشد زره از دست آستین خجلت	بیوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه	که هرچه بشنود بر زبان همان آرد

وله

از کوچه که آن گل بهار بگذرد	موج لطافت از در و دیوار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد	عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
تا خشت جای سجده برآید زبان شکر	بر سر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس	زان بیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کجا جان اهل نان	کو سر گذشته که ز دستار بگذرد
خاریست خار عشق که بدست و پا شود	آتش اگر بسایه دیوار بگذرد

[illegible]

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

مرا بیحاصلی برداشت از یاد چمن آرا
مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد

سپهر از خورده بینی می شمارد دانه روزی
گره بائی که از دام بلا در بال من افتد

ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من
مگر سیمرغ عشق او بفکر زال من افتد

درین گلزار هر برگش را چو ابر از کار بردارم
ز هر برگی زبانی گرده در دنبال من افتد

توانی حلقها در گوش کردن سرفرازان را
سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد

ز سیلاب گلرنگ عالم میشود ویران
ز ساقی عکس گر در نخل مالامال من افتد

بعنوانی کف افسوس را بر یکدگر مالم
که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

اگر چه بر ید بیضا بود صباحت ختم
نظر بساعد او صبح اولین باشد

بروشنائی دل هر که صفحه خوانده است
چراغ در نظرش سیل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین بقدر بلندی در آستین باشد

وله

[illegible]

پهلو تهی ز موجه سرگشتگان خود اند | دیوانگان که رخصت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل جراحتها | کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند | سیر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

دلی بیتم نصیب از نقطهٔ سودا نمی گیرد | اگر کس آب شیرین عنبر سارا نمی گیرد
ندارد ای ز شمع بیکار دست از جستجوی تو | که از خود رفته در دنبال نقش پا نمی گیرد
ندارد دره سرو ار الامان خامشی گفت | صدف اندیشه از تلخی دریا نمی گیرد
غبار شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون | که این ظلمت چراغی از دل بینا نمی گیرد

تکان از بیخودی صبح دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمی گیرد

... دامن کوه گران بر خویش می پیچد | زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد
مرا از ماجرای شمع سوزم این نکته روشن شد | که تن چیند آنکه بیکار در روان بر خویش می پیچد
پر خجلت کشد زاعمال ناشایست فرزندان | خطائی چون ز تیر آید کمان بر خویش می پیچد
نبرد از رشته جان وصل ... | در آغوش گهر این ریسمان بر خویش می پیچد

ولہ

سبک مغزی است با جهان خویش میبالد | چه جهالت است که با گران بر خویش میبالد

۲۷۵

ندارد عاشق خرسند در آغوش گل راحت | که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد
کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی | مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد
بپوشد چشم اگر از پرده بیند ماه کنعان را | عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد
ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان | چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد
نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ما را | اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از شمع صائب
که دل بیتاب‌تر از جا به تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزنند | خون شفق علم به سر خار میزنند
زود آنکه خون چکان شود از خار تشنه‌ام | دستی که گل به پنجه گرفتار میزنند
می بند دانکه دل ز سر زلف شاهدان | از سادگی گره به دم مار میزنند
در گلشنی که در گره افتاد بال من | شبنم گره به نکهت گلزار میزنند
هر کس صلای باده بزنار میدهد | آبی به روی صورت دیوار میزنند
عمریست در میان لب شیشه نشسته‌ام | رازی که بوسه بر لب اظهار میزنند
امروز هر که سنگ ملامت به ما زند | کو دست خود بهوس ببازار میزنند
غلطیدن آب سینه شهباز میکشد | بر خنده قهقهه که کبک کهسار میزنند
در فصل برگ ریزه سبز نوبهار | منصور خواب خوش به سر دار میزنند
صائب هلاک زمزمه آتشین ما | هر کس که ناخنی به رگ تار میزنند

دوربینانی که نشئه بدست آورده اند
خار را از پای خود بیرون بمشکل کرده اند

از پی روپوش وصل کشتگان همچون حباب
نالها مخفی بیچکان در پای محمل کرده اند

کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند
خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند

لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است
ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند

در بهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می‌پوشید صائب از تماشای جهان
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
ما را از این جهان بجهان دگر رساند

صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب
هر رشته که ریشه بآب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دید آب شد
لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

ما را رساند بی پر و بال بکوی دوست
پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند

در دولت طلب نفس برق و باد سوخت
این راه را دگر که تواند بسر رساند

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
شد سبز هر که طوطی شکر رساند

ولہ

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

نبود سیرت شایسته خود آرایان را
که برون ساز محالست درون ساز شود

شده یک شهر بامید خرابی معمور
تا کرا جلوهٔ او خانه برانداز شود

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین | صدای تیشهٔ فرهاد از کهسار نمیخیزد
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را | به خاک کردن دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد
نبرد از دل وصال یار بیرون رد صحرا | با فشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد
نگردد گرد کلفت کم به آه از سینهٔ عاشق | با فشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد
نفس چون پیچ است سازد شمع در بزم وصال او | که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد
رو[illegible] داران صدف بیهوده [illegible] | که بی آب گهر ابر از دریا نمیخیزد
بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او | بپای وهم گرد کوه قاف این عنقا نمیخیزد
نگردد پست از ره انصاف تعظیم خرام او | کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا نمیخیزد

چون اثر نگذاشت از من هم زغمخواری چه سود | چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود
کوه طاقت بر نمی‌آید بموج حادثات | پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود
زخم شمشیر قضا از شیشه میرید چو گل | از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود
میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را | هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود
چند بتوان ساخت با [illegible] | چون نمیگردد جوان از پیر کاری چه سود
نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مردگان | کور چون شد چشم باطن نور افشانی چه سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه | از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

آنان که دل ز آینه سنگبار کرده اند | بالین ز بستر از گل بیخار کرده اند
از سایه آسمان سپهر زمین گیر میشود | قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر | آنان که همچو آینه هموار کرده اند
بیجا بنا فلان خود آرا لبسان شمع | سر در سر علاقه زنار کرده اند
یکتا بخنده لب کشان تا چو شمع | سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعی که بسته اند نظر صائب از جهان
از خار ازاین رویه گلزار کرده اند

آنکه ام ز رخ نی از ابر میکشد | خاطر سبز که ز نگار میکشد
این لعل ستان کیست که مژگان آفتاب | دامن خار گردون از سر دیوار میکشد
بازار ابر از خشک کی چه جز احق | شدم سنبله بین که چه از دار میکشد
در باغ طاقت عشق است | اینجا ز سر نیشتر از ار میکشد
خواهد باغ زدن برق داغ | این گل سری بگوشه دستار میکشد
آنکه لب مشک بار که از عرق جبین | بار سبیچه و سراز آن گل بخسار میکشد
از شیشه ساز آید ام آب میخورد | خاری که شستر از دهن مار میکشد

ای دوست تا فلک که بر زمین یکد و روزه بجز
صائب چه از چرخ ستمکار میکشد

خوار تر آنکه در دیر که زنبور زنبور شد | این رشته را که تافته کی باد میبرد

[illegible]

[illegible]

۲۷۹

پنهان مکن چو بی‌خبران روی [illegible] | از [illegible] بهین چو سپر [illegible] همی‌نهند
برگ است سنگ [illegible] لوای تحمل [illegible] | [illegible] چو [illegible] همی‌نهند
دریای تخت عشق که تاج [illegible] | بیرون [illegible] از میان [illegible] کمر [illegible] همی‌نهند
در سیری از گران [illegible] غفلت [illegible] | خواب گران [illegible] سر [illegible] همی‌نهند
زان [illegible] بی‌نشان که [illegible] | [illegible] که [illegible] همی‌نهند
این آن غزل که [illegible] | [illegible] ساکنان [illegible] خبر [illegible] همی‌نهند

[illegible] از دل [illegible] | آب از [illegible] شود
[illegible] | که بوی گل [illegible] شود
[illegible] | [illegible] شود
[illegible] | [illegible] شود
[illegible] | [illegible] شود
[illegible] | [illegible] دولت [illegible] شود

اگر [illegible] خواب [illegible]
چیزی از خواب [illegible] شود

[illegible] کرده‌اند | این [illegible] کرده‌اند
ریحان [illegible] | کاین سبزه را [illegible] کرده‌اند

[illegible]

ولہ

گر نبیند هرکه سود دیگران را بر زبان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

باکباب تست نمک التیام دیگر است
تا امیدانہ آبروی جبهه خجالت مباش
این گران جانان که از نقش بنا بر ده اند
اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌گزند
آه ازین افسردگان فریاد ازین دلها
چ خریدن سر دیا تشنه‌باز ان راه

سینه مجروح جان بجان شور قیامت میخرند
این متاع نار وار ا در قیامت میخرند
بر سر بازار حشر خواب غفلت میخرند
خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
سوم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
شمع کافوری بی گرمی محبت میخرند
هرکه مردانجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر به نرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

روی سخت تاکیود از سیلی اخوان شد
صد بیابان از خوشه در شکر سرو مندی
دیدن آتش خاک صحرای قناعت گنج بود
نیکوان خیره چشمی پرده بیگانگی است

ناپخته را دو سیل به سر شش ان نسیان شد
دانه تا پنهان در زیر زمین پنهان شد
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان شد
حسن خوبان نشد آئینه تا حیران شد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

ولہ

۲۸۰

اقبال دیدگان گنهکار و بیگناه / با چهره گشاده چو محراب در خورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان / شاید بآفتاب جهانتاب در خورند
سرگشتگی بطالع جمعی که آمدست / در چشمه شراب بگرداب در خورند
جمعی که از یگانگی نور آگهند / هر جا که شمع نیست زمهتاب در خورند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود / در هر کجا ببیند گر احباب در خورند
صائب سراغ بحر کنند و روان شوند / از سرگذشتگان چو سیلاب در خورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد / که با دست تهی چون سرو پا از زیر بردارد
تلاش عشق داری عقل را از سر بدر کن / نمی سنجد گرانی پس ترازو سر که بردارد
بدامانش بیاویزم بدامان که آویزم / همین جمعیت در عالم که آهی در جگر دارم
بکیش مردم بیدار دل کفرست کوتاهی / چراغ اینجا امید بازگشتن از سحر دارد
ازان جوش نشاط از سینه غم گم نمیگردد / که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارند / هزاران کوه غم در دل ز آن بی کمر دارد
صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل / نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد
ازان پیچیده‌ام بر رشته جان چون گره صائب / که اندک زینتی دو سه بآن موی کمر دارد

ازینجا پس سپهر خجالت نمیکشد / آئینه گرفته کدورت نمیکشد

در آستین همت گردون جناب ماست
دستی که خط بصفحه بال هما کشید

آئینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

از انجمن چو آئینه رویان در آورند
نتوان ز طوطیان لب شکر حرف وا کشید

صائب غنا وسیله من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

سایه بر سر کسی که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب و آتش در رگ جان افکند

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

از گلوی خود ربودن قوت حاجت همت است
ورنه هر کس قوت سیر پیش سگ نان افکند

هر گرانشم کرم در زیر دامان پرورد
در دل شب سایه بالان رازان بدامان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب عنان داری کنم خود را که خضر
خویش را در چشمه چاه زنخدان افکند

مختصر نیست که از ذره دهنی ساخته اند
در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

دل بر شکن که ازان سنگ که آب شد
تا ازو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند

آه کین مرده دلان جامه احرامی صبح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغیم از فکر لباس از نظر دوختگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مباد از تنگ چشمان چهره در کار کسی آید
زطوفان پشیمانی خود کشتی از گرداب بیرون زد

ایا را پست شد چون شعر بیکس با رو ...
که هر عضوی ز عاشق همچو دل بیتابی ...

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب بیرون زد

اینیان تیغ برادر گر زبان بیرون زد
وقت بر آتش نگذر از جهان بیرون زد

بیشود در و قفار و ز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا گذران بیرون زد

آه از دلبر بیجو ... که ... شب
روی پوشیده ز آئینه جان بیرون زد

گرچه باشد ... عشق به ...
تیر ... ابروی ... کمان بیرون زد

میکند خواب فراغت ... عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران بیرون زد

صائب از شرم ... اگر ...
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکر یاد گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزن‌ها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطره‌ها چون صدف روزی که تنها بگذرد
تا چه در یا با در یک قطره تا بی ... شوند

صاف کن آئینه دل را درین بستان سرا
تا سراسر ... طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او ... بینائی که
اختران ... خورشید تا پیدا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

مرکز دائره حسن مصور گردید
خال مشکین که بر آن چهره زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریا ها
نتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند

نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظر
مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گره بر دل غمها ز عشق
دست بر سینه غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آئینه اسراراند
کز خود بیخبران نیز خبردار اند

نقطها ئیکه درین دائره فرد آمده اند
همه حیرت زده گوشه این پرگار اند

آنچه از مائده فیض درین شرط اوست
رزق جمعیت که در پشت در پندار اند

میرسد زود بمعراج فنا دست طلب
هر کرا خانه بر انداختگان معمار اند

خاکساری نه بنا ئیست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند

من که غنچه چمن آرا چمن بیرون رفت
پیش شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانه سوخته در شوره زمین می کارند

حذر از تشنه لبی آن شبنم که آلستند
زهر دندان سیه کاسه چه سود اگر کنند

سیل اشک حقیقی در انتظار است ما
گذرد چون سیل بهاران دل بیدار کنند

زنجیر آئینه سیل بیگانه گردید
صائب شرمساری بیگانه بیگانه کنند

اگرچه تیغ شهادت بلند پروانه است
ز روی عجز تماشا کرده در ذوق کنند

از نیم بردن ... نتوانستند عاقلان
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط

پای بخواب رفته بهامون نمی‌رود
از صد فسانه و به صد افسون نمی‌رود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد با شکسته بافسون نمی‌رود

عیب جهان بیان بسکه پیدا ندارید
هر روی سخن آینه تار ندارید

ظاهر نشود در دل ناداران اثر حرف
در پیش نفس آینه تار ندارید

خون میچکد از غنچه پیکان این باغ
کاری بجز از پرده اسرار ندارید

با تاج زر آن کس که بیند روی شمع
راحت طمع از دولت بیدار ندارید

باز بچه امواج بود کشتی خالی
دل را ز غم و درد سبکبار ندارید

در گوشه چشم است نهان خنده دوران
با گوشه نشینان جهان کار ندارید

چون صائب اگر سوی شکار فکند دین خم
دست از کمر رشته زنار ندارید

سیل ... پیش چشم نگارد
بیوسه ... [illegible]

... نشود ... اگر ...
کس ... دامن ... [illegible]

بجای خون ... [illegible]
بدست درد دل ... عشق ... [illegible]

... صاحب ... [illegible]
گر ... اشک دگر ... [illegible]

بزرگ است ... پایه ...
چنان رود که دل ... [illegible]

پنهان در دو دیده باد از بیم خورشید
چو برگ بید بید لرزد از آن درد

اگر بوی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

محتسب امروز و فردا جمله راحت می‌شود
اشک خونین آب صحرای قیامت می‌شود

تلخی بیداری شبهای این محنت‌سرا
در شبستان لحد خواب فراغت می‌شود

دست هر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
غنچه گوئی عاقبت تخم عداوت می‌شود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت می‌شود

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
درون بیضه صفای بهار نتوان دید

خط عذار تو تار است بر دل عشاق
که چشم آینه را در غبار نتوان دید

بباده مشفقی و وقت صبح را دریاب
که باز میکده را هوشیار نتوان دید

مپرس خون مرا از خمار خود بشکن
که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید

لطافت رخ از این بیشتر نمی‌باشد
که التفات ترا آشکار نتوان دید

تلاش دیدن آن گلعذار ساده ببست
بدیده که ره انتظار نتوان دید

ره صلاح بدست آر در جوانیها
که پیش پا بچراغ عذار نتوان دید

نیر است آنچه من آرزوی آتشین دیدم
در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید

پنجهٔ مژگان گیرا سوی که من دارم ازو
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست
زخمها در چاشنی دارد تمناهای خصم
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل

ریشه چون بیرون ز آئینه دل میکشد
از کلوخ و سنگ مجنون بار محمل میکشد
سنگ زیر دستی دامان سائل میکشد
تیغ خود را بر فسان گاهی ساحل میکشد
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
اثر ز آبله و شکوه نیست در دل عارف
زبخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین

بدیده عرق شرم آفتاب ندارد
بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد
در آن محیط که من سیر میکنم چو موج سراب
شکسته خار بچشمم ز بدگمانی غنچه
بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم

سر کمند فریب مرا سراب ندارد
سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

[illegible]

با نسیم سحر دست و گریبان گردد / رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
قامتم از روی گره گرد سیه نبرد / یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در شوری که جلوه نماید طوفان / شور دیوانه باندازه صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویز تراست / نقطه ز بیست درین صفحه که پیدا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

نسیم صبح بآن طره دو تا چکند / بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر چاک‌ها دارد / بجنس شوخ سپرداری حیا چکند
گره شکوفه پیکان شود بآتش باز / بعقده دل ما ناخن صبا چکند
نوشته زمی یارا بپاره دل ما / سپر شعله دگر پیچ ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکند سفیدی را / نسیم پیرهن مصر با صبا چکند

ولہ

دستی ز روی لطف بسر آر چه میشود / مارا دگر بحال گذاری چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید / یکشب درین خرابه سرآری چه میشود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن / این یک دو بوسه نشماری چه میشود
بعد از هزار بار که یک وعده داده / در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهره عرق آلود تازه کن / تخمی درین بهار بکاری چه میشود

ولہ

[illegible]

بسکه پیکان ترا در جان و دل زد بارها	در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند	تدبیر ساده لوح چو تقدیر میکند
ای چرخ فکر گوشهٔ چشمان خاک کن	زین تکیه و فرس چشم گدا سیر میکند
چون از وداع او نرود دست و دل بکار	زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار نیم قدر	حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

ز رحمت اگر بخنجر من بسمل نمیگردد	بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
تو از شوریدگی بیخود جهان شیرین...	گدا این موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید کردن	نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد	بسی بی رحمت گرد این قاتل نمیگردد
بیک طالع نگین... از صاحب قضا زادم	که رزق من بتغییر از عقدهٔ مشکل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید	نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم است عارف را
چرا صائب بجرم خوشتن قائل نمیگردد

فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

صائب

آه ازین افسردگان ...

روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

نشترش بحر لبود سیل ز سر جا خیزد
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر بیالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ سودا که بسینهٔ هامون باشد
آنچه از چرخ بار باب سخن میگذرد

گرچه دست ستم نار بلب ما افتاده است
خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود

مهری از عشق رسوایی مجنون باشد
جای رحمت بران سرو که موزون باشد

کوته از دامن عریانی مجنون باشد
وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چقدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بتیغ چون بلا کم شد مصفا میشود
با خیال دوست صحبت داشتن خوش میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال خوشش
این قدر کیفیت دیدار چشم بوده است

ای خزان بیمروت باد مستی واگذار
خودنمائی کار ما را در گره انداخته است

چون درین باغ آن یوسف گل پیر...

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

ذره این بوم دبیر خورشید سیما میشود
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود

صبح میوند نفس تا غنچه پیدا میشود
قطره چون بیرون شد از دست از خویش دریا میشود

گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

صائب بپای خویش ز [illegible] نمی‌رود
آن بی‌ادب که خنده به استاد می‌زند

ز خط سبز رنگ گلرویی که چون سبزه زار میگردد | که در پیراهن آیینه چون سبزه خار میگردد
خجالت میکشم از ناله‌های بی‌جواب خود | که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه‌ای دارم | که صیقل تا بگرداند سبزه زنگار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گفتنی دارد | که چشم شبنم از گرمی چو پرده بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ندارد در اطلاعش کس | که آنجا محتسب بسته در بازار میگردد
قدم از خارهای وادی ما از کوه دستی‌ها | ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

در آن محفل که صائب [illegible] میگردد
سپهر [illegible] ساغر سرشار میگردد

به ذوق تکیه بر شمشیر بسمل عزم دارد | که شبنم در کنار گل حسد بر بستر هم دارد
به دریای پر از شور [illegible] آن [illegible] | که آبی [illegible] ز [illegible] دارد
ندارد در بزم جانان محرمی محروم ترا [illegible] | [illegible]
با این دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم | [illegible] دارد
نمیگردد نگشتن صاف با من [illegible] | که این آیینه [illegible] صیقل از خاکستر هم دارد
دل [illegible] ز [illegible] زبان | [illegible] دارد
چه جوش [illegible] در جگر [illegible] | [illegible] دارد

۲۹۳

زاهد [illegible] که عشق است آسمان پرواز
دگر [illegible] عشق [illegible] پروای این و آن دارد
[illegible]

در مقام حیرت دیدار حرف صوت نیست | طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای عنان بسته است از ذوق حقیقت | سعی کن تا بی کلید این در بروی وا شود
مهر خاموشی چه سازد با لب شوریده من | حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود
نمیتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت | صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد | سینه اش بی گفتگو گنجینه دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست | میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم | از فروغش پایه میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کی تنها خس از ریش و تو تنگ میکشد | این ترازو سنگ گوهر برابر میکشد
[illegible] | هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
[illegible] | انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
[illegible] | بر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شمع بیباک ما | شمع با گردن به امید صبا سر میکشد
گوهری فرزند خود پیوسته میخواهد گدا | ناز دونان را سپهر سفله بر سر میکشد
نیست سر بشته رنگی عاشق [illegible] | این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر از درد و داغ عشق اندیشه | در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در
آفتاب ماه اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید
یادر وسے او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الحمد در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

نباشی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
باین تل چون برآئی آسمان زیر پا باشد

چو سان آید برون از زیر دیوار گر انجا بے
تن زاری که در شش در چو نقش بوریا باشد

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم
چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

مشوش کرد یاد روزی ما آسمانها را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

نواے مشتری شد در مجالس و جانیان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

از کوچه که آن گل بچینار بگذرد
موج طراوت از سر دیوار بگذرد

تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد
عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد

خار لیست خار عشق که پیوسته میشود
آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

انکی رسا ز خلق بفریاد ما برس
زان بیشتر که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند کسان آن زمان
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

[illegible]

تا لعل آبدار ترا نقش دیده اند
آب عقیق در دهن ... بسته اند
خواب فراغت از همه ایام رفته است
تا چشم نیم خواب ترا ... دیده اند

تا کرا ... شد روزان کج دو	گر به ... شام و سحر باید

تا بساط ... گوشه ... تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که شکل قامت او شمع این کاشانه بود	تا سحر که بر گرد سران بر سر پروانه بود
طره شوخ تو آموزگار نسیم	عمرها از گرد کشت ... شانه بود
روزی آتش شود ... که دشت آموز	سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب ... گشتم تا فتاد ...	سوختن دست و پای ... [illegible]
کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد	ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیشه ... کشتی از ...	با ... حیله ... مردانه بود

شمع این ره در ویرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود	گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت ...	هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار	سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار در پیرهن غنچه ازان گل گردد	مژه دیده بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که ز دل آتش ساد
دل اگر آینه فولاد بود آب شود

۶۱۲

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه	تا ره روان براه تماشائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند	چون طفل سنی سوار بجائی نمیرسند
داد زمین سوخته تا کی دهند	این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

نسیم گل که از ره رفتاری باشد	تحفه سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است و حصار گم	من آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب	تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از سینه بدر دست امروز	در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز شهر دگران برداری	در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا	هر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشنو از نفس خدا و ترا کار ز در حق	هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

آنانکه در لباس مجی تاب میکشند	دایم کتان بچیره مهتاب میکشند
زنار اگر ز توبه خود منفعل نمیشد	خود را چرا بگوشه محراب میکشند
جائی رسیده است طبیعت که میکشان	دست از دهان خم و سبو آب میکشند

۲۹۷

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند — شوخی ز حد حباب که تنها سر نداده اند

رخساره آتش ز سیلی دریا نشسته اند — این عقد را صفت بغیر نداده اند

از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند — هر چند هیچ سرو درین بر نداده اند

فرهنگ ستم ز ترازوی عدل حق — زان سرو بند بر چه ازین سر نداده اند

دم را شمرده دار که مردان خود حساب — دامن بدست پرسش محشر نداده اند

زرشک دلان بحر چین و بر گشته اند — فرصت بشوخی چشم اخگر نداده اند

صائب بجواب این ز ایام صلح کن
کین منزلت به هیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را نعره مستانه دارد — سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب آباد — دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد

بجو وانیج تاب شکنج زنجیری بپیچم — چه بینم کو رسد سر در سیه دیوانه دارد

در اقلیم قناعت نیست هم چشمی ز گوهر — گره در کار شش بند گرایی دانه دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی — دگر نه سر شماری در دل آشیانه دارد

بکنج آشیان با چند خون دل خوری صائب
قفس چندی دگر هست آب و دانه دارد

بخاموشی نگردد کمتر شمع ... — چو توسن گوش خوابانید لگد ... دارد

فریب ... دروازه دنیا مخور صائب — که آخر به ورق گردانی بال هما دارد

[illegible]

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی در چشم بیدار از سیلاب ماند

عقده دندان ز کار ما به همت باز شد
رشته خشک از چنین صد گوهر نایاب ماند

تن پرستی وصلت بالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد
واخ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل گمگشته سر بیرون نکرد
در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند

زان گهرهایی که شد چشم عقل از [illegible]
در بساط زندگی گرد و کف خوناب ماند

کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد رخت
دولت بیدار بخت و پای ما در خواب ماند

اهل درد صائب از عالم دو چار [illegible]
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهره دل انجم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

گهرشناسی این بحر [illegible] دارد
که خون دیده ما را به آب بردارند

ز شرم [illegible] شدیم آن [illegible]
که محفل [illegible] آفتاب بردارند

چنان بکن که محال است [illegible]
نمک [illegible] که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر به مجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک حیرت گون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

هر دو جهان عشق به یک دل نتوان [illegible]
یک خوشه محال است دو سر داشته باشد

[illegible]

اگر سالک سفر از خود کند یکباره می‌داند	که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد

ندیدم تا سحر جایی که افتاد نور مهر را صائب
نشد بر گوشه‌ای کین چرخ بی‌وفا با من چه کین دارد

کی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند	غیر دست نوازش را نشستن چون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گو باد	ریشهٔ سودا شده محکم در دل مجنون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکلست	نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا وارون کند
گرد دامن چید پیش حریص مجلس شاد	هیچ در تاب تشنه را سیراب افزون کند

وله

هر که غافل شد ز دل با عقل شود	گاه چون بیدانه گرد دخرج آب و گل شود
سوختن با جاروب سوراخ نتوان بست	خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود
در بیابان بسمل شد چشم پوشیدن خضر	دایم آنکس کز یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار	نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
سیاه شد کسی که آهی با پریشان شد	بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
آه گرمی میکند زیر و زبر افلاک را	آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر سو روز دریا عنان میکشد	ره فرو رفتن شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد رو سیاه	ریشه سبز آب تیغ کی زایل شود
دیده پوشیده را صائب گشاید	رشتهٔ تسلیم سر رشتهٔ کار چون مشکل شود

[illegible]

سر ز در قید رعونت ماند از آزادگی | عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیمای ما | بلبل بی طالع آه ما درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه می ریختیم | خنده گل پنبه گوش ناله بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر | آنکه در خشت تصور کردمش زنگار بود
تا فگندم بار خاطر از دوش افتاده ام | کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب کمین ابر را
طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

تا نگردد از دیده شبنم خویش را [illegible] | از کسی [illegible]
[illegible] | [illegible]
از خط مشکین [illegible] صد شد صفای عارضش | تا نه آئینه [illegible] دفتر سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

کن حفظ از آسمان ای بهشت وجود | که عود مجمر آزادگان ندارد دود
ز خاکساری بدطینتان فریب مخور | شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
چو بسته دزد سر خویش میدهد بر باد | کسی که رخنه لب را نمی کند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای ولیت آفتاب چرخ کبود

[illegible]

[illegible]

بجان اگر چه گران است زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

زجلوهٔ تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن تر انیست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را — شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز تسلی اش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار بیشتر میریزد
کدام دیده بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار میریزد

زمی پرستی خود لاله تر نمی گردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت از این راه بر نمی گردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ما دل از سفر نمی گردد
ز شست صاف تو صید یکه زخم بهار است — کباب تا نشود پخته بر نمی گردد
مکن بجز مرصع به بکیا بان فخر — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

[illegible]

ز هر قدح از صاف دلان رنگ ندارد — آئینه گوهر خبر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بچه رو در است — در خانهٔ تاریک کسی رنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دور می از وبه — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست — نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد لو سفرا — از فراموشی جاوید بزندان دارد

نافه از چین نفس سوخته آورد است — سر پیوند با آن زلف پریشان دارد

صفوه خاک کجا و قسم خاک کجا — این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور اند حریفان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش الحان دارد

بخدمت بنده از آزادمردان پیش گردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

ز خامی دل ندارد اضطراب عشق اگر نه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران — زمین پامال میگردد ز شیری که خشم آلود میگردد

ز بیتابی مراد دریاب گر مکتوب نفرستی — که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود — باندک فرصتی صائب باتش سود میگردد

[illegible]

ز نوبشن تحیر کرده‌ایم گم خود را
دگر نه پشت ترا بر بساط ما بستند

جماعتی که بافتادگان سپرده‌اند
اگر بعرش بر آیند همچنان پستند

خوش آن گروه که برخاستند با رهیان
ازین محیط دل یک حباب نشکستند

ز آب بحر جدائی حباب را نیست
چه شد درو بروز اگر باد در گره بستند

نشانه برگ اقامت که در شبنم آزاد
درین ریاض ندانم چه [illegible] نشستند

جماعتی که در [illegible] تنفس [illegible]
درآن بهار که [illegible]

نمی [illegible] عشاق [illegible]
ز خود نخیزند اگر نیست [illegible] بستند

جماعتی که [illegible]
چو تیر آه ز شوخی [illegible] فلک بستند

هنوز دائرهٔ چرخ بود [illegible]
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

چو بادهٔ شوق بود ساغر [illegible]
که [illegible]

گران بری که [illegible] پلنگ [illegible]
ز [illegible]

ز آشنای مردم کناره‌گیر صائبا
که از سیاهی دل چشم [illegible] بستند

ساده لوحانی که دل خود بر جهان داده‌اند
دامن یوسف ز دست از بهر اخوان داده‌اند

تا به زنجیر دار و حلقهٔ چشم غزال
تا مرا چون [illegible] سر در بیابان داده‌اند

یک گل بخار گردید [illegible] چشم جهان
تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده‌اند

از دل پر خون آه آتشین و اشک گرم
آنچه پیدا بهر اصحاب لسان داده‌اند

[illegible]

آئینه خانه‌ایست خموشی که هر چه هست | بی گفتگو تمام در و جلوه‌گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که قطره باین سهل قیمتی | در دامن صدف چو نشیند گهر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جای دگر شود

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد | راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا شده است | بسکه در زلف تو دلهای پریشان آب شد
از بلندان رسد دل ما خاکساران جمع گشت | تکیه با آن منزلت دلخوش کن احباب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد | بی سخن خاک درش خلق چون محراب شد

هیچکس از دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می‌آید | بپای خود سر عاشق بدار می‌آید
مرا توقع احسان ز کار فرمائیست | که مزد کار من از ذوق کار می‌آید
بکار هر که درین نشأ سایه اندازی | در آفتاب قیامت بکار می‌آید
غرض ز تهیهٔ آغوش خاکساری ماست | ز بحر موجه اگر بر کنار می‌آید
اگر بکار جهان من نیایدم صائب | کلام بی‌غرض من بکار می‌آید

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
کف لب ساحل بود زنجیر خود دریا کند

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا می‌کشد

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند
آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست
حیرانی از وصال مرا دور میکند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست
منصور دار را شجر طور میکند

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
عکس تو آب آینه را شور میکند

آن ساده دل که سنگ ملامت نمیزند
رطل گران تکلف مخمور میکند

هرگز نمیزند نمکی بر کباب من
طالع همین شراب مرا شور میکند

از من شتاب رو که زیر لب نشست
آهی که صبح را شب دیجور میکند

میبایدش بمنبر دار فنا نشست
اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشاپور میکند

هرکه از داغ انگشت فرمان دارد
مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است
پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهای نمایان دارد

خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان
چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد
شد شوق من با لفت لیلی یکی هزار
صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو
هر چند عشق و دشمن کاست از ان و لب
گردید طوق فاختگان خط بندگی
نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته
در دامگاه حادثه بال شکسته ام
بتوان گسست زود ز هم دام سست پا
ریگ روان حریص ار د زمین پاک
دل خورد نیست قسمت کامل که ماه نو
زین بیش شغل عشق بجانان نمی رسد

طوق گلوی فاختگان خط جام شد
سرو وحشی که با من دیوانه رام شد
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
قانع نمیتوان بجواب سلام شد
روزیکه سرو قامت او در خرام شد
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
روزی خورد ز پهلوی خود هر که تمام شد
در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند
کین عمر خضر و ناز و مستدام شد

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت

ورنه کوتاهی ز ان زلف گره گیر نبود
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

[illegible]

اگر ز خویش برائی بستانه رسید — سفر بعالم بی منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شو از لباس تعلق — اگر ز راست روی با عصا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی — که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا به غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم — تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند — با خود هزار قافله تشویش میبرد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب — با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد
از بوته گداز زر نقد را چه نقص — از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد
آنرا که تازیانه رگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد
کی تیر راست میشود از قرب راستان — صائب اگر ز تیر کجی پیش میبرد

گردن کشی بعمر سرفراز میرسد — آزرده را بجا لمیان ناز میرسد
هر چند بی صدا است چو آئینه آب عمر — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست — شبنم به آسمان بیک انداز میرسد
چه جای نامهای سیاه است ابر فیض — آئینه گرفته به پرداز میرسد

[illegible]

[illegible]

از لحد خاک گشاده است بغل طلبش	خواجه از بیخبری ریگ بسر میریزد

ملشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظارهٔ ما میریزد

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد	سینه در دلکشان طرفه صفائی دارد
کشش دل بخرابات هراسان نماست	خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است	کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد	میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد	دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خانهٔ صائب پر شور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد	گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
چه پیاده شود روزی ما شادی وصل	گر غمش پا نگذارند که با من باشد
جلوه ضایع مکن آئینه دست که بینائی را	آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
فاسقی را که بماتمکدهٔ ظلمت ساخت	ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بدبینائی سپهر	خس و خاشاک شرر رگ گردن باشد
حسن هرجا که بود در نظر من باشد	مهر را آئینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که چون رشته زباریک خیالان گردید	روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

[illegible]

این بوستان کیست که مژگان فتاده‌اند / چون خار گردن از سر دیوار میکشد
دربانِ ملامتِ من شده است چشم / اینجا ز بوم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط / آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن ز تجدد ان نتوان شد بهیچ حال / خط ابر زمین رفتن خود بار میکشد

خاریست قسمت گل بیخار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید / باز آید رو از خط این با فهر اموی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید / شد دل سیر سست ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف / بازیچه طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون نده دل فتاده / صبح پیری دیده زو لها غم بگیسوی سفید
با سیه روئی بود حرف بدان روی عفو / قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تا ر بود زندگانی را پریشان گرد / جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبر فشان پشت آن سیمین بدن / ... چون خطِ سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان از اجل ریزد گاه
پیر از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش روئی خاک چه پروا دارد / می اگر سر که شود تاک چه پروا دارد
تشود زخم زبان گرم روان بالغ / دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

دیوان صائب ١١٣

چو باد غنچه این باغ در سبو دارد
که هر نواطلبی برگ عیش از و دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد
وگرنه سنبل و گل آب و تاب از و دارد

وضوی عشق همین است شستن از دنیا
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد
وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود برون شدن از بال خویش آسانتر
ز جنبش قوت رفتار آب جو دارد

چو مور دست سلامت بود بسر بیرون
بآستان قناعت کسیکه خو دارد

در احلقه بود ابلیست نفس سرو کار
خوشا آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب افتادگی توان پیوست
وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخ کام از آن نشود
که رخنه لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته که گریبان نمی کشد
این شمع کشته باز شبستان نمیکشد

من ... نصیبم از تو وگرنه کدام خار
از تو بهار لطف نمایان نمی کشد

خونین دل هرا هوس تاج لعل نیست
از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد

بی ... چشم ... نیست خار عشق
آنرا که دل بسیر گلستان نمی کشد

از سبزه خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشد

ولی که آتش روی تو آتش کباب کند
ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد
علاج بیخودی بلبل از گلاب کنند

فغان که باده مردافگنی نمی‌بینم
که چشم شوخ تو بر جسم ما بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
ازان گذشت که اندیشه صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی میشود
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

لذت دیداری بخشند نقاب روی یار
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرده مالک را زلیخا از گهر
این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب میر باید زهر را
هر که دل بیرون ازان زلف سیه کار آورد

از افشای چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه که از کمند

بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب
صیدی که بیخ تاب نهد بیداران کمند

ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما
نگذاشت گرد باد بیابان شد بلند

از روی گرم شکوه نمی‌شود تمام
یک ناله گشت سرمه آواز این سپند

چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح
تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند

در آتش زوال بود لعل رنگ بود
زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

چشم خفیست غزالی که ندارد وحشی
من آن صیدم که خون در دل صیاد کند

آخرای بادشه حسن چه انصافست این
که در ایام تو عشق انهمه بیداد کند

یاد ایامی که خون بر سر من بارد سنگ
کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کنند

خبر خط سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

بخجل بهتر ز سخایی که بآوازه بود
تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

خنده کبک شود ناله خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبه گوش صدف گر دل شیدا گردد
مستی باده گلرنگ دو بالا گردد

گرد باد نفس سوخته خواهد گشتن
گر غبار دل من دامن صحرا گیرد

از ته سبزه خط هیچ سر از ابر شناست
رفتن حسن تجمل چو هویدا گردد

تا نه بند دو ادب عشق زلیخا چشم
چشم یعقوب سیه حالت که بینا گردد

صائب از چهره مقصود تواند گل چید
هر که آئینه سینه مصفا گردد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل بیدرد اگر آبله بیرون میداد
از گهر بادیه را دامن صحرا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

گرنمی بود تماشای غزالان مانع
گرد مارا که درین بادیه پیدا میکرد

ظهور عشق ز ناخاکیان غریب اسـت ان — کز ابرهای سیه برق در وجود اید

دل گشاده من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد — نسیم سوخته زین لاله زار برگردد

زمین منت و نان نمیتوان گردید — خوشا کسیکه از روزگار برگردد

مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه — که گل پیاده درآید سوار برگردد

نمیشود نرگس خیرگی براندن وی — ز منع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر مهر و وفا برگردد

دل خام مرا غمسار آتشناک میسازد — که عود خام را آتش بمستی پاک میسازد

ز دامم سروبالائی رهائی آرزو دارم — که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی — که تیغ خود را از قیامت پاک میسازد

صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق — که هم آئینه را خاکستر دل پاک میسازد

خرد شستن سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خویش را گر ز غرور و خواب آفاقی گذارند — گشته خود سنگ از آب توانی گذراند

خار پیراهن آرام بود موی سفید — این نه صبح است که در خواب توانی گذراند

[illegible]

کسی که صبح امید نکهت شود پیدا | بزخم هر که ز فیض از رفو لبستند
نزاد گوهر من از نشاط یکرنگی ست | مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کنار رستند بدریا فسرده طبعانی | که آب مرده خود را بنزار جو بستند
شراب تاب بود رزق خاکسارانی | که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که نداوند دل بناله ما | بخانه دل ما نازه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتار است | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته ها گداخته ام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست دل بسته غنچه یان را | بخیل را ز گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام حسن شود باده که کف دارد | که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شد است شعله نواز آنچنان فلک که بدیه | امید پیش ز فرزند ناخلف دارد

همان

[illegible]

در نشئه سرگم خود راه نبردیم
هر قطره که در پرده شب ریخت ز شبنم
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را

هر چند که در جام من این باده کهن شد
چون شبنم گل آینه در روی چمن شد
پیراهن یوسف دو سه بیت از من

صائب به تکلف گره دل نگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر سرجوش شد
سنگ از گوشه آن زلف...
پاره دل را چه خبر...
تا نگردد خانه ... دل از زخم ...
لنگر تمکین این بزم ... هوشی ما
سر او گوش گران این حقیقت آباد ...

خفته در بستر از دلهای ...
تا لب خندان شراب صبح باز ...
... سخن را سر ...
نیست ممکن در گلستان جهان ...
... ازین محفل اگر ...
زود در فریاد می آیی اگر ...

چون گره بستی در خم گردون روی اختیار
... صائب اگر ...

از آه دل سر آید ... شود
هر ... سرای ... وسیاه ...
این خم که چون سفال ... از ...
در گوش ... حلقه ... مردانگی کشید

بیدار ... که صائب ... شود
این تاج ... که شوق چون ...
که ... چون ... جام ... شود
از بار در ... که خم شود

چون خار پشت میگزد نش گوی آفتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن نشداست فرامش سپندرا
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی بر آمد در فن گفتار میگردد
که چون پرکار گرد نکته صد بار میگردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن حاجب
که چون پیوسته گردد سو با هم مار میگردد

ندارد هیچ ممن لوانه دامان این صحرا
که کوه از ناله کبکم سبکرفتار میگردد

حباب از ترک سر در یک نفس دریا نمی گردد
خوشا مستی که در میخانه پای دستار میگردد

نماند از درد و داغ عشق ابهم در جگر صائب
نسیم از بوی گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو پیراهن میگردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک میآید
اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد

خطر بسیار دارد در کمین هموار دو دریا
ز سنگ خاره غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب
که در کوی مغان گردون خم بر دوش میگردد

مشو یا تر دلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر روشن پوش میگردد

فغان زسینه آسوده محشر انگیزد
گذشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

بروی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چاپ آئینه میگردد

چسان مژگان عنان گریه را نگهدارد
کجا صبر جان بزور پنجه دریا را نگهدارد

ز شور از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید
حصاری شهر چون دیوانه را نگهدارد

ز آتش دستی کوهکن سیماب جولان شد
اگر در دست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون گیتی ان صحرا
که مجنون بکوه و در صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانه با حسن تو دارد
که از جولان غزال دشت بیمار را نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشته مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد
خدا از شر زاهد جام صهبا را نگهدارد

از آن ماه تمام از هاله شد آغوش تنها ما
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان نسیم بر روان
ز طوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد

با آن لطف پریشان میرساند خویش را اول
اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد سهم تیر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط غبار آن ماه سیما را نگهدارد

نگشت خشک نیستان آتش از ابر بلا ریزد
لقد تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد

تشکوهی نیست بی برگی ارباب قناعت را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

غبار بیکسیم چون گردباد از پا نمی‌نشیند	سبکسیری که اوج اعتبار در نظر دارد
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک‌جولان	خوش آن قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از هر طرف قرون بقانع فیض احسان میرسد	روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
بید میگردد پس از خشکی سرو سنبل نبات	از لب شعور دار آخر لب بامان میرسد
حاصل عالم بود از قانعان کز کشت زار	هرچه از موران یاد آید بدهقان میرسد
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار	بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
تیره روزان خجسته بسیار اند قدر بیهده گم	شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

ولہ

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود	این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم کافران	بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
دل را بهم شکن که ازین موج پر خطر	تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد	از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک غمزهٔ او جدا نشد	این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

۳۱۹

[illegible]

دیوان صائب ۳۲۰

زبزم آن شمع ما را دور می‌سازند و نمی‌دانند
که صحبت گرم از پروانه‌ها نمی‌توانند شد

زکافر نعمتی از پایهٔ خود هر که می‌نالد
زبینش آسمان خانهٔ ما نمی‌توانند شد

عنان سیل بی‌زنهار را هر کس که می‌پیچد
حریف گریهٔ مستانهٔ ما نمی‌توانند شد

سرآزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما نمی‌توانند شد

چو سرسبزی ز رنگ ابر شفق گردد
از شفق رنگ می لعل و بالا گردد

بی‌زبان پرده از آن روی گل آرا بر
تا سیه‌خانهٔ این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از دور طلب می‌پیچد
گردبادی که درین دشت صحرا گردد

شوق اگر جام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه‌پیما گردد

شود از آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو رونق به سویدا گردد

گر بیان الفت کردن شیرین نگذشت
لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

نامه شیرین ... مشتاقان را
کف صافیست که مهر لب دریا گردد

گریه در دیدهٔ سرم سپید او شود چرخ برین
این سیاهیست که ... دریا گردد

گرد اندیشه ... هستی را
سرو آزاده ز گلشن اسباب پا گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو گرمی که درین دایره تنها گردد

دستگاه از شور ...
چشم آهو ... پای دشت مجنون فزود

۳۲۱

بر آن جسم خاکی که دل آسوده میخواهی	که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی باشد
نگردد از زلیخا صحبت روگردان گر از عزیز آیی	که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی باشد

غزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمی باشد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد	کجا مظلوم از داماِن محشر دست بردارد
مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من	که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد
دلیل حسن بی پرواست بی تدبیری عاشق	بجز بیگانگان از خود شناور دست بردارد
فشاند گوهر جان گر به یادی میدهد دل را	ز مشت خاک یا روز یکسر دست بردارد

نگردد جمع در آئینه جوهر با صفا صائب
صفا بس کم نخواهد زنگ دست بردارد

دوش تن بیا آینه سروان افگنده بود	شاخ گل و سنبل بدوش باغبان افگنده بود
شرم او شعله زعرق صد پرده پیدا کرده بود	خویش را هر چند در خواب گران افگنده بود
گرچه ابر از سایه آتش چون حجاب	از نگاه گرم آتش بر جهان افگنده بود
جلوه مستانه آتش زطره عنبرفشان	همچو دریا موج عنبر بر کران افگنده بود
عنبر و سنبل و هوش سا بادبهار جلوه آتش	بر سر هم همچو اوراق خزان افگنده بود
نرگس مستانه آتش ز سرمه شرم و حیا	شوخ چشمان نرگس از بیان افگنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در	زلف او هر چند ستم بر بیان افگنده بود

از رفتن حباب چه پروا است بحر را
عشق تو از من چه کم عالم خراب شد

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست / بتان ز ناله آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
سرای صدرنشینان اگر بود صائب / همین بس است که از آستان برآمده اند

جواهری که خموش اند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

ز حسن خط طرفی دیده‌های تر نمی بندد / درین ریاض سرشکی ... صدف گهر نمی بندد
نظر به رخنه گلستانه ... / به ساقی ... نمی بندد
... / که در فصل خزان ... نمی بندد
... / که کوه طاقت عاشق کمر نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد / گیاه از امتداد روزگاران دام گردد
نقاب چهره امید شد گرد یتیمی / غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان ز تن چون با ... / یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی / که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم / که رنگ می بر رخش پرده شرم و حیا گردد
بپایان چون نیامد این ره بی انجام صائب / که آتش زیر پایم از گرانجانی جدا گردد

ببند داغ تو پیوند میکند با هم … چو قرعه هر کس یک مشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان و ما ترا
همیشه صدرنشین رو باستان دارد

همین فاخته در سر هوای او دارد … بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد … یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذره تا چند سر سری مگذر … که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ … چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت … ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولہ

شکسته حالی پیچ و تاب ما باید دید … خزان رنگ مرا و بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست … که موج گوهر من در کنار باید دید
مراز روز قیامت غمی که هست اینست … که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصر های محکم را … ز روزن نظر عبرت بار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه دران زلف گرهگیر ندارد … دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
در دیده آنکس که بمعنی نبرد راه … زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

[illegible]

غم دنیا نه خبر نقصیست که ... / مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
ماه در سینهٔ پر سیر نشود از هاله برون / هر شبی گاه ... برون آید
گرچه از زیر و زبر کردن ویرانهٔ ما / سالها رفت و همان گنج برون می‌آید
شد ... خانه است ز بس پر دریا / از دل صائب اگر درد برون می‌آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود / پیش ازین قافله چون جرس افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بپشت ... / گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود
هر که در مغز رسیده‌ست برون زند ... / اگر از سرو جهان بی‌خبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی ... شمع / در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آمده‌ام / در دل سوخته چون شرر افتم چه شود
نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب / از نظربازی اگر در بدر افتم چه شود

جان بی‌مغزان ... تیره و ... می‌شود / کاروان گفت بیابان مرگ ساحل می‌شود
می‌شود ... / قطره تا صاف آخر مهرهٔ گل می‌شود
جامهٔ ... آگاهی ... / غوطه در خون می‌خورد صیدی که غافل می‌شود
... از بدخوئی خلقم که هیچ / واصل دریا ز دست ... ساحل می‌شود
دوستی با ناتوانان ... روشن ... / موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود

[illegible]

دیوانه‌ایست جهان در نظر همت من / تا مرا ره به میخانهٔ همت دادند
وای بر ساده‌دلانی که درین خشتگاه / پشت از چشم به دیوار فراغت دادند
یافت در بی‌بصری گم‌شدهٔ خود یعقوب / دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب به می نالش دادم
گر به من دُرد ز میخانهٔ قسمت دادند

بی‌سخن غنچه‌لبان مست مدامم کردند / باده از شیشهٔ سربسته به جامم کردند
شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو / تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق / تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
للّه الحمد که از خوان جهان روزی من / آن خجلتی بود که مردم بکامم کردند

صائب از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشی رم‌کرده یک کف خاک میدانند / فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میدانند
نگردانند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود / ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
جهانسوزی که زد پروانه را رحم بیجا بود / پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد / که حسن پاک را این قدر چشم پاک میدانند
رگ خامی گسستن جذبهٔ خورشید میگوید / دل افسرده قدر روی آتشناک میدانند
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد / غبارآلوده قدر دیدهٔ نمناک میدانند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد	هر سر شاخ بلا بال هما میگردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت	کامرانی چه کسند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن	مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تمنای نوای قافله سالار بهار	گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از چشم رهائی دارم	مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد	که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف موج صفا بیتابی	تو چون سینه دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام سیاه کن	که ز زر قالب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کباب است ز دل غم دیدن	هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد	شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب نیست دگر از روشنی دل صائب
که دولت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی گل از نفس باد صبا می آید	میتوان یافت کز آن لب چه دوا می آید
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد	کار تیغ دو دم از قد دو تا می آید

نور چشمم که ز دلها گذرد پیکانش | ایمن دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
هرکه از دامن دوست هوا کوته کرد | دارم امید که دستش به گریبان نرسد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند | تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد

ورد چون سبحه کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که به پایان نرسد

ز جوش مغز مستان البصر ستار میگردد | که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
که در دامان تمکین میتواند پای پیچیدن | در آن صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
درآ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن | که خار پای چون گل سبز دیوار میگردد
مکن منع از سماع و رقص بیدست و پایان را | که خار و خس بحال موج دریا بار میگردد

من شوریده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقه را | نخچیر تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
حیران تو یک عمر اگر هر که نبوده است | زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آنرا که نبرد دست برون بیخودی از خود | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از زاهد بیمغز مجو معرفت حق | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را	که بهر او دو عالم توسلی دارد

تو ئی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تسلی دارد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد	ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
ز بال افشانی پروانه بیدرد هم رنگیم یکسر	شکست شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب بسیار دارم	که میگردد یکی چون رشته‌ها بیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران [illegible] دریا گرداب	که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

ز بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌های خواب میگردد

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می‌آید	که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
کف خاکستر من آتش امشب بیاد آورد	هما شمع ببالین این دیوانه می‌آید
تعجب نیست گر جان رفت با سیر [illegible]	که با مهمان [illegible] از خانه صاحبخانه می‌آید
سبک خیزاهی خاک ملامت از سرم	که کار سیل از زنجیر این ویرانه می‌آید

اگر بر کلبه من چند با صائب گذار افتد
بجان بی‌نفس بیرون ازین غمخانه می‌آید

تن پرستانی که در تسبیح آب و دانه اند	در ریاض آفرینش [illegible] بیگانه اند
نیست چندان [illegible] بیخودی از عارفان	تا برون از خویش می‌آیند در میخانه اند

[illegible]

از دست بازی قره باس دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

سپند از خورده جانها اگند نثار سپند — گر یافت راه بجان در حریم یار سپند
فروغ حسن تو بس مهر میکند که تمام — چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان ایمن از دو رخ — اسیر خسته بهیچ آتش دوبار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز این دریا — که مجمر است صدف در آبدار سپند
ز بیم دیده بد با نجوم سیه دیده — شهید عشق تر از سرمه‌زار سپند
که برفروخت رخ از می که می شکفت — کلاه گوشه بگردون ستاره وار سپند
ز آتشین رخ او همچو آب رنگی یافت — که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند
مدار دست ز بیطاقتی که میگردد — بدوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند
ببین خلوت خاص تو چشم بد مرساد — که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است — ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او — زمین فروزد و ریزد ستاره وار سپند
چنان نزد دائره روی یار حیران شد — که همچو مرکز گردید پایدار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد — اگر بسوخته جانی شود دچار سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد — بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
چه شد که ناله اهل دل آرمیده بود — که مجمر است زمین گیر عیب یار سپند

نگیرد پرده بیگانگی جای عزیزان را
علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق با یک شود صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز استغنا کجا عشق کامیاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد
برادر من بس ای عشق بیش ازین مپسند
اگر لقای طلبی با شکستگان خوش باش

گر از قبیله شنیدی که آفتاب شود
چمن شکفتگی آن گل که دگلاب شود
گر از نگاه من صرف خورد خراب شود
که تمام پوشیده پای در رکاب شود

عماری که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

اول شناس عشق فصیحان ادا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
نقش مراد طرح باقبال می‌نهند
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود
عالم حریف دشمنی ما نمی شود
باشد به از ملامت مردم حسین

آری طعام را نمک ... اکتفا کنند
در کشور ... یوسف را ... کنند
... نگاه خود از بوریا کنند
مردم ... حاجت اگر اکتفا کنند
ما را ... ما ... کنند
اهل ... اگر ... کنند

صائب جماعتی که بحق رسیده اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

[illegible]

نمی آید زما عاجز کشی چون خصم کم همت
یکی از چشم بندیهای عشق این است عاشق را

دم شمشیر ما از یک نگاه عجز بر گردد
که هر زانو بود یاری دو شبال خبر گردد

نمی دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد
روزی بخشی گلستان از نسیم آید برون
هر نفس جوشی می گلرنگ خون در پیکرم
در تماشاگاه او چون دیده قربانیان
آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت

از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
کی غم روزی خورد هر غنچه آغوش واره شد
تا لب بخوراند آن شیرین دهن شیرخواره شد
جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را
سینه صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

تا یکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی سوار
بسکه بازی کار با سازان عالم ساخته است
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر
با خیال او قناعت میکنم من گسستم
چون کشم آه از دل پر خون که باد نوبهار

زندگی در سنگ خارا چون شرر بهتر که هم
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
دست بیمارستم تا وقت کارم بگذرد
آتشین خساره گر بر مزارم بگذرد
تا وصالش هر دل امیدوارم بگذرد
میخورم صد کاسه خون تا لاله زارم بگذرد

[illegible]

دهان تنگ آن شیرین لبی پنهان نمی‌ماند
ندارد گرچه صلی آنچه پنهان نمی‌ماند

نگه عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد
صفای سینهٔ آن سیمبر پنهان نمی‌ماند

نمیگیرد نقاب ظلمت شب چهرهٔ روشن
بزیر زلف آن روی نکو پنهان نمی‌ماند

فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر
درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی‌ماند

ز زیر دامن مجمر نسیم عود پیدا شد
هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند

لب از اظهار عشق بستم گرچه پیدا ام
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند

ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند

همانا تخم امید ازان برق تار دون شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی‌ماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیدانند
جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیدانند

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن
بغیر از خانهٔ بر دوشی که ویرانی نمیدانند

مسیح خضری ز آب زندگی بیدار میگردم
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیدانند

گرفتاریم اینهم ترحم نیست از مردم
که امید شفاعت چیست قربانی نمیدانند

همان زود بیدسم زمین باز میگردم
که دربان کریمان چین پیشانی نمیدانند

ولہ

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد
کف خاکی بچشم عالم میتوانم زد

نیست در آب حیات دم جان‌بخش مسیح
این گشایش که دم تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل از سنگ خطر نترسد
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد

بوسه‌ای از دهن تیغ شهادت نربود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک برتر نیست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایهٔ آن از ملک سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پایهٔ سیران قناعت صائب
سایهٔ بال هما گر چه سعادت دارد

سواد شب دل شب زنده‌دار میخواهد
زمین سوخته تخم این شرار میخواهد

کمند داغ عزیزان نسوخت دشمن
کسی که زندگی پایدار میخواهد

بدست نفس مده اختیار دل زنهار
که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد

همان بهشت که قانع شود بدل خوردن
کسی که نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه بدین خاکدان مکن صائب
که حسن آینه بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند
رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند

هست بیماری مرا صحت چو چشم لاله‌گون
میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کنند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من
از مروت نیست بیرون گر گلستانم کنند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود / نگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب / چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد
اگر آب نرسانید خاک عالم را / محبتی چمن خاکسار پیدا کرد
چه داعیهای رسیدن بخاک کرد آهو / که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دود تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند / شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت غزا / چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را / از بازماندگان چو جرس یاد میکند
از حاضران نخبه نگردید خلق یاد / از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکشد از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد / لنگر از سیل و اقامت ز هوا می طلبد
سر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر / ساده لوحیست که از درد شفا می طلبد
کشتی را که شود گرد غم من لنگر / ناخدا موج خطر را ز خدا می طلبد
هوس دیدن رو نیست مرا در خاطر / که لقایش همه جهان روی نما می طلبد
صدف لوح گرانست بدل دریا را / دامن دشت جنون آبله پا می طلبد

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان خویشتن
دل میکند بسینه با سیدلان جمع
دلهای جمع را کند آشفته یاد من
بسیار دیده دل عشاق را صبا و
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
بال ملک بباد خزان دیده ریخته است

چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند
خونش بگردنست که یاد وطن کند
گر نافه باز گشت بنافه ختن کند
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
زلف تو را گرانی دل پرشکن کند
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
پروانه را که یاد دران انجمن کند

صائب مراز درد سخن خورد و خواب نیست
کو طبیبی که چارهٔ درد سخن کند

مکتوب من بجانب جانان که میبرد
اشک من توقع گلگونه اشته نیست
دیوانه بتازگی از بند جسته است
مشکلی که هست گرفتم گشود عقل

برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
طفل یتیم را بگلستان که میبرد
این مرده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون از خود نه آید خانه خراب | نفس چون طغیان کند بدتر ز شیطان میشود

خانهٔ صائب چو از نماز گلسر سبزی کند
زنده رود تازه ای پیدا در اصفاهان شود

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند | کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو مست اند بجز از حجاب خوبان | که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چو گشتی تو بیست محبت که خاکسار آتش | ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درویشان نمیشود روشن | اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای شراب مینوشند
بهر گشته نگردد ز دل محبت | بجوی آب تشنه لبان دایم آب مینوشند

نگر ز روز حساب اند بی خبر صائب +
جماعتی که می بی حجاب مینوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد | غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان رشته داران | زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک | از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پر خون من غنچه | هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میکنم | هر چه از سر خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل | صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

زدل رم میکند چشم بلا جو انچنین باید
نمیگردد مجنون رام آهو انچنین باید

نگه می‌لغزد از رشک خرد میلرزد از شوقش
تکلف برطرف روشنائی انچنین باید

بخود گرد دست ردی بر دو عالم حسن صبرشکن
نصرت در خم محراب ابرو انچنین باید

برآرد از غباری بوی پیراهن عزیزان را
بلی هم چشم با مصر آبرو انچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
سی آشنایان معنی را هوا این چنین باید

ز شور سعید اختر تا بدوران کج بلا گیرد
چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد

ز برگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را
بداغ تنگدستان خامشی از مدعا گیرد

زارباب طمع آزاده مردان بی‌نیازند
اگر پهلوی اهل همت نقش بوریا گیرد

نهالی را اگر آب سبیل شایسته نیست
ز آب چاه کنعان کی نشو و نما گیرد

ز نیت تا نگیرد باز چشمش نا سزا سیما
بپر کاهی اگر از گشت گردون کهربا گیرد

چو دل شد آشنا از تدبیر دست سعی کوتاه
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد

امید دستگیری دارد از بیستون فرهاد
بمخلوق آنکه از خالق زغفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده‌ام صائب
ز پا افتد اگر افتاده دستم را نگیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

تا حشر خیالیست که از سینه کند یاد
هر دل که بدو تیره و بیدار برآید

[illegible]

بست تا بر فلک از اختر سیاره اثر
دست پیچیدن دل بر من پنهان گشتند
این چه دریاست که از کاوش آن سنگدلان
لاله داده خبر از برق سنگ سپهر
چرخ را آه شرر بار من از جا برداشت
ای خوشا عالم رندی و برومندی او

سنگ سیمه ارباب هنر می آید
هر چه گوئی از آن موی کمر می آید
اشک گلبیست که از چشم گهر می آید
که نفس سوخته از خاک بدر می آید
دیگ صله از آن زه رو بدر آید
نخل این باغ بیک روز ببر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

عیش چه ساز بر دمی شام داده اند
جمعیکه ... بر دوام سیر شده
نقصان نکرده است کسی از ملامت
تیغ فسان کشیده میدان جرئت اند

خط سلسله لب جام داده اند
با خود قرار تلخی دشنام داده اند
قند از زبان چرب سلام داده اند
آنها که تن بتلخی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشه حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بدامن صحرا ننشیند
شور دل عاشق تماشا نشود کم
در کوی مکافات محالست که خسپد

این گرد بدامنی از پا ننشیند
از باد بهار آتش سودا ننشیند
یوسف به ره زلیخا ننشیند

[illegible]

لذا باد ب

دیوان صائب ۳۳۵

سست نازی کی دل وحشی ما گرد شکار | شاهبازیست می خون کبوتر باشد

صبر پر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد | از سر خم نشئت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیشم از [illegible] | هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد
[illegible] از مهر تابان مهر خاموشی زدند | صبح از نقش کواکب تا وجود را ساده کرد
خاکساری سایه را بخشید [illegible] | چرخ نتوانست [illegible] افتاده کرد
دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا | از برای [illegible] سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که [illegible] | [illegible] آماده کرد

میشود صائب [illegible] پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد رویش چیست که خاموش کنند | [illegible] نیست لب او که فراموش کنند
نکند باده روشن بخودیهای ضعیف | آنچه چشمان سیه مست تو [illegible] کنند
کار صد رطل گران میکند از [illegible] | گوهری را که [illegible]
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب | [illegible]
قد برافراز که سیمین [illegible] | هیچ گل [illegible] آغوش کنند
عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد | شعله رعنا تر از آنست که خاموش کنند

تا قفس هست آنکس کز فیض جنون کامل نشد
سیر عشق از زمین تا آسمان ارواح را
راه بیپایان نگردد جمع با آسودگی
تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
فرصتی تا هست بیرون آ ازین زندان تنگ
سردی کند هم آتشهای بی زنهار
سیل بیتابیست تا دریا کند جای مقام
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
میشود هر دم عجب تر نقش روز افزون حسن
بی سر انجامیست خضر راه بیابان عشق

در چنین فصل بهاران هر که غافل ماند ماند
زین ولیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
هر که او دامن ته دیوار منزل ماند ماند
چون صدف هر کس درون آب ساحل ماند ماند
هر که اینجا نی که در دنبال محمل ماند ماند
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماند ماند
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
دیده هر کس که در دنبال قافل ماند ماند
هر که از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

بر زمین آمد سر سنبل ز وضع جهان هموار است
خود بخود چون نقطه واشد عقده از کار رست
دور گردون را وصال پرده داران هم
گر شود مرکز بسوز وشب سر پرکار را

خار در پیراهن از آتش گل بیجا شد
تا درین بستان سر دست و دلم از کار شد
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد
نقطه بی طالعی ما بسکه بی پرکار شد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد / زآتش تشنهای شمع با هم همزبان گردد

یکی شد زینهار با صحبان سرگرمی عشقم / که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشای رخش بی پرده کی از چشم می آید / مبادا آنقدر کین آینه بی آینه دان گردد

مکن از تیغ خود نومید امیدواران را / مروت نیست او عید از طفلان نهان گردد

ولی صبح امید آنروز از مشرق طالع شود / که آن ابروکمان با شفق [illegible] گردد

ز خاک راه افزون می‌شود سامان داغ / چو برق آتشی که در راه طلب آتش نشان گردد

گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند / که عریان از لباس رنگ و بو [illegible] گردد

بسیل نوبهار از جا نمی خیزد غبار تن / جوانمردی که تا گوید راهی شود [illegible] گردد

جوانا صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون جدا از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون / همان قسمت است اگر صد قرن بر گرد جهان گردد

اگر همراه مائی خیر باد سر دو عالم کن / که بوی پیرهن بار دل پیر روان گردد

ندارد دست عزت زیان خاکی نهادان را / که صد را از کیمیای خاکساری آسمان گردد

چنین کان سنگدل را حال ما [illegible] / عجب دارم [illegible] درد ما خاطر نشان گردد

ز کوه غم مترسان سینه دریادلان را / که این بار گران کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را / که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان حسن او آخر شود [illegible] / ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

صائب سخن از مهمان به که نگوید
هر کس که آشنا بدل از کیسه گذارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

بآه داشتم امید را ند استیم
که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

ز شرم خویش بهان حلقه برون درست
اگر چه فاخته در سرو آشیان گیرد

بجز دولت زلف کیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول ریسمان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از سخا افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی عزلت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص افزون شود و ناز آز دست
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایه خورشید چون کمتر شود

پیشوائی را بلای ... قفاست
وای بر فردی که سر دفتر شود

در این مقام که بستان ز رقص ...
فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

[illegible]

ز نوبهار چه گل چیند آن نظربازان
که در مشاهده بر نقش بال و پر ماند

درین صافدلان شو که بی صفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

لب بیاده طوطی ز شمع سعی کنید
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی به رهگذر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده که چون [illegible]
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

اگر بخضر رسد پیشرو بیابان مرگ
ز راه هر که بامید راهبر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
روا مدار سری با بریشه [illegible] ماند

فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

ببخشد زندگی خویش [illegible] برباد
که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم الفت [illegible] ماند
که روز ما و شب با یکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

بافسون پیر طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

اگر در دامن خورشید تابان افگند خود را
وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

گرانی از حساب بی تعلق نیست دنیا را
کسی کز خود جدا گردید بر دل بار کی گردد

بلند و پست عالم بر روان اسکندر نیست
اگر سیحان نباشد تیغها هموار کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانی
ز خط عنبرین این خال بی پرگار کی گردد

[illegible]

ز جهان

شکوه را اهل دل از خلق نهان می باشد
این عقیقی است که در زیر زبان می باشد
حسن را در دم خط ناز و عتاب دگر است
خواب در وقت سحرگاه گران می باشد
صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم
تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد

یارب این عشق گرانمایه چه اکسیری تو	که همه بی جگران زتو جگردار شدند
رشته عمر بمقراض ولب قطع شود	بیشتر خلق جهان بسر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر میسد	شیشه ما سنگ را بر سر مید
شوق از افتادگان راه عشق	می ستاند پا و شهپر میدهد
ناامیدی اول امید ماست	نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان نگه کاسه کند	نقش ما کی داد و شد ... میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت	رزق را روزی رسان پر میدهد

بشنو چون خانه صائب سر بسر
هر که در راه سخن سر میدهد

سر ما را بسر گرم از باده منصور میکند	دو چشمم چون سبب خشک دار نخل طور میگردد
نگردان رو که جرأت از دم شمشیر ...	که آب آسمه آخر مرهم کافور میگردد
شکار ... کان ... بیکسی ...	که تنگ شکرست آخر نصیب مور میگردد
... دامن شست ... عدم گاهی که ...	بچشمم چار دیوار عناصر سور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جای جام سر آنجا سر مخمور میگردد

[illegible]

دیوار پشت بر چمن سنبل میزند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است

با خاکسار عشق ملامت چه میکنند
محو تو سیر گلشن جنت چه میکنند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار سینه داغ عیادت چه میکنند

آسمان تا بود بر پا سر بیدار دل بود
سر و چون شمشیر زهر آلوده آبش تشنه بود
زینهار از خرقه آرایان شو غافل که من
از قبول خلق دل سرشته را گم کرده بود

روی ما داغ بطرف سیلی استاد بود
بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
بر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولِه

ز مغز سخن هما خشکی غم بر نمی آید
عیش از خواری خوان شکایت سکند بود
از آن مغلوب میگردی که چون خود با جوانان
بچون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر
غبار بدگهر از صحبت نیکان بفزاید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی
کجا آسان نسیم صبح با گل بر نمی آید
چنین کیست چشم بیمار تو ای آئینه بیرون

رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
عزیز مصر گردیدن از آن کم بر نمی آید
اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمی آید
نه ز بیباده از دل شیشه غم بر نمی آید
بدست راست نقش چشت خاتم بر نمی آید
ز گلشن بی کمند شبنم بر نمی آید
نه پوشید دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

۳۷۵

[illegible]

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق
سعی [illegible] سوخته پامال گشتن است
در منزل نخست دل خویش [illegible]
طوطی اگر [illegible] حرف [illegible]
گشتیم چون صبا [illegible] لاله زار
چون عالمی که [illegible]

[illegible]
آن دانه [illegible]
چون [illegible]
گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]

در خلوت [illegible] تماشای سیر [illegible]
صائب [illegible] سیر گلستان [illegible]

هر کس [illegible] پای چون قلم [illegible]
چون می [illegible] صائب [illegible]
نامه [illegible] مضمون [illegible]
خال لیلی [illegible]
نیست [illegible] خال [illegible]
در دیوان [illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible] حوادث لشکر [illegible] شکست
هر که صائب در مقام صلح [illegible]

[illegible] چشم [illegible] گشته [illegible]
[illegible]

۳۴۶ [illegible]

[illegible] بگو آنکه [illegible]

[illegible]

بار یکی گران تر بود از کوه تمکین | [illegible] شکایت [illegible] ایران [illegible]
بیچاره دلان روی به بهبود گذارند | بو که اگر [illegible] نشان [illegible]
ترتیب [illegible] چو دیوان [illegible] است | [illegible]
در کام [illegible] آب [illegible] | [illegible]
برق نگه گرم تو ماشا که گدازند | [illegible]
زاد که خون در دل شان [illegible] | [illegible]
از فرق فروشند [illegible] بال فشانند | [illegible]
در دامن پیراهن یوسف [illegible] | [illegible]
از نعمت الوان جهان کاسه [illegible] | [illegible]
این آن غزل خسرو [illegible] است که فرمود | [illegible]

وله

نور [illegible] خوبان [illegible] | [illegible]
[illegible] کاسه [illegible] | [illegible]
[illegible] شعله [illegible] | [illegible]
در آغوش [illegible] هجران [illegible] | [illegible]
[illegible] سیل حوادث [illegible] | [illegible]
[illegible] نوبهار زندگانی را | چو [illegible]

[illegible]

تا کی درین بیشه بیابان افکنی
سر هیچ از سنگ طفلان حسن سخت میشود
از خود انشستی بفکر کار خویش افتاده

این سنگ نفسی که از شکارت داده اند
کز برای بگیران این برگ و بار داده اند
ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر کن خاطر جمعی شکارت داده اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید
بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پریرو را
مگر یاقوت سیر الشی بداد بار سد و نشد
دل گردون نمیسوزد به آه آتشین من
چنین کز عالمی آب مدان شمع روان بیرون
بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسان آتش
شکوه حسن او مهری بلب زد بیقراران را
نمیشوی پشیمان تا [illegible] عصمت [illegible]
که این عنبر [illegible] سینه آم [illegible]
بمنزل میکند قطع تعلق کاروانی را
چه یک [illegible] عیدی [illegible] هستی دریا

علاج شورش آن بحر از لنگر نمی آید
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
بدرد تلخ آب از دیده مجمر نمی آید
نهال طوبی از سر چشمه کوثر نمی آید
بپای خود زمین دل برون لشکر نمی آید
ازین آتش خلیل [illegible] سالم بر نمی آید
که آواز سپند از [illegible] مجمر بر نمی آید
که بی پاس نفس از [illegible] گوهر بر نمی آید
که اندر پای [illegible] یکموج بی عنبر نمی آید
ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان — عزیز مصر به از رود نیل میداند
امید چشم ز خورشید طلعتی است مرا — که چون شبنم گل سلسبیل میداند
ز چرخ کام شکر در فرح نتوان یافت — که راه حیله رسائل بخیل میداند
سفینه‌ای که بگل در کنار نشسته است — چه قدر باد مراد رحیل میداند

دلی که محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
سیاه‌دل چو سکندر درین تماشاگاه — با سبد کینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادت ازلی بی حجاب می یابد — چرا بسایه بال هما شوی خورسند
ز شکست ترا شهپری [illegible] — از آن بحکم روان قضا شوی خورسند
ز جاه مصر بزندان و چاه ساخته‌ام — اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
ز آشنائی بیگانگان سر آمده‌ام — تو آن نه که بیک آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود — اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند
بجوی از نیم روی بهشت چشم قربانی — اگر بخاطر بیدعا شوی خورسند
علم شود بملازمت چو نرگس بیمار — بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود به پشت پا شوی خورسند

[illegible] سنبل است خون نافه مشک [illegible]

[illegible] عاشقی که پردازد

[illegible] ملامت کشان که پردازد

[illegible] از قفس [illegible] زدن آشیان که پردازد

چنین که ریخته [illegible] این کاروان که پردازد

درین زمانه [illegible] جواب گران که پردازد

[illegible] روزی [illegible] صائب اگر از سیرچشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می آید

جوش سودن کم از دو دست تنخواه چون شود
دریا ز چشمه غربال چون شود

پیچ پیچ دست و پای مگس تار عنکبوت
شهباز صید رشته آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان بگذشتن است
این راه دور قطع به یک بال چون شود

روح فلک سوار [illegible]
عیسی سوار مرکب دجال چون شود

دل را ز تنگ [illegible] عقل [illegible]
سیمرغ عشق غافل ازین بال چون شود

داغ جنون نمی برود از استخوان ما
از نقطه پاک قرعه آمال چون شود

[illegible] توقلمون نگه [illegible]
تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود

نقش و نگاه خواب پریشان شده [illegible]
[illegible] ساده [illegible] خط و خال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه ها جدا
[illegible] زبان [illegible] لال چون شود

[illegible] شب نتواند سپید شد
اورا [illegible] پرده رخ اقبال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیرچشم ز تمثال چون شود

[illegible] چمن [illegible] گلستان که پردازد
بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

درین چمن که سنبل است خون [illegible]
با آب دیده [illegible] کشان که پردازد

نسیم در سکرات است و گل [illegible]
بعندلیب درین گلستان که پردازد

[illegible]

آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من	ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند
از سر مستی صراحی گردنی افراخته است	آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

می دوران لعل گهربار تماشا دارد	آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه چو هر شب باید خود را	خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از شرم عرق‌ریزی دگر بسیار	گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هرچند خوش‌آینده نباشد هر روز	حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آینه و سیما بهم	عرق از شرم رخ یار تماشا دارد
زخم تیغ نیست که مستانه بهم	لاله‌زار دل افگار تماشا دارد
هر کجا لاله‌رخان سیمبر جلوه کنند	اضطراب دل بیمار تماشا دارد
چون شمع می را به سر میخانه خم باید دید	سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد شیشه فریاد ز سرمستی ما	کار با غیرت سهکار تماشا دارد
در نظر جلوه کند جلوهٔ دیگر رخسار	دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم وعدهٔ گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند	اول مرا به برگ گلی یاد میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا — این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

پیچیده ایست درد طلب هر کرا ایم — دانند که گرد باد چرا رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر — در تنگنای سینه من رقص میکند

آنها که مطرب از دل پر جوش خود بود — دایم چو بید بی سر و پا رقص میکند

ما مانده ایم در پس دیوار ورنه کاه — از اشتیاق کاهربا رقص میکند

بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش — از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق — اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

بی اختیار نام خدا میبرند خلق — هر جا که یار نام خدا رقص میکند

گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص — در پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب هوی صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان بمرور بسر برند — خود را بیک پیاله جهان در سر کنند

چون تاک سر ز خانه دیگر برآورید — پا دست حلقه در کمر شیشه کنند

دیدید پشت و روی ورقهای آسمان — یکبار هم در آینه دل نظر کنند

شب را تمام گر نتوانید زنده داشت — چون غنچه دل بنیم شبی سحر کنند

هنگامه بحر دل آماده کرده ایم — معشوق بی تکلف ما را خبر کنند

در وقت خویش لب نگشایید چون صدف — ز احسان چو ابر دامن خود پر گهر کنند

[illegible]

شادمانی کان نمک از خندهٔ پنهان بود	شورش محشر حصهٔ از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر امن گشتیان	دیده با جای آن سر خرابان کی شود
گوشه با بست برق گرم رو را خار و خس	کعبه دو دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق میسوزد ضعیفان را سحاب	در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق بیدل نمی اندیشد از زخم زبان	سیل از زور پا بیخاری رده گردان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صاحب خلقش را
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نهد بر زیر پا خویش رعنا اینچنین باید	پر واز دو عکس آینه سیما اینچنین باید
ز شکر خندهٔ آن چشم سونکاک فتنه شد	تکلف ظرف لعل شکرخا اینچنین باید
فلک را شیشهٔ خوابیده واند قدر ریختنش	قیامت جلوه گاه قدر رعنا اینچنین باید
نشد از دیدهٔ فرهاد تا سیب ریشه شیرین	بنای بی ستون آن کار فرما اینچنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی	تماشا جلوه های حسرت افزا اینچنین باید
ز لغزشهای مستی رو زمین و پای لغزش	طلبگار است آتش تیر پا اینچنین باید
نهال چشم زخمش نیست جز بلک گل چینی	بهار رخسار زیبا اینچنین باید
ندارد وادی ما لاله زاری غیر دل	نخورده رم گرد ما داوان صحرا اینچنین باید
نیاوردم و تابد دل جنون میکشی	ز لنگی میشود شور دیده دریا اینچنین باید
نگاه از خواب حیرت خوش دل بیدار	نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

۳۵۳

[illegible]

مشنو وحدت و کثرت دو بین یک ذات است | که آفتاب شمع در روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود | مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود
دل آگاه درین غمکده گر شاد شود | که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود
از زبان بازی امواج صدف بسته شود | غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود
رشتهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد | بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد | اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
سخت رویی که بخود راه نصیحت بسته است | باش تا یک یک از اشک ندامت شنود
دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر | مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
سخن پیر است خدنگست که ز [illegible] | جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است | وقت شد که ز خندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که از نرم زبانی نشود نرم ترش | سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
نیست بیش تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک | گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را | نیست افسانه که این طفل بغیرت شنود
برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خطی | از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود
در توفیق شود باز بر خسار کسی | که ز ته دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی سیر و سفر آزادیست
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت
از نفس زخم دل آئینه ناسور شود
می اگر باخبر از آفت صحبت گردد
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
گره از کار جهان وا نکند چون مرصع
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است

میکشیم دامن از آن خار که دریا نرود
ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
درد عاشق بفسون ساز عیسی نرود
هرگز از خم به پیخانهٔ مینا نرود
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود
خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
هم رگ سنگ است از خواب گرانم کار

عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند
بهر بیداری سر از بالین سرکه بیدارم کند
سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر صائب خبردارم کند

پند ناصح بجنون ... افکار افزود
عشق از روز ازل ...

شربت تلخ ببد خوبی بیمار افزود
هر که در دل گرهی داشت به زنار افزود

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد / بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی / که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حجاب روی زمین شد بهشت خاموشیست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است اینکه مرده دل را / چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون ببرق ما صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد / نه خیالی است که از موج رخ ما بردارد
رشته گوهر سیراب شود خار گلش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر جمع [illegible] / کیست در راه طلب تو شه ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است / هر که زیر آبله آب حیا بردارد
منفعل رفت ازین بسکه بسیلاب / کیست آن گرد ملال از دل ما بردارد
از صفا سینه چو آئینه دلم صاف نشد / مگر این زنگ دل قد دعا بردارد
اینقدر رد و بشو از نظر ای صبح وجود / که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه گران ساده نشین چون سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا بود حلقه چشم کمر آن نگار شد / دست ز نگار رفته ام امیدوار شد
گوشه چشم روشنی ما غزالها / هرگاه آن نگار بعزم شکار شد

[illegible]

بخت گردنکشان که دست دل را منقلب | کیمیای لپذیر خاکساران را چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سر بسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشه یار اند | چون کعبه روان روی به دیوار اند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال | گر بر سر تخت اند وگر بر سر دار اند
در دامن یار اند چو آئینه شب و روز | هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار | سرخیل که چون نقطه مرکز بقرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت | با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم | انداغ ورون اله آن لاله عذار اند
آه است درین باغ نهالی که نشاندند | اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند | حیرت زده جلوه مستانه یار اند
آئینه چو با خویش کم از بو صحبت اند | در بیخبری لشکر سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند | در دامن گلزار چو خورشید سوار اند
از خرقه پشمینه توان یافت کزین جمع | بی دیده بد نافه آهوی تتار اند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند | آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع بتماشای خس و خار اند ز گوهر | چون صبح گروهی که طلبکار کنار اند
جمعی که باین نقش و نگار اند نظر باز | محروم ز رخساره بی پرده یار اند

۳۵۷

دران محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم [illegible]

[illegible]

چون پرتو خورشید که در آینه افتد | از عمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بحکایت عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | تلخی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برابر ز هوش | یا در ریش نه چراغیست که خاموش شود
خود ستیزش سرقی نیست که از یاد برود | سفرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان افسون شود | چون کسی تغافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست لب صحرای قیامت آخر | هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت | چون شود آن لب جان بخش به می نوش شود
زاهد خشک گرفتست او را ببینید | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من خشک شد از شور | آب در پا چه خیالست که از جوش شود

وا گذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که بمیر تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینه تا چه هستی این کار ندارد
گل می‌کند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت به سخنگفتن اظهار ندارد
تا هیچ سر موی دلم آویخته باشد | والبته اگر زلف تو در کار ندارد
وا شود چه شوی گرم لب نمک تو | تنها از گرمی گفتار ندارد

[illegible]

ز کلفت تو چه برداشت سیل حادثه‌ها
غبار من سر ره کاروان نمی گردد

قدم ز جای بره سستی بجز نگذارد
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد

نسیم غنچه پر تصویر را بحسرت آورد
هنوز یار بمن مهربان نمی گردد

شکایتی من از افلاک اختیاری نیست
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد

محبت چنین شیوهٔ جوانمردی را
گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد

ز سنگ تفرقه خالی شده سبو [illegible]
بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مراکه بستگی قفل از کلید بود
دگر چه دل نگرانی بماه عید بود

چنان ز صبح شکر خنده نور [illegible]
که دیده است شکر [illegible] بود

اگر سپهر بجا [illegible] ندارد
نبات بهر چه پهلو نشین [illegible] بود

نیفتد از نظر پاک دامن گهر
برنگ آینه [illegible] که پاک [illegible] بود

اگر وعید بود خلق را بسال دراز
مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم در دیدهٔ صائب کن
ز خوان لطف تو آنکه نا امید بود

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد
خرابی دل ویران ما چه فایده دارد

بگیر دامن شرارهای شکست چاره سازی
همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

۳۵۹

[illegible]

تا نبرد آهی جز از سر ندامت میخورد   هر که امروز انتظار تیغش از سر وا میکشند
ابر چشمم چون نمیاران جگرواری رود   قطره اشکی ابر روی دریا میکشند

صائب از افسانه زلف دراز او مگو
آخر این سر رشته افسون بسودا میکشند

با دلم آتش نگاهی سست بازی میکنید   برق با عاجز گیاهی سست بازی میکنید
شکوه گل را بدیوان هر دستی برم   سخت با طرف کلاهی دستبازی میکنید
و میان قمریان چون طوق گیرد دامنم   مردمن با هر گیاهی دستبازی میکنید
پیچ و تاب رشته جانم گذشت از هر نگه   با غبار آتش دادخواهی دستبازی میکنید

ولہ

آنشوخ چگویم که دل از دست بیابد   تا یکبار من و دل از میان برد
دل خون شد و آن ترک جفا کیش بیابد   در خاک بدین حسرت آن سخت کمان برد
و رشته جان تاب فتاده ست ز غیرت   تا دسته تصرف که بآن موی میان برد
کیفیت چشم تو اثر کرد بلبها   غماز خبر راه به اسرار نهان برد
از برق حوادث نکند باک کهن پیر   رنگ از رخ یاقوت تو آتش نتوان برد
چون سیل گران سنگ که از کوه فتد   صد کوه غم از سینه من رطل گران برد
از سطر شماری قدمی پیشتر که نه   بی زین ره تاریک بمقصد نتوان برد

ولہ

زسوز عشق رگ و ریشه ام چنان گرمست		که برق را خس و خاشاک من کباب کند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد		چه خاکها که نه کاسهٔ حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح		چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولـه

کی بود دل به سر کوی تو سیار شود	گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
عجبی نیست که از طالع وارون اثرم	صبح صیقل بدو سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم	چه ضرور است کسی خوش خانه خمار شود
رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم	تکیه گاه سر منصور سر دار شود
شبنم رنگ نه از رنگ گلستان خورشید	غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

ولـه

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می پرد	در پی آزار زخمم چشم سوزن می پرد
شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خوبی نیست	از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می پرد
داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست	آتش ناکی ببال طرف دامن می پرد
فتنه و مستی نشستن بر کروه کاندیشه کو	بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پرد
بلبل ما چون کند آهنگ و رمی از چمن	آب و رنگ اعتبار از روی گلشن می پرد
صائب از نظاره ات گلزار اگر شد بی نصیب	در تماشای تو رنگ از روی گلشن می پرد

صائب از ازل از اثر آتش رخسار تو ...
غنچهٔ این باغ بوسه بیوفائی می برد
از خال تو آن را و پای تو گره دهان برد
سینهٔ غم بر چشم جهان پی نتوان برد
بیرون سری از سبزهٔ خط تو نکردم
هر چند سواد ام سبق از اثر روان برد
چون کار بدان کنج دهن تنگ نگردد
مور خط او ره بشکر خنده نهان برد

غنچه راز مرا آه به ناخن وا کرد | خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پیلهٔ ... نظربندان پیست | داغ در سینهٔ من چشم تماشا وا کرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت | شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
پرواز برق نظارت ... صحرا | موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن نگه ... می طلبید | عشق در هر دو جهان گشت و مرا پیدا کرد
... باد صبا مژده ... | که در باغ نوی سبزهٔ خطش وا کرد
... | که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید
از سویدایش مجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد | بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد
زمانه ایست که باد بهار از لطفت | به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی آرد
بهشتی نکند یاد تلخکامان را | لب تو حق نمک را بجا نمی آرد
از آن سبب دل ... پریشان است | که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها | مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را | بدست برق بده گر صبا نمی آرد
تبرک فقر کلاه کسی سزاوار است | که سر فرو به بال هما نمی آرد
نسیم برق عنان را چه پیش آمده است | که رو به کلبهٔ احزان ما نمی آرد

[illegible]

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز / مگذارید که گلچین لب شتابش برد

بجز اگر بخویش زند جوش کند / بلبل اشکم بشتابان آید و آبش برد

صائب این بار بعهد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

وله

از شاخسار شمع شرر وار می پرد / پروانه که گرد تو یکبار می پرد

ژولیده موی باش که هر سید بند شکار / هر کس ببال طره دستار می پرد

از بلبل کشته کمر نازک ترا / از شوق چشم حلقه زنار می پرد

امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست / کز شوق بوسه اش لب سوفار می پرد

از سنگ حوادث چه غافل است / مرغی که شاخ شاخ بگلزار می پرد

بر قطره ندوخته ام چشم چون حباب / موج دلم ز لب عنبر سرشار می پرد

حسن غیور راز نگهبان گزیر نیست / چشم گل از پی مژه خار می پرد

روزیکه هست آینه ساغر بدست / چشم پری ز سبزه زنگار می پرد

کم ظرف تشنه گیهای ناقص است / چشم حباب از پی رفتار می پرد

بالانشین اگر دل پرخون بهم زند / رنگ بهانه جوی ز رخسار می پرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می پرد

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد / سپهر سوختگان مجمری سپند افتد

بلاک خواب شیرین خسرو غافل ازین معنی
که خون بیگناهان خنجر از پهلو برون آید
خوشا خار سر دیوار در بخت سبز ...
اگر طالع گل ما را باین ...
از گرد راه قاصد مطلوب ...

[illegible]

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ — از زخم و داغ من نمکدان که میبرد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله — این فرده را باشجار مغیلان که میبرد

رنگ شکسته شیشه برویم شکسته است — پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید — غیر از جنون بزاد بیابان که میبرد

ما را بکوچه غلط انداختن چرا — دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

ولہ

تا بزانوی پای من در خار شد — کاسهٔ زانوی من سودا رشد

گرد خواری پیش خیز عزتست — خار تا خواهد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند — زین سخن منصور واجب دار شد

عشق اگرچه کار بیکاران بود — هر دو عالم بر سر این کار شد

پنبه ساقی از سر مینا گرفت — رنگ عقل و هوش چون ستار شد

کهکشان را آه ما اندام داد — این گره از سوزن ما هموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس — گل سراسر گرد هر بازار شد

زلف پهلو کرد خالی از جنت — روزگار حرف پهلو دار شد

تا تو در واسکتی ای باغبان — حسن گل خواهد ازین گلزار شد

یک نظر روی ترا خورشید دید — صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب ازان افگار شد

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
این کار و لی خوش است که بیدل نمی‌شود
عارف ز موج حادثه بی‌هم نمی‌خورد
از آب شوخ چهره گهر گل نمی‌شود
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمی‌شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند
خاک را سامان عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب شستند از حیات خود به آب زندگی
نقد جان جمعی که بهر تیغ جانان ساختند
هر کجا دیوانه را دیدند از جا می‌برند
شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند
می‌زند موج قیامت سینه‌های زخم‌دار
زلف مشکین را مگر دیگر پریشان ساختند
خضر را از چشم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
می‌توان امان بوی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
هم ز پهلوی شمار خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم
تا مرا امید جا چون چشم گریان ساختند
غافل اند از دستگاه مور قانع زیرکان
تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن پاکان شدند
همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

خوشا رندی که در میخانه آتش آن بر سر باشد
که چون پا خفته بالینش ز دست سبو باشد

گهی انگور را با صراحی تنگ شب نشیند
گهی همدست ساغرگاه همدست سبو باشد

بیا ای زرد روی فکر محال خاکساران تا
سبز تا کی از مغز خالی چون کدو باشد

ز تاجی بر رخت آبها دست موافقت در خویش بینش
میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
که زخم سینه چاکان تشنه خون خود باشد

پریشان گفتگوئی کز خط تعلیم سنجید
بهل تا از رگ گردن طناب و گلو باشد

زجسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تند خو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع همانروز آفرین برخاست
که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید

همان پر از گل خمیازه است آغوشش
اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید

نگین ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین
سیاه روئی عالم برای نام کشید

کسی چه دارد درین انجمن سزاوار است
که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت
ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

بیک نفس نتوان کنه عشق را دریافت
بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید

ازین مصاف نگر مرد که چون خورشید
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

۳۶۷

نه ز می خوردن ما شور و شری می‌خیزد / نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود به افلاک فشاند / آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار / هرکه از خواب به بانگ دگری برخیزد
ماتم بلبل زهوا داری عشقست باشد / ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

غنچه پرواز نفس میکشد از دل صائب
که به امداد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد / جگر تشنه خورشید بگوهر گیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد / گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا / که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا / کیست کین شمع پریشان شده را [illegible] گیرد

جلوه گاهش خم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند / سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جام اضطراب شوق نتواند گرفت / سیل را آغوش دریا یار هامون میکند
دفتر آداب او در بزم می شیرازه نیست / دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

[illegible]

گردیده است آبله رهروان عشق | تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پروانه ملامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

هیچ شگوفه از افق شاخ سر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از توقع مکتوب میکنم | بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من | نتوان شبرو از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی سبقست روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک برکشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب بهم تیره روان برخیزد | هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر | هر که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر شکوه‌ام شکایت بزبان می آرم | سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

وله

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد | زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس | تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج و قامت راست | بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه برجای غزالان تازه نهالان چمن | ۵ ننشینند که آن سرو روان برخیزد

زود بر راه از دل تنگی شکفتن قناعت لب ز بیابانی ز چشم

۳۶۹

رفتن ملک محال است به تیغ شهان
پیش دل زنده بسم صبحی خورشید است

میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
پیر پیرگر نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید

نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی باید

چه حاجت است بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار ترا دیده بان نمی باید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمی باید

بس است گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجت است بتحصیل علم عارف را
ز خود بر آمده را نردبان نمی باید

بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره‌گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

بس است از ته دل دمی خورسند بیا باشد
نشاط هوشیاران قلب یا انده بیا باشد

رفیق دمی حق بین ببیابان نیست حیرانم
که آنجا هر بیابانی کعبه مقصود بیا باشد

ز باغ افزون گل از صنع

نقش چو داغ لاله عبث سرخ کرده ایم
فیض سیاه کاسه بمهمان نمیرسد

کیفیت صحبت مستان نمیرسد

در افشای محبت نیست جرم عشق بازان را	صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم	که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت	بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را	قفس هر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد	مگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک مراد عالم امکان	نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
کرا داریم با افتادگان جز گرد ویرانی	به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

وله

صراحی که گل صبح قافله دارد	چو بلبلیست که در نغمه سر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بسکه پیچ پیچید	کجا گذشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعله سودا چو دود میگردد	کنار دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است	گل سپند ز بیم چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد به تو دستش توکلی دارد

عمری گذشت نامه جانان نمیرسد	دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

[illegible]

۱۷۳

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود	این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
پیش طاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت	اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من	پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده بود
هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد	صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید	این زمان از گلشن تو گل بدامن میبرد
یک سر از سر رفت و در گلزار قید دل فگند	طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن	گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد
از سر کوی لاو نیرش صبا در بوستان	خار و خس می آرد و سنبل بدامن میبرد

ولہ

چو شاهین سر دست آن شکار انداز میگیرد	تذرو رنگ از ... گل پرواز میگیرد
بچشم تا گشته پرداز حق مسیحا بر نمی آید	نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیر زلف عشق رو کردست از ترحم را	تذرو هم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنان از سر نوشت پیچ و تابم میشود ظاهر	که دل از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد
بار کوی ورا تا سیر بوستان آرد	ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل	بمستی بین که دست مطرب ساز میگیرد

[illegible]

ز داغ نا سوده اگر بر دل سپند نهند	از خجالت لاله ها چو گو به پا نهند
از لب پیمانه خیزد نوای العطش	[illegible]
این چه بزرگی است [illegible] دولت دیده ام	[illegible]
[illegible] دارد از تو گل با دهان	[illegible] در غنچه روی در دریا نهند
بر تو و ... غنچه مجلس افروزی کند	[illegible] سر را به جای پا نهند

غنچه سیمای که سر پیچیده اندازه روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

سنگ دارم که گلم بر سر بالین ریزد	قطره چند نگه دیده خونین ریزد
پهلوی سرگاه کند بر کمرش دست انداز	رشک بر سینه من ناخن شاهین ریزد
با امیدی که بدان گوشه دستار رسد	گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف به پیری نخرد	هر غباری که از آن طره مشکین ریزد
نارسا نیست سر زلف تو در گیرایی	از کمند تو محال است که یک چین ریزد

کیست بر صفحه ایام لبید از صائب
که زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است خنده بر من [illegible] میکند	کان نمک به بین چه بنا سو میکند
در فکر دانه دردی خالش گداخته	[illegible] نقش سپی موی میکند
با صلح [illegible] بیک کوکب از فلک	خرمن چرا مضایقه با مو میکند

[illegible]

واعظا چه شوری گرم لب بی نمک تو | بتحاله از گرسی گفتار ندارد
یکذره وفا ابرو تا لم [illegible] | هر چند ورق [illegible] خریدار ندارد
هیچ صله را که [illegible] شیشه متاعش | این به که با آتش نفسان کار ندارد

ولہ

گر وقت [illegible] سال [illegible] | گر وقت بیا ساقی [illegible] غنیمت کنید
سوره یاسین [illegible] چهل [illegible] | تا [illegible] بهشت [illegible] کنید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
یوسف [illegible] باشد [illegible] | ای [illegible] عزت کنید
این غزل را تازه صائب [illegible] | در [illegible] هر یک [illegible] کنید

کار ما از ساغر [illegible] می بسامان می‌شود | مجلس ما از گل [illegible] گلستان می‌شود
ناخن الماس از کار من سر [illegible] | مشکل من [illegible] آسان می‌شود
یوسف این خمیکده [illegible] زندان [illegible] | [illegible] غریبان می‌شود
تنگ ظرفی را که [illegible] پیدا کرده | [illegible] ناک از دو [illegible] می‌شود
این چنین تنگ ظرف این [illegible] | تیغ موج از [illegible] نمایان می‌شود

صائب [illegible]

از سر هوای [illegible] وطن [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

افتادگان فلک را ز چنین کار چه احتیاج
که از بلندی طبع آسمان بلند کرده اند

ولد

گر چنین چشم ترم میزند آب باهوس میشود
رفته رفته کرد بار حرص پیر مجنون میشود
خاک چون خورشید آفتاب و در دامن بخش کرد
ماه در عاشق گذاری رزق قارون میشود

تا بچشم مور گشته هم دیده قانع گشته ایم	روز بی ما ساحت چراغ ستمگر نیابد
من به بیمودی قناعت کرده ام از روزگار	تا شب هجران تا مراگر دون لبشکند
در قیامت پیش و شیرین زبان گام ما	تلخی ایام ما را شور محشر میبرد
از شهیدان یکسر گردن نباشم چون بلند	تیغ او در یاتیم من زلف چون سر میبرد

هر که چون صائب دلی را زبیان بر داشتست
میکند بی قامدان را خانه را سر سپید

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید	با نفس مرغ خشکی سرمه باواز آید
از غریبی بوطن مید درم میگردیم	وقت آن خوش که غربت بوطن باز آید
ذوق کاوش اگر اینست که من یافته ام	سینه کباب العبادت هم باز آید
ساده دل را نبود منع خوشی زبان	پرده پوشی کی از آینه غماز آید
رگ جانم هدف نشتر الماس شود	ناخن ریشی اگر بر جگر ساز آید

وله

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند	ز جوش فکر سر ارغوان یکدگرند
نمیز مند گشنگ شناست گوهر هم	سپی رواج متاع دکان یکدگرند
یکیست گرمی رفتار یکدو پروانه	چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند
ور آمدم چو بمجلس سپند جای نهند	ستاره سوختگان قدردان یکدگرند
بغیر صائب و مصوم و نکته سنج کلیم	دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

پاس گستاخی نگهبانِ حیاتِ ابدیست — شمع از تیز زبانیست که سر میبازد

چون فرهاد نگیرم سندِ جان سختی — سنگ از تاب غمم کوه کمر میبازد

نتوان همچو خضر آب به تنهائی خورد — تشنهٔ ما لب بحر جگر میبازد

کسی چشم و چراغ است نظربازان را — که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با اشک — عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

شب برش بوسه در تنگنای حیرتم دارد — میان از نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد

عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد — نگاه و شسته رنگی در کمین قسمتم دارد

فزون شد راز رشک بیدا لبوس تیغ او من — که کوه طور پا من خورد ز برق غیرتم دارد

غبارم بیکسی انیست بر من مست بادامی — همیشه خاکساری بر سر عزتم دارد

اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم — که بال لامکان سیر هوای همتم دارد

ندارم رنگ و بوئی که خزان عیش و ناهی ساحتم — چو سرو آزادی بیحاصلی بی آفتم دارد

حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

زبان شعله را از کام مجمر میکنم بیرون — سمندر داغها بر دل ز رشک حیرتم دارد

فغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر ذاتی — همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد

چسان شکر ظفرخان را گزارم در خور صائب — که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

گل عذار تو از دست غیر تنگ مباد
بخنده روی تو تبخاله جای تنگ مباد

مباد بغض تو چون برق سینه‌ها [illegible]
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

پی علاج تو گر تب چو آفتاب شود
مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد

سپاس گر افتد و دور از سرت بنیرو
چو آفتاب بر آیینهٔ تو زنگ مباد

بچهره انشا [illegible] گرم [illegible]
غبار بعارضه را برخت درنگ مباد

[illegible] بهاد لاله گون باشی
بهار عافیت و در شمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه زآتش تب شعله اثر ببرد
رخ تو در عرق سرد و گرم تر ببرد

زرگ [illegible] ل گردد
زبان گزیده بیک گوشه بیشتر ببرد

بتی که [illegible] خوانی است
زشین شعلهٔ خوی تو چون شرر ببرد

لب تو [illegible] اله کشد از سر
ستاره سوخته چند از شرر ببرد

مباد از سر گرم اضطراب ترا
سفینهٔ تو ازین بحر بیخطر ببرد

هزار [illegible] گرفتست گرم چشم ترا
ز برق گرم تر از باد زود تر ببرد

چنین که بیش آید بخواب گاه فوت
امیدوار چنانم که بیخبر ببرد

دمید صبح چه خاموش نشسته صائب
بگو که آه سحر یوزهٔ اثر ببرد

[illegible]

این نخجیر که برق تجلی فشان رواست
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
پیچیده آه و ورد زلیخا صبا و شهر
طومار زلف یار که عمرش دراز باد
آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفته
بی اختیار عشق بدل پای می نهد
ای بوسه لب بگیر که هنوز از هجوم شرم

[illegible]

موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
این غنچه ره بخندهٔ پیکان نمی‌برد
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمی‌برد
دل را ز دست من نگه [illegible] نمی‌برد
لذت ز سیر چاک گریبان نمی‌برد
سیل انتظار رخصت دربان نمی‌برد
راهی [illegible] یاران نمی‌برد

صائب سخن به بزم ظفرخان چه می‌برد
حکمت کسی بخطهٔ یونان سے برد

غبار تو سایه بر خود [illegible] رساند
چگونه برق تجلی ز شمع نگذارد
چه چشمهای خمارین و لعل میگونست
بپاک فیض سبکروحیم که از گلشن
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد
درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف
بلند گشت بهر گوشه های و هوی سپند
همان بچشم تو از ذره کم عیارترم

[illegible]

کمند زلف تو خود را بآفتاب رساند
رخ تو خانهٔ آئینه را بآب رساند
که میتوان ز تماشای او شراب رساند
بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند
چو تیغ تا من ایام یکدم آب رساند
پی گذشتن من نوبت ورق حباب رساند
دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

۳۷۷

[illegible]

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد / بیش از دم هلاک ببالین من رسد
وا فی چه زور دست دعا میرسد بعرش / روزی که این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست / اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست / کو تیشه تا بداد سر کوهکن رسد
چون شمع آهای گلوسوز میکشم / تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حد ماست دست درازی بشاخ گل / ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
با دام چشم کیست بمغز سخن رسد

یا وا ناهی که گلچین در گلستانت نبود / بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشرب تنگی نداشت / طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود / نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا / شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب / محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید / سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود / دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است — که خون گل از سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است — چگونه رنگ ز دست نگار میریزد
چو باک سبزه ز هر جا که حرف او گذرد — ز سر شکم از قطره بی اختیار میریزد
مرا بزخم زبان خصم میدهد تهدید — بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد — کجا نزاکت آن نونهال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد — دعای من بدو دست آن نهال را دارد
تشنه‌ایم که بالین ز برگ گل سازیم — سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
بهار رفت و خزان آب در آتش گل — هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون او را فهمی با پر داده اند — دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند
در تمنای لب او بوسهای آبدار — می پرستان را لب جام و لب جو داده اند
از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من — در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
بی حیائی نیست با گل غنچه دستی [illegible] — عندلیبان را اگر ره بهوش دارو داده اند

ولہ

ولہ

۳۷۶

خاک بیمالد به نقش نگین خون دل ازو — آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
باسبکروحان حریف بار مرهم نیستیم — دوست بیداریم زخمی که از جان بگذرد
دورباشی نیست حاجت قمریان عشق را — شیره واسپند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک دیدهٔ خونبخت است — تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گشت است صائب چهره — سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچه مستور بر آمد — صبح شکر از چاک دل نور بر آمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت — این نور مگر از شجر طور بر آمد
با مرهم افسرده کافور نجوشد — داغی که بجوش جگر ناسور بر آمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت — این نغمه نه از پردهٔ منصور بر آمد
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی — خورشید ز جیب شب دیجور بر آمد

ولهُ

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیغ بر آرد سپر چکار کند
کشیده بر در کنعان پیاده یوسف را — کمند جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

ولهُ

هر که لب تشنه تبسم ادا شود — هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعله جان سوز در نظر دارد / عبث بپهلوی خود را بوریا لاغر نمیسازد

درین دریا که دست از صدف دل بر نمیدارد / که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمیسازد

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمیسازد

ازان از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد / که داغم از سوادِ شهر مشک اندود میگردد

زمانه پیشه دارد خصم بیجا صلح نمیداند / که چوب بید در آتشکده با عود میگردد

گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو غافل / که بد عهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد

بچشم بد بباغ لاله صحرا نشین منگر / که شمع ایمن اینجا در صباحش دود میگردد

اگر انست برتابی نیازی خنده او را / متاع کفر و ایمان هر سه نابود میگردد

نه از زناریان کفر نعمت نیستم صائب
باندک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند / پای رفتن بشکستند و عنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند / جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن آئینه ما یکرنگ است / سینهٔ صاف تر از ریگ روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش / بسویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم / بسزای تقصیر دو چشم نگرانم دادند

دل آگشته ز زنهار گرفتن از من / بتحقیق لبش آنگاه نشانم دادند

[illegible]

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز
تنگ چشمان حوادث براتم دادند

تو جفا ورز که صد گونه گران سنگ فراق
دست دادند بهم پای ثباتم دادند

آخر کار من و بید تهی دست یکیست
که پس از خشک شدن آب ثباتم دادند

چشم هر چند درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند

نوای زهره در رقصای گردون مکرر شد
چه خوش باشد که مطرب پرده این ساز گرداند

محبت غیرتی در جا شستی دارد که خواهد
بناخن بیستون را تیشه شهباز گرداند

کدامین ذره ام کز سبکساری سخن گیرم
تجلی بی ستون را آسمان پرواز گرداند

شنیدم کز نوای آتشین رز زیر لب دارم
نیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل
ز گل اسپند را شعله آواز گرداند

چشم تو که پروای نظر باز ندارد
چونست که از سرمه نظرباز ندارد

بلطو بار شکایت چه بر بستش بهی بدل
پروای سر زلف خود از ناز ندارد

هر کس تیغ اند تو حرف دل خود گفت
هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد

چون روبه شوق گذاریم که از ضعف
رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد

اهل دل و حرف گله آمیز محالست
در قافله ما جرس آواز ندارد

[illegible]

بهر طرف که روی نهند این سیه‌دلان
در آب روی ریخته خود شنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن
هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است
این کورباطنان ز چه چشم حیا کنند

صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود
رغبت ز بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بیطالعی کنم
دستم دوچار دامن محشر نمیشود
هر سطر از شهپر جبریل میکند
مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کلید در قفس
این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفته است که از بوسه‌ای چنان
دائم زبان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد
تا هست [illegible] بفریاد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت
زور است همین بازوی فرهاد میرسد

ولہ

روزیکه زخم کهکشان را رفو کنند
هر روی چاک سینه ما در رفو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند
بالین دست کوته خود زیر سر کنند
در روی کهکشان [illegible] را بخشت دیده اند
روزیکه بر حقیقت آن [illegible] کنند

۳۸۴

روشن‌دلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیده یعقوب زانتظار
از قاصدان مصر ورود نشان نماند
[illegible]

[illegible]

ز کرم رحمت صائب ترک ساغر کرده اند
گوشه خالی روان از زور در کوچه اند
باغ افکنده در عشق تو چون ... کرده اند
قد موزون ترا با دور ... سر کرده اند
سرو در پیش قد دلجوی تو سر بلندی کرده اند
باغبانان در چمن ... کرده اند
گل ز راحت چون شکر مغرور دست آورده اند
در کلاه فقر ترک تاج و افسر کرده اند
باز آن ... سر کرده اند

ره ازین دزدان که این ره ... رهروان
رهروان کعبه دل بی مروت پیر منند
کاروان را ... آگاه و عاقل ...
بر نفس ... منند
ساده لوحان ... دل ...
... دل میر منند

آنچنان رو که بگرد تو نرسد برق چو من | رهرو دنبال نگردم که قفائی نرسید

صائب امروز سخنها چو بی قیمت نیست
این متاعی ست که هرگز بهائی نرسید

ایضاً ردیف دال

ز آسیم بی ستون چشمه پیدا میگردد | دل آهن ز برق تیشه ام آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سرگردان پا ما نمیباشد | زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد
برادر حق قناعت کن که با اکسیر خورسندی | بجا کستر اگر پهلو تهی سیماب میگردد
کمر بستست گردون همچون آبروی من | ز آب روی من پندار این دولاب میگردد
عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب | دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

بر و خورسند شو صائب که از سامان خورسندی
بجا کستر اگر پهلو تهی سیماب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | نظاره گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب | مرا که رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستمست | متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده لبها چاشنی از شیر و شکر کرده اند | پسته ات را غوش نمک از شور محشر کرده اند

[illegible]

گمان کهکشان از آتش آهم اماثم شد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم

کمان چین ابرویم تو سه کم زور میگردد
بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بی کیفیت گردون بکن صائب
که جام جام می انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
کشش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد
بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان
چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من
بچشم جوهریان آب خون بگرداند
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد
دلیر باش که سیماب ادمی جسد آتش

حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد
خراج ارهٔ پشت نهنگ میگیرد
ز آب این گهر آئینه زنگ میگیرد
اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکنده صائب
چه قیمت آئینه از شهد زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند با نخورد
توئی که از دم عیسی فسانه پردازی
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است
بلاله طعنه مستی چه میزنی صائب

اگر بلاک شود باز سینه دانخورد
بهوش باش که بیمار با هوا نخورد
کسیکه رو بقفا میرود قفا نخورد
میسر است قدح خور نفس چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم / سر رشتهٔ نظاره بهمین سر داده اند

زان باده که میکده پیدا از آن شنم / نه جرعه با انجمن طور داده اند

در دست عشق ملک سلیمان عقل را / رندان باده دوست بیکی رداده اند

موقوف نوبهار نباشد جنون من / عنبر سر مرا نمک شور داده اند

با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم / عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند

در کعبهٔ یقین سیده ست هیچکس / هر کس نشان آتش از دور داده اند

با خون دل بساز که در خاکدان دهر / خط سلمی بلب گور داده اند

چشم ترا ز میکدهٔ قسمت ازل / بر دمی سبکی و دل نگران در داده اند

این کارخانه را دل ما می برد براه / زنجیر فعل را بکف سور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی / این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر در آب میکند لعل خندان تو اندازد / تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد

چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد / که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد

ازان خورشید برگ و رجهان سرگشته میگردد / که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد

گریبان چاک از مجلس میا بیرون که می ترسم / گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد

اگر ظلمت ز چشم آبحیوان است بردارد / غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد

الف بر سایه اش بر صفحهٔ الماس می افتد / که صد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

ز غبار از دیده

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید | قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار | نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب من این مشکل بود

قطره گر بی نظری از جگر ما افتد | شعله‌ی شر بود در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد | آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
عذر زندانی به جرم چه خواهد گفتن | چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم اشک تمنا دارد
کز هند آید و در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون او فراغت میدهد | عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
گر نهالی را بهم از چشمه آیینه آب | همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی | خنده‌ی گل بلبلان را بال جرأت میدهد
حسن می‌خواهی نگاه گرم را معزول کن | باغبان اهل گلشن را بصارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوایی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد | لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست | رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

انجمن با چشم از حجاب ... در حجاب بیپرده زنبوری انگور بود
لاله رویان را دل ما تشنه نظاره ساخت
روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود
نیشتر عشق ... هم بهواسطه داشت ازین صحبتش
منع ما از شکر ... پرده زنبور بود
یاد ایامی که ... بزم عیش ما معمور بود
... بر عطر ...
روزنی ... هشیار ...
گلستان ... مست ...

[illegible]

سنبل زلف ترا یکسر بنفشه ست بگنج
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا
نتوان رفت بیکبار فتادن از دست
نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن
خنده بر سی بره عشق چه در باشست
برگ کاهی چقدر راه نوردی بکند

گل رخسار ترا رنگ حیاسی باید
دست گستاخ مرا بند قباسی باید
پا چو از کار شد دست دعاسی باید
کاسه و کوزه نهاد جداسی باید
تیشه بر فرق سر و خار بپاسی باید
جذبه از طرف کاه ربایی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نماسی باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد
از چشم خانه رخت برون می برد غبار
ای باغبان تو نیز برون آ که وصل گل
چون در دمن سد باد و اگر هجوم شوق
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
رزق آنچنان هجوم است که کم کم رسد بدست
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
از کار من گره نگشود دست هیچکس

جان در تردد است که دلدار میرسد
گویا که بوی پیرهن یار میرسد
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
از آفتاب فیض بدیوار میرسد
از آب روی دیده بیدار میرسد
زهر است روزیی که بیکبار میرسد
بار درخت اگر که بیکبار میرسد
گاهی بداد آبله ام خار میرسد

[illegible]

نخلست

گدائی در دل شب کن اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند
که چیزی در سبو از خود در مجمر نمی ماند
باین روشنگری داغ خورشید قیامت را
لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمی ماند
تو چندان سعی کن کز دل بیاید بر زبان رازت
زمینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
اثر رفت از سخنم تا شکستم آه را در دل
علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
برون تیرگی با صبح شکر خنده دارد
نمی دانند که این شادی دم دیگر نمی ماند
چون مجنون گر رام خود غزالان یقینم شد
که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
سر پر خار مژگان نامه جمعیت فرستادم
کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی ماند

نکشد دست طمع از دامن اهل صفا صائب
که زلف دود در سر پنجه مجمر نمی ماند

صبا از هم جدا از طره جانانه میگوید
سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
تغافل کرده ابرویت بسوی چشم صیادم
که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

ولہ

غبارم را نسیم ناتوانی در نظر دارد
غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد
غلط کردم ز بزم او جدا گشتم ندانستم
خمار باده لعلش چه عالم دردسر دارد

[illegible]

زیست آنست که طاعت نکند صهبا را ... سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد

نیستم عقل که بر دوو نظر پا باشم ... درد عشقم مرا در همه دل جا باشد

دل الست بهر عشقی دل روشن بکشد آرد ... لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد

اشک عشاق نظر بسته بدامان آید ... طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد

هرکه با دختر رز دست در آغوش کند ... میخورم گر همه خونش پیاله مینا باشد

هیچ نیست که رفتار و اسوش کند ... عرق از لبس هر جنس خوبی تماشا باشد

هرکه را درد طلب نیست غم رزق خورد ... رزق ما در قدم آبله پا باشد

دل صائب نکشد بار تهیدستی روی

روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه آه نفسی خویش برون نمی آید ... نسیم خلد ز آتش برون نمی آید

چه دیده ... است خدنگ ز سینه گرم ... کز آن قلمرو ترکش برون نمی آید

ز خوی سرکش خوبان ملامت مطلب ... که سمندر سمور ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب

همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تاکرد باد راه بگردون نمی رسد ... از گرد راه قاصد مجنون نمی رسد

هر جاده چار وصل شوی کام دل بگیر ... هر چند ناقه بر سر مجنون نمی رسد

تا دست هر کسی ز سلسله تاک مانده است ... عشرت سرای خم به افلاطون نمی رسد

[illegible]

زحمتی از این

این دو سه تن نمایان سیه‌دل که در آفاق — چون نی که بصدق اند علم پرده درانند
آسودگی خلق فنه را بعیب عیب — زانست که معیوب بعیب دگرانند
گوش تو گران خواب پذیرایی خبر نیست — ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمران اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند — شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند — بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت — که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
ز زلف سنبل و خط بنفشه که پیچیم — مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار جاه گذشت — که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
سیاه چشم بدی در کمین عشرت کیست — نمک نشستم سخن از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز کریمان چه طرف بربندد — درین زمانه که در دست دل ایاغ نماند

دران حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

نگو عاقل کجا در محنت ایام می‌افتد — که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می‌افتد
بنا سازی سپهری در حلقه سودائیان دارم — که در مغز آتشم از روغن بادام می‌افتد
بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین — بلا نی آن لب دشنوخی که خوش دشنام می‌افتد

چشم او تعلیم رم کردن به آهو میدهد
غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو میدهد

در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل
آفتابی شد چو شبنم گل کجا بو میدهد

دیدهٔ رسوانگاهان پرده از کارت کشید
این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد

تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان چرا
خیره چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برق است صائب جلوه کرد
این چنین توفیق سوزندان کدام رو میدهد

تا صبا سرکش نرگس جادوی تو بود
شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود

شعله پیچ ملاحت ز رخش می تابید
آنچه در آن صباحت همه در جوی تو بود

چشم بیمار همه بیکر و سیه گانه است
وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود

هرچه چیدند لبستان محبت بودی
شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود

برق با این همه شوخی که جهان میسوزد
سخت پرورده آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست
حیف از آن هیکل شرمی که ببازوی تو بود

ولہ

جنون از تنگ هوشیاری من ننگ میگیرد
ز نور توبه امام آئینهٔ دل زنگ میگیرد

هلال عید در قلب شفق داستی چرا ماند
چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد

چو مجنون ملامت رو زهم را امیدم
بهر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد

ز قانون محبت صد صدا یکسان معلوم
که تاری را مغنی با کلام آهنگ میگیرد

بیند لیشان از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی
نیاشد دو چیزم حسن ره جز خاکسار ابنا
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر

از آتش خود زراه خویش همه خاشاک برگیرد
که چندی گر در تهی دامن پاک گهر ریزد
نماند بر زمین هر کس جهان مختصر گیرد
بیابان تا که موری دانه از موری نگیرد

با اهل حق تا پیرداز ندچنا صحب باطل ریایان
مگر منصور از دار الفنا از خاک برسرد

اگر گشت سفر چون نظر تو اسیر کرد
خانه خویش برون آکه از اشاره موج
ز نیر گلشن هستی برو با ورق فنا
بلبلان چمن اسی گل بیچان سرکن
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برآ
زچاره تیره هستی که خاک بر سر آن

زهفت پرده خیال گذر تو اسیر کرد
دباب و اسباب ترکه سهر توانی کرد
اخنده از تیر دل چون شمر توانی کرد
که صبح محشر سر از خاک بر تو اسیر کرد
که سهر بهی به نسیم سحر تو اسیر کرد
عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

ولہ

مردای سایه سبزم که عاشق فرد می باید
کشند شور پیش دم که مجنون عاشق دیوانه بود

اگر یاری شود بستمحر ز اهل فرد می باید
چه شد معشوق اگر زن لیلی عاشق مرد می باید

ولہ

بکعبه رفتم و کافر زکعبه برگشتم
ازین کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

۳۹۴

مرا چون دولت وصل جهان یاد می‌آید
ز رشک هم اشک می‌بارد ز دل فریاد می‌آید

ولہ

وصل آن شیرین اگر گندم گون نصیب باشد | اسیر بختان اگر فرزند آدم نیستم

ولہ

تا چشم تهی چشم سیه چشم تو دید | چشم چشمی چو چشم تو چشم ندید

ولہ

بچه مشغول کنم دیده دل را که مدام | دل تماشا طلبد دیده تماشا خواهد

ولہ

گرد باد شعلم و سر آتشم از صحرای درد | چهره گرد آلود سر آشفته از سودائی درد
پای تا سر درد هم افسرده ای تر شود | از علاج مدعا سیر استم ز پای درد
ای صبا گر رو داری شرح عالم را بپرس | ور نه دم در گشتی که بی سودائی درد

ولہ

بار سیل اشک بنیاد تحمل می کند | در بیابان از دست چیزی گل میکند
تا خدای فکر جوشد و دریا موج با | بند نشستی آخر از تنزل میکند

ولہ

گر خدنگ غمزه خونریز نازم میکشد | گر فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد
گر چه عصمت جان هم بی روی و نبود عجب | بلبل عشقم که بی بهارم میکشد

ولہ

فریب نرگس مست تو قصد جان برود

فنون عشق بیاید که چشم کاروان بیند

از سرشک چشم خونبار نفس وحشی ببین	سیل خون بگرفت تا بد چشم خون باران کند

ولە

محبت را چو نوع علم را تحصیل میباید	بهر مین نسوا ناو شیخ را تکمیل میباید

ولە

این کهن را به باده نساخته نیافتم	گفتیم که در سنگیه صهبا روشن بود

ولە

عشق هست مطربا که انا الحق سرود اوست	بیهوده تهمت است که منصور میکشد

ولە

مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد	بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
ذره نیست که تفتیش نبود در آتش	نه همین ره طلب تنگ بیابان دارد
این همان عشق غیور است که سعدی را	از نوا سوختی جا و بد زندان دارد
خط بروش چه سخنهای پریشان گفت	نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
رنگ به روی سهیل از عرق شرم نماند	آنچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد
نافه از چین انفس سوخته آورد است	سر پیوند بآن زلف پریشان دارد
سفره خاک کجا و رقم عیش کجا	این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور اند حریفان صائب
کیست تا گوش بآن مرغ خوش الحان دارد

مرا تحیر از این پرده حجاب می‌آید
که در خیال چسان بی حجاب می‌آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط

[illegible]

رفته رفته آب شد آیینه از تاب خویش | چون نگردد آب آخر سینه‌ای کز سنگ بود
روی دست چرخ سیمای مرهم [illegible] | استخوان [illegible] ریشه بود
خاطر در سوی سر آشفته [illegible] | پیش از این آشفتگی [illegible] موی [illegible] بود
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست | غنچه این باغ را در جیب [illegible] نبود

در صدف تا داشت صائب گوهر آرامگاه
کوه [illegible] از سنگ [illegible] بود

چشمی که سفید شد [illegible] باز نگردد | [illegible] آیینه [illegible] باز نگردد
آغاز [illegible] انجام [illegible] | انجام [illegible] از آغاز نگردد
[illegible] عشاق [illegible] | [illegible] باز نگردد
هر کس [illegible] | پروانه [illegible] آواز نگردد
ای [illegible] اگر طائر [illegible] کرده [illegible] | [illegible] پرواز نگردد
هرگز ز کمانخانه ابروی [illegible] | تیری [illegible] که [illegible] باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامه صائب
یک نقطه که [illegible] اعجاز نگردد

جمعی که قطع راه [illegible] کنند | چون [illegible] دست دیگر [illegible] کنند
عشاق را [illegible] گران [illegible] نیست | چون کوهکن به تیشه [illegible] کنند
در [illegible] | [illegible] در عیار [illegible] کنند

[illegible]

چون پسته دهان بر رو نهم رنگ آورد / آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

در پای خزان ریخت گل و لاله این باغ / رنگی که به رخساره بخون جگر آورد

در کام تو زهر از شکر تست وگرنه / هر کس که چو نی هست شد اینجا شکر آورد

با سوختگان طالع مکتوب نداریم / ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد

فریاد که با طوطی ما شد طرف زاغ / هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد

تابع نبود نی شو از نفس که اینجا / گردن کسی افراشت که از خصم بر آورد

معراج وصال تو نه اندازهٔ ما بود / این مور با قبال شکر بال بر آورد

بس شکر که نشست زناهست صائب / تا در غریبی بوطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می آرد / نهالی را که چون آتش سر از بازار می آرد

دگر گر حلقهٔ زلف تو کام طمع بیدار د / کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بخورشید درخشان می رسد هم بصد گرمی / بآیین گل از هر کس دیدهٔ بیدار می آرد

چه افسون کرد در کار جهان یوسف ثانی را / که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد

چو آمد بر سرم تیر سپاهم از آتش تقسیم شد / که شاه زبدهٔ خشک آب خندانست بار می آرد

چو هر کس ریخ ادای بصدق ال که شد / نهال آرزو لیش تنگ شکر بار می آرد

چرا غش چون چراغ پیر کنعان شود روشن / بآیین بازار هر کس چشم چون ستار می آرد

بجای آینه بر دل اگر میکنی روشن نمیدانی / که از یک قطرهٔ او صد چمن زنگار می آرد

٣٩٧

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد
کند در خاک دشمن جا و خود از خاک برخیزد

گناه با غبار خاطر رحمت نمی‌گردد
فروغ مهر از دریای پرخون ناب برخیزد

مباد از نشاء می سرخ‌رویی می‌پرستی را
که در ایام بی‌برگی نه پای تاک برخیزد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی می‌شود روشن
که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک در نافش
به یک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن رگ سخن از خام‌طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یک شب نمی‌رود که دل از جا نمی‌رود
آهم سپهر عالم بالا نمی‌رود

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو به صد جا نمی‌رود

آب حیات آتش افسرده داشت
مجنون عبث به دامن صحرا نمی‌رود

ما را سکینه که بهستان عشق را
جز پای خم به جای دگر پا نمی‌رود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست
یوسف چنین به پیش زلیخا نمی‌رود

از دل نمی‌رود تلخی زهر فراق وصل
رنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمی‌رود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست
دود از کدام خانه به بالا نمی‌رود

صائب اگر به سایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

خشت از سر خم چنبه زمینا بر آید
بر چهرهٔ خود در زن جنت بگشاید

اگر چون پرتو خورشید چشمم آب گرداند ... چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد
ز جان سیر است هر کس می‌نهد انگشت بر چشمم ... نگردد راه گرد بخت چون از بار برگردد
مرا بیمار دارد پای چشم ناتوان وارد ... مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
دران کشور که حسن من فشاند گرد ره خود ... غبارآلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
بحال از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد ... چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
دو رویه تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش ... برات خط انشد زان صفحهٔ رخسار برگردد
محبت سینهٔ شمشیر از بست اوراق خوبی را ... برنید گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود دریای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید ... که خون شبنم از آفتاب مے جوید
باشک دیده مرا شسته طفل خود رایی ... که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
بحرص سبزه مگس گر جهان خود بدهد ... ز ریشه دهن مور دانه میروید
کسیکه بے لب چگون هوا عیش کند ... چه نکهت است که گل در زکام مے بوید
دران دیار که ما ئیم و غنچه گفرست ... هوای ابر ز دل سیل باده میشوید
میان خواب سخن و شبنمست حسد انم ... که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید
کراست زهره که از آستین برون آرد دست ... صبا در این چمن از شرم گل سے بوید
تر اگمان که تو در خواب هرچه می‌گنجی ... مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

[illegible]

همیشه کاروان اگرد از دنبال می آید
مرا گردی کسا و چی پیش پیش کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانست رندان را
کسی اینجا سخن گوید که چون شمع بی زبان باشد

ولش از شکوه من چون چراغ طور میسوزد
چه آکس در شکایت با شیقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را از آن ستم
که شمشیر قضا را جان سخت استخوان باشد

بیک تقصیر سیل از هر دم آگاه میگردم
نظر پوشیدن از بیدار دلان خواب گران باشد

خزان از دور میپوشد زمین و باز میگردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوقت بیمحابا است عنانگیر شود
کی شنیدست نیستان قفس شیر شود

زاهد و کعبهٔ مقصود و ثبات قدم است
قطع من راه محالست که شبگیر شود

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم
سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود

ناقدان قدم خم چو فلاطون گذران
چه ضرورست کسی آلوده تعمیر شود

هر که در کیش وفا ست نباشد چو خدنگ
دیده آتش چون گل عذر اندیشه تقدیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آینه از عکس ندارد سیری
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم اگر ریگ روان سیر شود

ولی عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد
فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد

[illegible]

در زلف نا امیدی روی امید باشد | صبح امید لعلت چشم سفید باشد
بیدار مسیر لطف بست وصلی نیافت ورنه | عاشق ز هجر لذت چون نا امید باشد
در روستای مشرب هر روز عید باشد | در شهر بند مشرب ساعت دو عید باشد
بر خانه وجودم از دل نه دست کردن | قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد
عاشق نمیتوان گفت دیوانه منشان را | هر کس چو من شهیدا اینجا شهید باشد
از جوی شیر چشم وصت امید دارد | تا چند قاصد یاد در این سفینه باشد

دوران نا امیدی سر حلقه امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل بردن این همه تدبیر ندارد | این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست که در شرم کند عشق | نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دایره عقل برون است | خواب من سودا زده تعبیر ندارد
خورشید کباب است از آن چاه زنخدان | چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را | مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ فرح آباد قزوان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل شکسته ما چرخ را بر کار سر بندد | گر در خدمت این نقطه پرگار می‌بندد
حباب جوی گل نظارگی را آب بسیار | عبث این گلستان را به دیده و گلزار می‌بندد

۱۸۰

[illegible]

از دست و پا زدن دو گل هشیار [illegible]	اینجا به دست بسته شنا میتوان نمود
پیچ و تصرف گره زنگار نیست	گل را ز رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه پا به سر گشته آمده است
یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

زر هم کسی که جیره است بنا نکرد	رفت از میان چو گل کمر خویش آنکه
چندانکه تا شدیم به دنبال عمر را	این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
چشمی که را ز عشق به تسلیم میبرم	با دست بسته هیچ شنا و رشنا نکرد
زلفی که بشکند شود از پای کم	ما را تعب فلک به دو عالم بها نکرد
موی سفید سبز شد از دست شانه	از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد
با آنکه دهن چکند پیچ به پیچم	هرگز بهیچ باد زر گل وفا نکرد

تا است ابکار گذاران عشق کرد
هیچ کار شکست صائب خطا نکرد

سر پنجه بلبل رنگ غنچه میریزد	شوق از خانه برون رفت سفر میریزد
خون بعبث آتش دلی شوق خیال شد	ابر در کام نهنگ آب به کیسه میریزد
با سبکدستی با برق هوا در شکند	چرا بشکستی ما رنگ شکر میریزد
بسکه از سینه آن طرف بنا گوش شکست	شد سیاهان چمن خاک به سر میریزد
هر که ریزان کرم لذت دیگر دارد	در غم [illegible] خود را جگر میریزد

[illegible]

[illegible]

سرنوشت جوهر از آئینه خواندن مشکلست
ابر رحمت در دو بالش گوهر سیرابیست
سر بر آورد از زمین عهد با بیحاصلان
با چنین نظمی که در آئینه دل صیقل است
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را

از خط ناز کرم ما چون تیغ ان در اک کرد
چون صلف هر کس زرین ما دهن پاک کرد
تخم قارونی که موسی پیش از زمین خاک کرد
دام نتوان زغبار خاطرم در خاک کرد
که بادی میتواند غرسنه را پاک کرد

وله

ساغر پری جاج جان مخزون میکنند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است
کوه تمکین نجم از جوش شراب آسوده است
هر کجا آتش شود از دامن گردون بلند
از غبار خط مشو ایمن چون پیچ گشته
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد

گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکنند
دختر رز صرف در کار فلاطون میکنند
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکنند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکنند
خاتم از دست سلیمان سور بیرون میکنند
رد می ما رنگی می گلرنگ گلگون میکنند

عشق میسازد چو سوسن را سینه پیشه سمن
چغد را ویرانه را آتش همایون میکنند

دل زقید جسم چون آزاد گردد
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست
گر ببندت آهن از چشم بدان گیر

چون حباب خود کند قالب تهی رسوا شود
سنگ ان سینه با این بی‌دروت و آشود
چشمه از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

دیوان صائب ۴۰۳

[illegible]

تنها الست هر حاجت که میخواهد تماشا کن	نمیدارند جان بیجا دریغ از میهمان خود
ز بیداد خزان ثابت قدم چون سرو دیوارم	نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب
ندارد حاصلی چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده تا از دیده اشکم لاله رنگ آید	نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آید
جهان را عالم چه دارد جز جگر عاشقان کم گو	حصار عافیت دیوانه را خوش بی درنگ آید
مشو ایمن ز دشمن گر ز راه صلح می آید	از آن دشمن بترس اکسی که از راه جنگ آید
مشو غافل ز لیلی شیشه را در سنگ بشکستن	که این شیشه دلان را زود در آتش سنگ آید
بیست کوهم ز خشکی و بیداد عریانی	که از حسن چنین آستین و ستم به تنگ آید
نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی	به هر جانب که رفتم پای میدیدم به سنگ آید

به اندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
به رنگ غنچه هر کس در گلستان سست تنگ آید

آتش آنها که خود را در شراب افگنده اند	خویش را از آب حیوان در شراب افگنده اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند	خندلبیان مهر خود را در گلاب افگنده اند
سر نه ای شوخی که تحقیق میکشند عشق مجاز	زین سر سیل تشنگان خود را در آب افگنده اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند	آسمانها را نگر در رکاب افگنده اند
چیزها یکسر لب و در دامن خشت خود	تا نظر جولان کند دام شراب افگنده اند

[illegible]

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هر کس اند دوربان چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که بجیب طرفه کلاهی دارد

سر سودازدگان راسنگ ازجا می‌مبر
گین گرد چون خم می پشت پناهی دارد

دست ارباب جمارامکن ازدولت دو
گین چراغیست که از دست پناهی دارد

برق ناز آن بصف خرمن مامی آید
هر که در سینه گمان شعلهٔ آهی دارد

صید بیجاره گرفتن زجوانمردی نیست
ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار پود نظر ماز نظام افتاده است
داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن‌ساز ندارم دوری
کردآن چشم که رم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان و روشن کم بدل افزوده اند
ورنه ارباب صفا از بیش و کم آسوده اند

شور محشر را نصیبی نه تصوری کنند
این سیه‌ستان غفلت بسکه خواب‌آلوده اند

هر که دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت
این غزالان بین که برگرد حرم آسوده اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق باد از دور گردان قدم فرسوده اند

با بیشین شهری که بیکاری بمن آید ربا
کار دینی را و عقبی را بما فرسوده اند

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

سفر به از سفری بجو نمی باشد | مهر سیر که ز کنعان روند زبان نکنند

کسی که در سفر ... سینه بیرون | چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکنند

برای تیر حوادث نشانه می خواهد | چرا سپر ز پشت استخوان نکنند

کناره گیر ز صحبت آنکس | که در میان یاد دوستان نکنند

ز خون صید جهان لاله زار می بینید | چه چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکنند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت به باغبان نکنند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد | صبح هم چون صدق ز دل ... گواهی میدهد

نابر بالین بیالایم ز چرخ نیلگون | می بیاوری کشتان از گردش ماهی میدهد

هر که میداند که ... درد سر | کی کلاه خود به تاج پادشاهی میدهد

با مهتاب پیشان که بر بام ... | فیض جمعیت خاطر گواهی میدهد

قهر آن عشق بتابیست در خون ریختن | این محیط از موج خود ... ماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد | از ... این سنگ خدا برد

مرغ قفس این بخت بر ... نه ... | با ... این دامن گل را که کجا برد

در خلد قفس ... | ... است اگر قطره ما قطره ربا برد

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

پران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد — چه فتنهها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک رسد داغ پلنگ سی جوید — ز کعبتین نقط هر که دست نقش مراد
بنای شعر ماتم کده ست چون از دم — سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابروی تو انم کرد — ز لب که بر دل صحن فت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون لم گزیده شدست — که زلف در نظرم کشته هست سوی باد
حذر ز سایه طوبی کند گزیده حیث — ز آب خضر کند رم دل رسیده سواد
خسل زرهی که بمژگان خونچکان رفتم — که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوخ چشمی نجم دلم چنان نگشید — که هیچ سوخته را کار با شرار نیاد
ازان زمان که مرا غنچه کرد بیچپیچ فلک — دگر گشاد دل آغوش بسیلی ستاد
بدست خاک قلم و ید بتجیه خود را — کسیکه بر دهن ذوالفقار دست نهاد
پی شکست سپاه خودم جوان دم — نکودلم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا بگوشه عزلت دلیل گردیدند — خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
نوشتا کسیکه درین کارگاه بینایی — چو عکس آینه پنهان شد و کرنگشاد

یقین شناس که در طینتش خطایی هست
بهنگ صائب هر کس خطا کند ستاد

[illegible]

[illegible]

قطره بر هم نزند آئینه ز اندیشه چشم	خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد	هر نوا گوشی و هر گوشه نوائی دارد

ولـه

مهر را سوختگان تو بخاری گیرند	باده را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر ملکتی بگشایند	بازه چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها نگر از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق مجالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن	عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر ریگ روان هست درین قحط آباد	که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فلک	بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دل ماست میوه اش	این نخل کشتن آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ناخن خورشید میکند	فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پرورده اند شیشه افلاک را بهم	بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
می قوت یک پیاله بود زنده خشک ما	از چشم شهر بیدی این بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو جام سنگدل	خون مرا سپهر سر شیشه میخورد

[illegible]

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است — کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است — که مهر روشنی از خاک مال میگیرد
ز هر کجا که غمی پا در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کم باشد — چه احتیاج به سایهٔ دگر باشد
کنم درست که این شکسته خود را — مرا که دست و دل از بیم شکسته بر باشد
عطای دوست ابو بید ریغ بخشش ند — سری کجاست که لایق به پیر و سر باشد
ز سیل حادثه از چار رو نجنبید آن — کمند وحدت یا سوخته خنک باشد
همیشه عشق ز تر دامنان برآزار است — بلای چشم بود سینه‌ای که تر باشد
مرا ازان سفر بیخودی خوش افتاده است — که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ به اندازه خور که چون رگ سنگ — ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
کشاد و لب بسته من از عالم دگر باشد

باده کو تا من ازان تلخ زبان رام شود — تلخی من نمک تلخی بادام شود
بوسه مد ذائقه‌اش باده لب شیرین است — تلخکامی که بدآموز به دشنام شود
ره اگر رو ان تر اگر رگ نگیرد دامن — سر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند — چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

[illegible]

هر غنچه وا نشد ز نسیمی درین چمن
مفتاح قفل هر دو ز دست گدا بود

بازیچه نسیم شود کاسه سرش
هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار
آئینه را ز چشم چه پروای حیا بود

در آتشم ز کشمکش عقل خام بود
آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد
تا کی گره بکار من بینوا بود

آماده شکست خودم زیر آسمان
چون دانه که در دهن آسیا بود

روشن‌دلی درین بساط بخت هست الاتفاق
ور نه شکر خوش است که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینه من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید

رزق چون دود بدست همه زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان توکل نزند
چون برون از گل لغزیده تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشته تقدیر نبرد
چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب
این نه صیدیست که دایم بکمند آید

رشته طول امل را نتوان پیوند
قصه شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه بکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

[illegible]

از ساز دتیغ و دشمن اسپر انداختن	بحر در شورش در آید غرقه وست بار زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان نست	میطلبم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
چون قلم در سر فرهاد سنگین دل فتاد	این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
بر بیک بالین فرو ماند غیور انرا اگر	بر نیاید دود تیغ سوزان که بر سودا زند

کلک گوهربار صائب چون شکرریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند	گریه پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسمان نی آید بکف	سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار	پنجه شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد	وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامه دو شکم افتاده است	جم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب دل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد	چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
زاهد خشک سر چشمه زمزم بگذشت	مست از می چه شود خون کبوتر گذرد
عشق و اندیشه آزار زبانی هیهات	رگ این قوم دهد کوچه که نشتر گذرد
نکند طول امل راه اجل را مسدود	رشته هر چند دراز است ز سوزن گذرد

گر صاف شد کلام تو صائب عجب مبین
اشک سحاب گوهر شهوار می‌شود

تو چه واقع است

آه عشاق سپه روز اثرها دارد
هر سر راز تو چون بید دلم میلرزد
دل ازان ساده میان چون لب لعل است کمر
ادب عشق زبان بند طالب اظهار است
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است
گل فتاد است بچشم تو بغفلت ورنه

شب این طایفه در پرده سحرها دارد
شیشه از باده بی زور خطرها دارد
از گرد چشمی به هم کرده خطرها دارد
ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
شمع از بستن این کار شررها دارد
خار در سر انگشت نشترها دارد

مرد از راه به آوازه دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که در بلندیست تا سر نمی‌برد
بیدار شد مرا جگر آفتاب نیست
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است
زان ساقی که هم مرا هیچ شکوه نیست
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
ما گرد هستی از تن خود فشانده ایم

فیض نمک ز مرهم کافور می‌برد
سوی مرا به انجمن جلوه بسته برد
فیروزه مرا به تماشا پور می‌برد
حیرت مرا ز سیلی مخمور می‌برد
این آرزو مرا به لب گور می‌برد
دار فنا چه شهرت منصور می‌برد

لاله را شبنم فریب رنگ گل را آب کرد
در مذاق لعل آب رنگ خوناب کرد

از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد
طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد

در زمین پاک من یکدانه حرص نیست
میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

کعبهٔ مقصود ما را اینقدر دوری نبود
راه ما را اینقدر خوابیده شکل خواب کرد

هر که چون شبنم بچشم دل شبی را روز کرد
دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتواند گردن ما تیغ او را سینه صاف
آنکه موج بحر را روشنگر سیماب کرد

چون ز غیرت در وجودم دست بردن نامید بود
تا لب شبنم مرا تشنه و گر سیراب کرد

لعل وا کردن و طاق بندگی خضر نیست
کعبه را در آنکه اینجا پشت را محراب کرد

این جواب صبح نوعی که خاکش سبز باد
سایهٔ ابر بهار کشت را سیراب کرد

وله

ره مقصود وسطی از آبله پا نشود
گهر از رشته بدندان گره وا نشود

محفل آرای سخن را طرفی در کار است
طوطی از آینه بی‌واسطه گویا نشود

عشرت روی زمین گره دل تنگ است
غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

رهرو بادیهٔ عشق تامل بهوا است
سیل هرگز گره از سینهٔ صحرا نشود

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خوش نیست
صحبت خلق جهان به که با خود نشود

پاک گردید ز داغ کلفت آئینهٔ ما
صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود

جوهر آئینه شد موج شکستن صائب
هیچ خمار ندیدیم که رسوا نشود

[illegible]

لازم حسن فتاده است پریشان نظری
حسن هر چند که در پرده در آغوش آید
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
این لبی بوسه فریبی که تو داری داده خدا

حفظ سر او نتوان کرد که ساطع نشود
ادب عشق محال است که مانع نشود
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
ترسم آیینه به دیدار تو قانع نشود

ورق حسن [illegible] است نگه [illegible]
[illegible] که قانع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه‌گیری دارد
تو هر [illegible] چه بسیار است
اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است
ولی ز [illegible] شکایت که کعبه با آن دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
لب پیاله [illegible] آید از [illegible]
ز راستی است [illegible]
سیاه [illegible] جرأت [illegible]

همیشه سر [illegible] پیمان [illegible] دارد
که هر حباب کشیدن چه عالمی دارد
غریب [illegible] صحرای [illegible] دارد
[illegible] آب [illegible] دارد
که در [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] چون [illegible] دارد
کمان چرخ [illegible] دارد

تو محو عالم فکر خودی [illegible] است
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک [illegible] سبزه را پامال کرد
گوشمال [illegible] که من بلبلان را لال کرد

دیوان صائب ۴۱۴

[illegible]

[illegible]

اثر مجو ز دعا تا دلت درست بود
که در شکستگی این بیضه بال پر دارد

دوگوش چون صدف از سنگ کن و گرنه
زبان موج خبرها از آن گهر دارد

چنانکه از سگ خاموش راه رو ترسد
ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر صائب نیست
و گرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب جوی سحر می افکند
ناله من شعله در جان اثر می افکند

آن لب جان آفرین در خون من گرم
آتشش با قوت پنداری شرر می افکند

گر بهم پیچیدن لعل او زور آورد
لرزه بر آب من گیرنده می افکند

رشته بیتابانه از شرم میان او عرق
خویش را در کوچه تنگ کمر می افکند

گر نخواهی جام خود را تلخ خون گفتار شو
پسته را شیرین زبانی در خطر می افکند

من کیم تا دفتر نیکی کشاید بال من
در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هر چه با سیلاب عقل سبک میکند
کشتی ما را صبا در خطر می افکند

بنده باد بهارانم که از شرم کرم
غنچه را در آستین لعل شکر می افکند

دور دستان با کسان یا کرده همت است
ورنه سر نخل بپای خود ثمر می افکند

هر که در خلق میکند قبول خاطر است
وقت آن را خوش که ما را از نظر می افکند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افکند

[illegible]

انفس شمار برآرم بفراغت از ته دل — که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
[illegible] بقرارم همه شب در انتظارم — که دل رسیده من بکجا رسیده باشد
بکسی وصالم [illegible] سفر و یار وحدت — که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
چه خبر [illegible] اینجا که شکست دارد — بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
[illegible] بهشت [illegible] — بفهود بجای آنکس که بجا رسیده باشد
از جمال یوسف [illegible] که تابد — اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد
[illegible] — چه کنم رای کوری ز عصا رسیده باشد
[illegible] — ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگه است صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چه بهار رسیده باشد

حجاب [illegible] چشم پر آب می‌گردد — وگرنه چهره بی نقاب می‌گردد
چه جا خوست که از پرتو مشاهده اش — بچشم جوهر آیینه آب می‌گردد
اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است — ز باده که بسر آفتاب می‌گردد
امیدوار نباشم چرا بخود سبوی — سبوی آبله پیما ز شراب می‌گردد
بسکه گر چه دور از لطف دست طبع لطیف — ز بوی گل قدح این سراب می‌گردد
بجان قیمت من خاک آنچنان تشنه است — که شیر در قدحم ماهتاب می‌گردد
ز قرب [illegible] نتوان بود [illegible] — چگونه دود جدا از کباب می‌گردد

موری که روزی از قدم خویش میخورد ... نالع بروی دست سلیمان نمیشود
چین بر کمند زلف فکندن برای چیست ... سنگ فلاخن تو گریبان نمیشود
جان داد بر سر یک خندهٔ تو خشک ... قافل همان ز خندهٔ پشیمان نمیشود
در وادی فتاده مرا کار در گره ... کز زخم خار آبله گریان نمیشود

صائب تلاش صحبت دربانی بهشت
ورنه کدام درد که درمان نمیشود

گر بیا بریست که از دامن دل میخیزد ... آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند ... این نسیم است که از گلشن دل میخیزد
در حریم دل اگر راه رسخی مها نیست ... این چه نور است که از روزن دل میخیزد
هر حجابی که بچشم نظر بیش سخاست ... بد و پیمانه چه روشن دل میخیزد
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز ... که ز هر حلقهٔ او شیون دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوائیست که از رفتن دل میخیزد

سندی باید دار که آسیب کم رسد ... آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند
افگنده دود ناله ز آتش سپند را ... زنهار چون باید نسازی فغان بلند
امروز نیست داغ جنون پرده سوز عشق ... پیوسته بود آتش این کاروان بلند
زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق ... گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف آباد از صبا برهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای سرو کمان
صبر آن دارم که این ابرو کمانی کم شود

از غبار غم فلکها مهره گل گشته اند
دل درین ماتم‌سرا چون بی‌غم شود

پا بکش چون کعبه در دامن که از سیر وجود
هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی پرسنگ را دارد ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوه عشق را گرد دل گردان برنمی‌دارد
که هر موری ز جا تخت سلیمان برنمی‌دارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان برنمی‌دارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم
زمین خانه این سفله مهمان برنمی‌دارد

نگردم زین آستان بیرون که دم هر جا گرم
تنور خام این ویرانه طوفان برنمی‌دارد

گر از طوق خود امروز قمری غافل افتاده است
وگرنه گردن عاشق گریبان برنمی‌دارد

تمنای یکی زخم از نگاه خود فی دارم
که دست از قبضه شمشیر مژگان برنمی‌دارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای خم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان برنمی‌دارد

دل صد پاره زبان گردی گلها میگردد
که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که در وی صاف صاف از درد می‌جوشد
صفای وقت دارد هر که درد آشام میگردد

طالع شهرت متاع کاروان دیگرست
گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب

ورنه در سرگوشه چند مشهور بی سر میشود
تا نشد چون بیستون شیرین مشهور میشود

نقش پای خامه من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چه داغ از نقش پا میشود

با دام همین پرده را با درد جا ماند
ز شوق هست چو موجی یار گردش نمانی
همین کز آتش و آب گرد دم عجب شود
بجانب شوق گر چشم مرا بندد و هم رشتن
به پیدا روان گشتن سرره خنده بار می آید
کدام ابر تنک خورشید را مستور میسازد

کدام همین دست را دیدم که دایم در حنا ماند
اگر در سنگ پا ایم همچو سنگ آسیا ماند
که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند
چنان نالم که دست و تیغ قاتل در حنا ماند
گریبان همین حیف است در دست صبا ماند
صفای آن تن پوشیده چون در قبا ماند

کشش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گره میشود آنکس که از همرهان باز ماند

شوق در آتش همان دوری منزل میکند
همت پستی که در دامان آویخته است
تن به پستی همچو خون مرده بندد دست و
عقده دل را به بست ناامیدی اگر
از روی دل غبار آلوده سازد سینه را

راه رو را منزل نزدیک کاهل میکند
کشتی ما را بپایان مرگ ساحل میکند
رقص پای اینجا مرغ بسمل میکند
کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
جوش اینجا آب این مزرعه را گل میکند

تا شیخ بر دل اثر دمار او درین عالم که
نمرود مجوب یار در پرده این ساز ماند
از زبان مرغ خاکستر آتش و یاقوت
شمع از آتش زبانی در دهان کار ماند
خامشی صائب کلید مشکلهای است
بلبل ما در قفس از نغمه ها آواز ماند

در شکن زلف گرگره تو دامیست
این سلسله یک حلقه پرکار ندارد

از گره گشایی کمرم مهره گل شد
رحمت ببینی که خنده یار ندارد

تا گوشه نشینا چمن آرایی خیالم شد
در خلوت نکهت گل یار ندارد

تا بلبل ز نظربازی شبنم گله سنج است
مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد

در ملک حنا زبان شانه بند است
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نزند چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که بر روی تو ز می عرق افشانی بود
دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

خار در پیرهنم جوهر و دست و سپر گشت
لیک چون تیغ مرا ذوق زره‌بانی بود

تا بهوش آمدم از جوش اثرش افتادم
یاد آن روز که دل آینه حیرانی بود

شیشه و سنگ بتنگی همه یک‌رو شد
چه صفا بود که در عالم روحانی بود

شوق روزیکه بگرد تو مرا پیکر داد
آسمان صورت دیوار گرانجانی بود

شهر در حسن غریب تو بیابانی شد
عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود

از سر کوی تو روزیکه بخجلت رفتم
توشه راه من از اشک پشیمانی بود

چون قلمها کمر هستی ناقص بستم
تیغ دانم که بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقه هستی صائب
دل ما شانه‌کش زلف پریشانی بود

چو سوسن گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر می‌سازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر می‌سازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون ستار شد خوش نفس
غریبی آدمی را در هوا سنجیر می‌سازد

مرا لب بستن سیاه و سرگردانی سرفراز کرد
که کلک تو سبب مرا جانان نشان تیر می‌سازد

خموشی خوب می‌گوید جواب هرزه گویان را
نسیم نوبهار از غنچه تصویر می‌سازد

خرد خشیست از وحشت نژادی می‌کند
بیابانست سودا با پلنگ و شیر می‌سازد

ثمل تدبیرهای بی‌ثمر باشد پشیمانی
گزیده لب به دندان هر که با تقدیر می‌سازد

هم آوازی چو باشد نعره دارد نیست تا بشنو
من دیوانه را همراهی زنجیر می‌سازد

ز بس لبها به نام ایزد بهم شد در عجب بشنود
که چون در در نگار باشکر با شیر می‌سازد

ولـه

شوخی حسن جمیل نهان زیر نقاب می‌شود
خنده برق را کجا ابر نقاب می‌شود

سوخته شبنم غیرت عشق می‌کشم
من دل خویش می‌خورم هر که کباب می‌شود

از دم سرد ناصحان گرمی ما زیاده شد
خورده به چشم تنگ‌کان باده شراب می‌شود

مردم چشم می‌شود دایرهٔ محیط را
کاسهٔ هر که شد گران همچو حباب می‌شود

رنگ نماند در گلشن ز نفس فسردگان
باده هوا چو می‌شود پا به رکاب می‌شود

با همه چون یگانه‌ام از اثر یگانگی
گرد برآید از دلم هر که خراب می‌شود

دل منه بر این عمر که از صحبت تیر
از جهان گذران کیست که آسان گذرد
لب فرو بستم و از شکوه نزد سر نفسی
روزگاریست که خواهد که دهد قطره بار
از دل تنگ تو ای ارم سر صحرای بهشت
خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست
پردهٔ شرم و حیا شهر تماشا شده است

عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
رفت هر چند سبو در ره گیسو دان میماند
نفس سوخته و ستم بدبان میماند
در عقب چشم خیالش نگران میماند
که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خس و خاریست که در آب روان میماند
پیراهن همه صد ز شوخی بجوان میماند

تا به هر کس که ببندد از سخن صائب نشد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

ناله ای بند جهان سر را ز هم بیگانه کرد
عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
پیش آن لبها که ای در ناخن شکست
تا ز خواب ناز مژگان تو [illegible]
هر که دنبال هوای نفس گردد در دو گام
هر کرا بر خاک پیشانی بنا کت سکست

این صفیر [illegible]
چه بلا هم [illegible]
بهر چوبی نشیمن نتوان [illegible]
سینه آئینه را از چشم [illegible]
نقش [illegible]
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

نمیتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سود را در خانه کرد

[illegible]

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را
پرتو روی تو اندر عالم سوزنده [illegible]

مهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای صبح
مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فکندن زیر پا
هر که افتاده را بالا دست [illegible] کند

چشم امید جهانی هست چون آفتاب
تا که قسمت نخوان وصال [illegible] کند

خاک ناامیدان که نگردد گرد عشق نیست
گرد باد ما گر در خویشتن جولان کند

مرد خون خوردن نه ای همکاسهٔ گردون مشو
طعمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا قد راست کرد
کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

خاک اگر بار ابر افکند جای طعن نیست
این تنور خام تا کی خنده این طوفان کند

[illegible] از گردش افلاک می نالند خلق
جنبش گهواره [illegible] طفل را گریان کند

[illegible] نتوانست فتح [illegible] نام خاک گشت
هر که [illegible]

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
آنکه آئینه دستی که ماه و مهر را رخشان کند

[illegible] دل را قیامت زار کرد
خون [illegible] کرد

[illegible] آئینه از زنگ کدورت ساده بود
[illegible]

[illegible] مژگان نگه کرد مژگان مرا
حیرت رخسار او خاصه [illegible]

[illegible] صورت احوال خود
حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد

میشود پیر این تن یوسف گم کرده راه
هر که چشم خویش از گریه چون بیمار کرد

فریب قیمت الوان مخور که چرخ بخیل
حساب جمله تلخ را ز شهد میجوید

قوان لسوز جگر شمع کشته را افروخت
ز آفتاب عبث ماه نور میجوید

بآسیدگی این بحر تن مده زنهار
که سوز عشق دل ناصبور میجوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنور میجوید

دلی که ملک سلیمان برو چو زندان بود
حصار عافیت از چشم مور میجوید

فلک همیشه طلبکار تنگ چشمان است
که روز و شب چو زحل چشم کور میجوید

نظر بصاف دلان نیست عشق خونین را
شراب را چو ز جام بلور می جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می جوید

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند
سرمهٔ خاموشی از چشمت زبان را گر کند

آنکه میگوید قیامت برنخیزد گو کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او
دامن گل را ز شبنم آتشین بستر کند

آتش غیرت سراسر سرو در جان خضر
تا مبادا از چشمهٔ حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افکندن در آتش رو خشکتر
عود خامی را که خون در دیدهٔ مجمر کند

سینهٔ خود عالمی چون صبح صیقل داده اند
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالب بیجان ز لوت تن پروران
کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند

نکتهٔ صائب این سخن را که حلاوت پیشه اند
خامه را بند نبات و فرد را شکر کند

ذوق آتش دستی یار الفتی در کار نیست	در رگ بیتابی قانان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران نپروا ندارند از پرواز ما	شعله ما قفس را بیرون پر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید مثال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

هستی ناقص حجاب سیر یزدان میشود	ذره اینجا پرده خورشید تابان میشود
در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس	در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا	چون زلیخا بدکند یوسف بزندان میشود
کوه هم آمد از سوز جنون با دشت تنگ	تنگ جای سبزه اینجا در نمکدان میشود
در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است	چون شکست آئینه را طوطی سخندان میشود

ولد

گل بخون غنچه دل خورد چو افگار شود	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
ز پریشان نظری بسکه دلم مجروح است	رشک بر آئینه ام هم ز نگه بار شود
هر کجا پرده ز روی تو فتد چون شبنم	دامن لاله و گل بستر بیمار شود
خنده لبیان نفس بیهوده را میسوزند	این چه کاریست که از پیش نگفتار شود

کار چون راست شد مپیاید چه صائب
میبرم رشک بر آن دست که بیمار شود

مستی اوقات غفلت چون گل بر باد رود	داغ فرزند است نوشته وقت از زوال چون شود

[illegible]

در گلستانی که چو انگاه سر و بیمهت است
شبنم تسخیر خورشید قیامت میکند

نیستی طاوس سفید خود آرائی بساط
کعبه با یک چاه در سالی قناعت میکند

شیوهٔ اهل محبت نیست دل بر داشتن
در فلاخن سنگ با قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شکوه از آن سر زلف توام در چنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است
بلبل گستاخ ما پهلو نشین رنگ بود

در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست
دست بر تار این قانون هم آهنگ بود

عالمی را دشمن جان کرد با من ناشناس
سنگ بودم تا جواب آینه با من جنگ بود

تا غبار خود پرستی شستم از لوح بصر
رو بهر وادی که کردم خضر پیش آهنگ بود

ولہ

جمعی که قصر از خسر و خام کرده اند
از بحر اختصار بیک جام کرده اند

در بند غم نه ایم که مرغان دوربین
سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند

بستان ز قید شیشه و آئینه فارغ اند
رو در پیاله پشت بایام کرده اند

صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است
این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که در پاکشان عشق
عادت بخامشی چو لب جام کرده اند

رخنهٔ هستی نگشود از دل من بند بلا | این گشاد از ید بیضای کفن می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا نامهٔ صائب بسخن می آید

نه روشنی صدق بدل باز نگردد
دستی که نگار سے گل رنگ ندارد
کوته بود از سوختگان دست تعدی
در ساغر چشم است می طفل مزاجی
رخسارهٔ گلرنگ تو سرخم بهوا نیست

گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
شرط است که پروش کسان بار نگردد
پروانه شب آید گرفتار نگردد
افسانه حریف دل بیدار نگردد
چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد

تا صائب با صفحهٔ دیوان تو نشاید
گل پیرو سے رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او
هر کسے را بیست بر سیب زنخدان تو
برق میخواهد من تعلیم بینا سے دهد

شور بلبل خندهٔ گلبو می ریحان میگزد
همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد
تا شکر خندی قیامت لب بدندان میگزد
شعلهٔ شوق مرا تحریک اخوان میگزد

تا کف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهے لب بدندان میگزد

نیستم آتش که هر خارے بزنجیرم کند | آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند

از ترقی گردون نگاهبان انصاف است
خنده بر شنیدی مجلس و خار چه کرد
سر برآن بهار ست رنگ تو آب
غافل از وی دیده نیست
گر تماشای تو با صائب
خون بر ز دست آب بر نمی آید
کمان زغمزه که شب بر نمی آید
درازدستی سنگ ترا اگر این است
سبوی پیچکس از آب بر نمی آید
دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست
دهان زخم بخون ناب بر نمی آید
دران زمین که شهید تو خون غلطیده است
بهار از سر آب بر نمی آید
اگر نه پیشه آفتاب سنگ تو زد
ز چشم بخت فلک آب بر نمی آید
ز سوز نامه صائب جواب می آید
همین ز چشم تو از خواب بر نمی آید

آنکه ترساند مرا از داغ بدن میسانم	گر کسی کوری پروانه خیمه داغ افروز

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چیدا دیده بدبیچه زاغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد	شکسته پایی من سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله بدر کشیدن	نوای چمن در چمن غریب نگردد
توان بشعله سخن رشته نگردد	تو تا نهیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد	مرو زباغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب همی زمین گشتم از غرب خالی	که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوکب داغ دیده بادل پرخون	چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل از پی تو برون رفت	ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه بلبلند از نظر هم کسم تا غریب نوائی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر او ختن خار چه کرد	تا نه بینی که همین شعله و دیدار چه کرد
گر بگویم ره داد دست صدف پیراهن	که تب گرم سر دی باز ارچه کرد
میوه چون پخته شود شاخ بروز فشند	سر منصور بدار آگه دار چه کرد
بدرفت سوزن الماس دیده گوش	گر بگویم همین آن غمزه خونخوار چه کرد
هستی از خار فراهم کن و در آتش ریز	چند پرسی تو گردون ستمگار چه کرد

[illegible]

مغز بکر او سپند فرمان روای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بر سرکشان بمنجنیق توان دست یافتن	بوی گل پیاده بصد صد سوار شد
افتادگی گزین که بابن کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم	نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یک دو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین پاره عقیق کرد سفته نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران یار باشد	صراط هر دم باریک بین هیچ می کمر باشد
بخط بردم پناه آرایش و نقش ندانستم	غبار شعله بنیاد قمری جانسوز تر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان بیفزاید	گره بر دل نخسپد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل بر نتابد خوان یغما دست پیرن کن	جگر خوردن ز بی پیمان نصیب بیجگر باشد
تسلیم بخط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید آورد	حضور خاطر با نیست دائم در سفر باشد

زبان کلک شکربار را چندین نگه صائب
مکر بیگانه دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشمه حیات از آب حیوان سخن دارد	دم علیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

گلوی خوش کجا پاره میکند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن سخن ماند
ببند دل بجگر گوشه چون [illegible]
کز خون چو مشک شود در ختن سخن ماند
[illegible]
عقیق نام طلب در یمن سخن ماند
[illegible]

صد گل بیخار دارد در قفا هر زیر خار
پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

نیست از خود تا به گوشان هیچکس چون من بجای
ساغر صد بزم می باید مرا تنها کشید

میکشد در سایه افکندن کنون افتادگی
سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

پیر دار از شوق می چشم امید همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا از دامن صحرا کشید
در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید

مگذر از دریوزهٔ دلها که از ارباب فقر
آن توانگر شد که سوی بر در دلها کشید

ساده‌لوحی ترک شیوهٔ عاشق کشی است
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید

ابر با آب گهر میفشاند آستین
پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید

جانم از شوق تو اینجا میکشد قالب تهی
تا کی این لعل خونین سختی از خارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست بیت
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید

سنگ گردیده است از فولاد جوهردار او
تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید

کشتن ارباب غیرت را کم از عشق نیست
دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقش پایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از نسیم آشنا چون این سخن بیرون برد
باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد

شمع را خاکستر پروانه تا سر داد
کیست تا عاشق را از انجمن بیرون برد

[illegible]

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود / بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشتهٔ وارستگی از تعلق سهل نیست / سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت بیرون از لباس گردباد / کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود
چشم آیینه بینش شود خط غبار / از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خون بهای لاله نتوان خواست از باد سحر / خون عاشق کی بآن سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پردهٔ گوشم درید / این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند / دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند
خمار سر دو نفس را مجال حرف نداد / که صبح را نفس سرد سیر گرداند
خزان بکام کشیدهٔ این همه زرد نفس / که شیر را دم سردت پنیر گرداند
نمیشود نرم سیه شکوه آتشین نفسم / اگر قضا و لعم کام شمشیر گرداند

مرا چه تشنهٔ پیغام آن دهن صائب / همین بس است مرا در ضمیر گرداند

ز راه نو سفرم تا خبر نمی‌آید / حضور خاطر من از سفر نمی‌آید
خمار سر دو نفس را مجال حرف نده / که دل رسیده مرا در بر نمی‌آید
رگ بریدهٔ تاک از گریستن بس کرد / زبان گریهٔ من چون بسر نمی‌آید
غم زمانه چنان تنگ کرده دایره را / که صبح را نفس از سینه بر نمی‌آید

[illegible]

شکسته پر و بالم درست خواهد شد | آب آشیانه چو مرغ کباب باز آید
ره از طبیعت آسوده چشم اگر برود | امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته ز دست روان مجوی مهما | تو شبنم از سفر آفتاب باز آید
در دیار اهل نظر آب نتوان زد | بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد | چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید | بجسم ... که سکندر ز آب باز آید

بدان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر برون رود دود کباب باز آید

عارفان انگشت سیب ذقن جان میدهد | طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
باسبکروحان نمیبندد دل گرانجان چون کنم | شمع و پروانه نسیم صبحدم جان میدهد
بر نهال جنون عشق نه کین یاد ... | وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را چون حباب | کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف | قطره دارد گدائی ابر نیسان میدهد
سبب باشد بلند کردن ناخن ... | پیش برق پیشه من کوه میدان میدهد

ولـه

هر کجا حرف از شراب ارغوانی میرود | از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس ز کاروان عشق در دنبال نیست | آتش این پیش پیش کاروانی میرود

صائب

برجبهه‌اش غبار خجالت نشسته‌اد — سیلی که بر جنازهٔ ما ترکتاز کرد
در شهر تقیین بخت بلند ست این کلید — نتوان نبرد دست دفیض باز کرد
سست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت کشاده او — منصور راز برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من سه آزادگی گذاشت — رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه سطر بکوچهٔ تنگ چه ساز کرد

تا غنچهٔ گل عشق ... ه بال و پر فشانی میکنند — خون ما افسردگان رقص روانی میکنند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه‌ام — این شرر در سنگ عشق جان فشانی میکند
جامهٔ کیتائی عریان تنی پوشیده ام — بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر نظاره لیلی از احوال مجنون غافل است — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هرکجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که همی لوسفرم باز آید — روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده‌ام چشم — نا امیدی که گراهی گهرم باز آید
نفسم بر کاتم دم عیسی گردد — اگر آن نامهٔ جانسوز درهم باز آید
بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم — نامه در دست اگر نامه برم باز آید

از بس پریشانی زلف ترا نظاره کرد
هوشیار عشق چون فرهاد مجنون نیستم
زخمم را هر جا هلال گوشه ابرو نمود
از گل خورشید میگیرد و آسانی نگاه
کار ما اکنون بلطف بیکرانت بسته است

انگشت ... گریبان پاره کرد
طفل ما ... جنون ... گهواره کرد
هیچ چون دیوانگان زنجیر را صد پاره کرد
در عرق ... گل ... ترا نظاره کرد
کانچه می‌بایست کردن ... پاره کرد

هیچ کافر را خدا با کودک بدخو مباد
چاره جوییهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد ... میداند
تو همین ... سنگ ... شوی
هر که فرهاد صفت ... دارد
بوته خاری اگر ... میداند
گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است

آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
روشن ... راه ... میداند
تیشه را بر سر خود ... میداند
دل سرگشته من را ... میداند
چشم بر کار تو ... حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آئین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفلی ...
حرم عصمت ... دارالامن است

[illegible] هر ریگ روان میسوزد
[illegible] گرم عنان میسوزد
شمع مهتاب ... فانوس کتان میسوزد

تا دیده اند زرخ شمع کسی گل چیدن | که چو پروانه گرد سر محمل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقه زده ام | کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
مژگان سبک روانسبلا ست ... | با اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آتشم نه کسی چهره خورشید نگردد | بچه رو باز خشش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از تشنه ... دارم | که اگر آب خورم آبله دل گردد

دانه سوخته خاک ... فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

ازان باده ایم جامی در کوه و کمر دارد | که از سر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد
... | همیشه کاکل او فتنه در زیر سپر دارد
شکست از ... های نهال و ... | خوشا قمری که با خویشتن ... دارد
سواد طره ... از ... گردن مینا | خوش آئینه ... از زلف از جانب ... دارد

دلم از فکر ... نمی آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد | ساغر ما را گردش سیاره همچو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز | کاسه دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تا چون خود قفلی لب بند از حرف راست | بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است | شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد

باد خزان که خار چمنش شکسته باد — فرصت نداد غنچه که ما چشم وا کند
انجام کار ما و غم یار روشن است — یک شمع بیزبان چه بجنبد بها کند
نسبت بهر شکوه که ما زلف یار راست — زلف تراز دست کسی چون رها کند

زود آنکه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان عندلیب نسیمی ز جان خرید — گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب — برگ مراز سیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خمد کسی — گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم — دانسته میتوان گهر از ناگران خرید
همت شهید باقی ازان فروش باد — می داد عقل و هوش ز دردی کشان خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی — گوهر ز فرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که نازکی بود چون گهر
گوهر ز کلک صائب گوهرفشان خرید

نشاط من سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلعل در جگر سنگ آب سنگ رسید — برای رزق دگر کس چراغ غمین باشد
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید — چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
شکوفه ید بیضا که صبح اعجاز است — نظر بساعد او صبح اولین باشد

[illegible]

هیچ دل نیست بی غبار کدورت	روی زمین چشمه زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ عقیق است	گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است	طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست	حیف که باغ نوا این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش ما که شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی که ملک رضا خشمگین نمی باشد	درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خنده گل صبح این حقیقه حاصل شد	که عیش جز به نفس آتشین نمی باشد
درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ	دگر نه جامه سفید آستین نمی باشد
به هر طرف نگری دور باش برق بلاست	که در خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما انقدر نعمت نیست	همیشه دانه پذیر زمین نمی باشد
که بر سر خار سوی آن گلشن	که غیر آینه آنجا کسی نمی باشد

تمام مهر سراپا مجسم صائب
بحالتی که بسنم خشم و کین نمی باشد

کنون که ناخن تدبیر شکسته رسید	ز آبله ام چشم خار دسته دسته رسید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد	خوشا کسیکه بپا دام چشمه بسته رسید
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم	که صبح خنده چسان زود از پسته رسید

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای جلوهٔ ... زلف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون
سفید را نظر کیمیا اعتبار نماند

ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند
فغان که زمزمه شناسی درین دیار نماند

همو نسیم اثر شکوه نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود
هر قطرهٔ آتش ستارهٔ صبح اثر بود

در حسرت قلمرو آرام سوختیم
چون آفتاب ... که دربدر بود

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
... که زنده بنام پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشیست
خون ... گل پیاده ... بود

هر چند جنس یوسف طالع مرا
خاک ... کساد ... بود

صائب ز اشک پرده درا در حصار باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون به در باغ درآید
سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

گر در بغل غنچهٔ فردوس درآییم
چون چاک گریبان قفس ... نظر آید

با آه جگر سوختگان اشک ...
... چو ... که ... آید

هشدار که چون بلبل بال فشاند
از صد قفس آواز پر و بال برآید

با بی هنران اختر بد کار ندارد
این سنگ بر آیینهٔ اهل هنر آید

[illegible]

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود	که شعله سینه به تعلیم خار تنبید

بداغ سینه صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله زار میخیزد

میشود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد	تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف شانه گیری کو که از تحریک او	زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب همتش	کوهکشان صد شعله از خلوت طور آورد
در خم دام فراموشی بخود درمانده ایم	دانه از بهر مرغ با نگه مور آورد
هر شراب باده داغ ما نباشد سازگار	عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

ول‍ه

نخل قدت بباغی که خرامان گردد	سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون نگه از روی خواب خمار آلوده	گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد
هر سری در کیفیت چشمت نرسد	سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود	چون عرق سیل شرم فروزان گردد
شرط عشق است که تا شور محبت باقیست	زخم ناسور به دنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

هر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند	قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

[illegible]

بداماں غرور آب زمزم گرد ننشیند
بجوم بیقراران تیغ غیرت بر نمی تابد
ز زخم خنجر الماس سیاوسکند خامی

اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود گذاران و آب میگردد دل صائب
ہوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
در گلستانیکه غیرت باغبانی میکنند
از غبار شکر خط خال رو گردان شود
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ

گوشه داماں بداماں توکل بسته اند
روی گل را کرده اند چشم بلبل بسته اند
خوشدلی این غافلان از زلف و کاکل
بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن +
تا زبان طوطی خوش حرف اہل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
از من علاج خصمی ایام گشته دار
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
داغ ہست داغ خضر که در عهد او چرا

گر سنگ گوہرست بر آئینه میخورد
یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
صد ناخن پلنگم در سینه میخورد
تا م سکندر آب ز آئینه میخورد

صائب ز کهنه دلو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه میخورد

وله

[illegible]

پیش ازین از نیک و بد صنعت عشق فارغ بال بود | گو کجا عاشقی این ابر را در سنبل زد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشد | بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
طره شمشاد را در خاک و خون خواهد کشید | شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
با سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم | سبزه تا آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در چشمسار آبله | پای باکی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام | شانه از [illegible] میکشد

در حریم خلد اگر با حور همراز نبود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند | گرمی خورشید گل استغنای شبنم میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان رمیده | چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین [illegible] ساختی | این زمان بالین ز چون غنچه زانو میکند
چشم بیگونی که من زان باده پیما دیده ام | دردمی را در قدح مدهوش دارو میکند
چون [illegible] صبحی کرده در گلشن دل [illegible] عندلیب | خنده گل را سپند [illegible]
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه | سر چه با سبکی آن خال هندو میکند

وله

پیچ و تابهای خضر ما را بیابان مرگ کرد
این سزای آنکه از دنبال شهرت میرود
از دل صد پاره صائب [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم طمع ندوخته حسد چشم بال هند
چون صبح میپرد دلم از بهر زنده رود
ای خاک سرمه خیز بفریاد من برس
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد
سرمایه قناعت من لخت دل بس است
روزیکه من ورم از هند شبنگال

پایم بگل فرو شده از شبنگال هند
آبی نمیخورد دلم از ابر شبنگال هند
شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند
چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
با صد هزار چشم نگرید بحال هند

صائب بغیر خامه شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شکرمقال هند

در جهان کس می بغیرت نتوانست کشید
آه کز پستی این همت بی درد زن چرخ
فرو شد فرد که با خضر نشد دور از خلق
دل که خمخانه آفاق تهی کرده اوست
دست لغزیده عشق است که خورشید بلند
نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم
بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد
دید تا روی ترا آینه رو پنهان کرد

آرزوهای فراغت نتوانست کشید
نفسی شعله فطرت نتوانست کشید
وسمه آبی بفراغت نتوانست کشید
باده تلخ نصیحت نتوانست کشید
پا از انجا بسلامت نتوانست کشید
روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
غنچه خمیازه حسرت نتوانست کشید
رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

[illegible]

حبیب صیقل عرق میرزا ز بهر جلای من | عجب دارم که از آیینه ام زنگار برخیزد
چنین که افتاده ام از طاق دل آخر سبوی گل | که سوزان میکنم چون گاه از دیوار برخیزد
بخود چون مار می پیچم ز رشک آتشی گر باشد | که این آیینه از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را
عجب دارم کز اهل [illegible] خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان نزند | نشسته بر صف مژگان خونچکان نزند
بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین | اگرچه غنچه مرا بادو بر دهان نزند
مرا خوشست که چون آفتاب روز جزا | هزار خنده رنگین بزعفران نزند
بتیغ کمانی خود ماه عید می نازد | بگو بغمزه که روزی باین کمان نزند
ز حرف دشمنی روزگار می آید | که سنگ سرمه بمنقار طوطیان نزند
زبان شعله بخاشاک میتواند بست | کسیکه مهر مرا بر سر زبان نزند
بگیر دست مرا ای کمند جذبه تاک | می دو آتشه چندی آتشم بجان نزند
فغان که بلبل مست مرا کشش دام | بهشت یک نفس خوش بگلستان نزند
حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ | که زخم خار خورد گل بباغبان نزند
نمیرسم گره انتقام بر ابرو | اگر بدیده من خصم صد سنان نزند
چمن طرازی باد صبا شود معلوم | دو روز بلبل اگر تن بر آشیان نزند
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد | سزای آنکه دم خوش در این جهان نزند

۴۴۴

شهرت ابر کرمی ابر بهاری را نام
گر به بینی ز کرم صائب چو قطره [illegible]
آب حیوان بظلمات را و ایمان تازه کرد
از وطن [illegible] صد جنازه کرد
از پریشان گردی گلشن [illegible]
دام او [illegible]

[illegible]

نمی‌کند کلک اصلاح روی صحیح در آرایش
که حرف شعر تو چون خط انتخاب ندید

ستاره خال ترا دید چشم را پوشید
هلال عید ترا یافت در رکاب ندید

کجا غزال ختن آن چشم مست آید
ترا که غنچه برگ و بی ز رشک ناب ندید

پی نظاره آن چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را پای من بخواب ندید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب ندید

نقاب شرم چو از روی آتشین وا کشید
عرق بچهره آتش باضطراب ندید

ز شکستن دل قطره نزن چو حباب
که همچو موج توانی بروی آب ندید

نسیم صبح قیامت وزید و مستم
چه نشأ بود که رو بر من خراب ندید

ز گریه دوستی آتش بجسم افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب ندید

مگر بجر که گوشه غرور شکست
که موج تیغ بکف بر سر حباب ندید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب ندید

همه با مشق جنون کس چون من مجنون نکرد
از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

جامه سرگشتگی بر قامت من راست است
گرد باد این قصه‌ها در دامن هامون نکرد

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود
زندگانی کس بحکمت همچو افلاطون نکرد

بی‌سببی روی مرا در روی آتش داشت
باده گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد

زیر بار منت زلفش همین شمشاد نیست
هر سری بی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

[illegible]

[illegible]

گر شبی [illegible] در دل [illegible] / الغیاث چون شمشیر بر هم میخورد

[illegible] / وام از بیتابی [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / اختلاط با وی [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / این دو [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] از زنجیر بر هم میخورد

[illegible] / شمع [illegible] صحبت [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] این هنگامه [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] تدبیر [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] صدف [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / خواب [illegible] تعبیر بر هم میخورد

[illegible] از [illegible] عالمی [illegible] از یک [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / حاصل [illegible] بوستان [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] کس [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] آدم [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] بر هم میخورد

[illegible] / [illegible] بر هم میخورد

۴۴۵

[illegible]

ز جوش مشتری کی دلبندی شمیست گوهر
چنان از عهده این خیر چشمان نمی آید
بمژگان همچو استخوان سر ز آتش ما
زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمی آید
که آسان نیست منزل حلقه بستان ... و
متاع من همه گفتاری که دارد ...

تماشا ماه کنعان سر بازار می باید
گلستان را گوش گران لب ... می باید
... دلی زان ... می باید
که بوی پیرهن را چشم ... می باید
سر آشفته تر از طره دستار می باید
... سودا همه کرد ... گفتار می باید

لب شب بیدار از شکرآب او ... صائب
که گر دختر رز را دل بیدار می باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان ...
از جهان قسمت ارباب نظر ... است
چشم ما شور بود ورنه ...
خط گستاخ چه با برگ گل روی تو کرد
دل سودازده عمر ... هوائی شده است
ترک سر کن که درین دائره بی سر و پا
زلفش از حلقه سراپای زبان چشم شده است
خاکیان را چه بود غیر گنه راه آورد
میرسانید آب اهل طمع خانه خود

وقت رفتن به گلستان لب خندان ...
نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد
که تماشای تو خورشید به دامان نبرد
سر ... اینجاست که فرمان سلیمان نبرد
آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد
تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد
که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد
سیل غیر از خس و خاشاک ... نبرد
خانه را حاتم طی چون ز بیابان نبرد

در چشم بسته هست تماشای هر دو کون
این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه شکست خود امید لشکر
احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

عشرت روی زمین پیر پایان اند
دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم و تشویش سرانجام لباس
چه حضورست که خورشید قبایان دارند

گر چه چون غنچه ز گلدسته بطاس گره بند
در سراپرده دل عقده گشایان دارند

چهره افشانت الوان و تمر روزی
دامن عیش بدل قلمه بایان دارند

دو اند کشتی با حسن داران آشنا
بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند

سر کنج بجز آن نگه افطار کنند
این چه فقرست که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

سر کجا قصه آن طره کاکل گذرد
موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشتست ازین باغ که تا دامن تر
عرق شرم ز رخ بر ورق گل گذرد

دامنش رنگ و غبار ملامت ماند
شوخ چشمی که ز تماشق تنها گل گذرد

دامن حسن تو ز انوار پاک تماشا
که تماشای تو در خاطر بلبل گذرد

نهم پای ارادت بحرمی که دو
حرف طول امل از عرش تحمل گذرد

گر که همت ما از افلاک گذشت
سیل هر دو رو چو افتد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خراباتی این گرداب
زهره کیست دلیر از قدح پل گذرد

که از آن غباره ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

عاشقان ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

هر که چون گل ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

بیچو آن ... [illegible] ... آتش نهاد

شمع جان ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

عشق ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

دل از ... [illegible] ... هست

[illegible] ... قدم ... [illegible]

[illegible] ... آتش ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... پر فشان ... [illegible]

[illegible] ... رفیقان بر دل

[illegible] ... بوستان کرد

[illegible] ... بستان کرد

[illegible] ... جهان ... [illegible]

[illegible] ... بستان کرد

تا ... [illegible] ... در ... [illegible]

[illegible]

همچو ... [illegible] ... آن ... [illegible]

[illegible] ... در پرده ... [illegible]

[illegible] ... گران سنگ

[illegible] ... باد ... [illegible]

در پرده دل ... [illegible]

[illegible]

یا رب نرسد گردی بر دل ایشان

هر چند ... [illegible] ... بیچاره ندارد

تا ز خط ... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

... [illegible] ... بر سر آتش نهاد

[illegible]

چو می باید گذشت آخر ز سامان
خوشا آن سر که بی سامان برآید

نهنگ و تنور سر و نان را
تن افسرده چون تا جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق
ز دریا پنجهٔ مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد
سبک از گلشن امکان برآید

زهی سرگشته خدا را ای شکر
که جان اندوست جان افشان برآید

ندارد حاصلی آمیزش خلق
که شمع از انجمن گریان برآید

بصبر از پردهٔ هستی توان رست
بلنگر کشتی از طوفان برآید

ز پیوست سر دل راست تنگی
چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمی رسد
هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمی رسد

کار مرا بعقل نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمی رسد

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمی رسد

کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست نگاه رفته بدامان نمی رسد

آه نیست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه که بپایان نمی رسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار
آب گهر بخار مغیلان نمی رسد

از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق
تنگی بکاروان بیابان نمی رسد

[illegible]

[illegible]

رازها از پردهٔ دل تا قیامت بیرون فتاد | غنچه بوی خویش را تصویر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر من بجولان خوردن گذشت | او به بهر خون را شیر نتوانست کرد
قسمت عالم چرا بیند اشتهای حرص شست | چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است | برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از دل مجلس صائب درین بستان سرا
خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد | دانه ما رنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است | با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان راست ترس سنگ ملامت | سیل نما باز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از گشایش عشاق | گنج غم هیچ و تاب بار ندارد
هر که به یک چشم گرفت رخنه دل را | راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازه طبیب فرستند | نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است | گل خبر از ناله هزار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر | موج بجز تیغ آبدار ندارد
در دل خورسند نیست حسرت دنیا | نعمت آماده انتظار ندارد
چهرهٔ زرین چراغ مردهٔ جهانست | عاشق اگر شمع انتظار ندارد
قافلهٔ شوق بی‌نیاز ز خضر است | ریگ روان با دلیل کار ندارد

[illegible]

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است | که بحث عالم عشق سرنگون باشد
چنانکه تنگی دلها بود فراخور حال | گشاده سینه باندازه جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور | که هر سفینه درو لنگر واژگون باشد
فغان که دیده جوهرشناس نیست ترا | وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لاله دل مرده زد قدم بیرون | چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد
کجا ز ناله صائب شکسته بدرد آید | ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غنیمت است که تنها نه‌ای جهان صائب
ستم نداشته که از سپهر افزون باشد

در گلستانی که بلبل جوش عزت میزند | باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود | خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که میسوزد و بر دود سپند | بی ادب پیمانه با بال سر عشرت میزند
هر که را چون خال حسن عنبرین خط روی داد | مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نه بیند پشت پای نفس را | گریه را چشم گردد یا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت بر زبان عالم | قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
عشق از هر کس نمیخواهد چه بی‌دردی وا کند | خامه عاشق بشمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت | در لباس گوشه‌گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما | اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کند در پای من است
کیست مجنون که درین حلقهٔ جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ پوشیده دارد
نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون
من آن شهر که دیوانه فراوان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر فناست
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور تواند شاد کند
خوشه‌اش روزی تاج سلیمان باشد

اهل دل را بدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب بیداری این طائفه یکسان باشد

نالهٔ نای بود از روی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نخشند به سنگ
این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

آتش هستی نتوان [illegible]
عکس سنجاب محال است نمایان باشد

صد جهت زخم زبان کردن خاموش بود
در رگ غنچهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینهٔ تصویر نباشد نیرو
حسن شوخ است درآن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
چه کشد آن به باغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز بطالت کفر است
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جامی الست که تاج سر دیوان باشد

۴۵۳

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من | تا ازین شعلهٔ آتش چه نصیب خاک رود
چشمهٔ عشق به سر پای کرم پیوسته است | نظر عشق به هر کس که فتد پاک رود
حیف صد حیف که در عالم امکان صائب | گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست چون جان بیقرارم داده اند | ساغر لبریز دست رعشه‌دارم داده اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام | تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده اند
چون نباشم منفعل از صحبت گرد و خشک | با همه بی‌غشی دو صد آیینه‌دارم داده اند
گر ببازم سر دو عالم را پشیمان نیستم | بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند
از رگ من نیشتر بی رنگ می آید برون | سنگ پستان جهان را لب‌فشارم داده اند
نزل خاص الست درد و داغ این خسته‌جگر | با چه استحقاق درد بی‌شمارم داده اند
گر چه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان | همتی چون گریهٔ بی‌اختیارم داده اند
کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است | ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

عشق را در پردهٔ خاص آن سیمتن می‌پرورد | یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
خون چو گرد و خشک بیهات است ای [illegible] | نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
آن خوراک خار زخم من که صحرای جنون | هر کجا خاری است بهر پای من می‌پرورد
خنده را هرگز نمی‌باشد [illegible] | سنگ از دو جان شمع را هر که تن می‌پرورد

این آینه هائی که نظر خیره نماید ... در دوست کدام آینه دار است ببینید

در سبزه و گل آب روان پرده نشین است ... ماهی که درین سبز حصار است ببینید

از شوق بهم آغوشی آن قامت موزون ... گلهای بهم آغوش کنار است ببینید

مژگان بگشائید ببینید بتان را ... آفاق پر از جلوه یار است ببینید

قانع مشوید از خط استاد بخوانید ... حسنی که نهان در خط یار است ببینید

در مغز جهان این همه آشوب بجوئید ... آن گنج که در کسوت تار است ببینید

از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند ... این دشت که پر خون شکار است ببینید

چون نیست شما را نظر دیدن آتش ... این جوش که در مغز بهار است ببینید

این گرد که بر عرش گله گوشه شکسته است ... از جلوه آن شاه سوار است ببینید

زان پیش که از چهره جان گرد فشانند ... آن ماه که در زیر غبار است ببینید

چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید ... آنرا که در اندیشه گذار است ببینید

زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد ... ای بیخبران اینچه سوار است ببینید

در خانه خود پاک نظر دل بنشینید ... در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

از چشمه کوثر نبرد تیرگی بخت ... خالی که بکنج لب یار است ببینید

این آن غزل اوحدی است که فرمود ... ای بی نظران اینچه بهار است ببینید

وله

مجموعه راز نگاه تو سرشار میکند ... با دست رازها سبو تو سرشار میکند

[illegible]

همه پیاله و مینا سبکی شدند از شب		ز کاسهٔ سر من عقل و فنون شستند

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر ز آب گهر کنون شستند

فلک ز تیغهٔ زنگار دیده می ماند		زمین بدامن در خون کشیده می ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است		ترنج تا بتار کفیده می ماند
شگفته چون شود از بوستان که لاله و گل		بسینه‌های جراحت رسیده می ماند
نگاه که دیده شبنم بخون نشسته او است		ز پشت دست بدامن کشیده می ماند
ز آب چشم گر این تاک سبز گردیده		ز اشک شراب بخون چکیده می ماند
زبسکه آینه دل ز سهم گشته کباب		نفس شبیه گهر گشته می ماند
زمین ساکن خورشید آتشین جو را		ز پست و زانوی ماتم رسیده می ماند
ز رشته‌های شکم گشته هم سیاه		زمین بطرز گل سرخ کشیده می ماند
زبسکه مردم دنیا تمام ...		جهان بخانهٔ دود تا کشیده می ماند
... حادثه را چنین نارسائی هست		رسیده فی الغزال رسیده می ماند
که همای سعادت هوای من دارد		که دل بطائر ... دیده می ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف		خزان بزنجیهٔ هجران کشیده می ماند

ولہ

سرو از خجالت شرم تو گرداب میشود		طوق گلوی فاخته گرداب میشود

۴۵۵

سیراب گشته از آن لب نوخط
آب حیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا چون صدف دل نپذیرفت
وای بتحفه کسی که راه ندارد
... بر او راه محبت ...
... کلاه ندارد

صائب اگر قدر ... راه ندارد
در نظر اعتبار ... ندارد
تا نشوی ... عالم ...
در دل ... راه ندارد
... ان در بهشت راه ندارد

ز ... اختیار عشق

صائب

در قدح چون لاله ما را داغ سودا ریختند
حاصل کونین را در دامن ما ریختند
از دو زنگی های گردون [illegible] بهاران ریختند
با همت بلند عالی ورنه در روز ازل
[illegible] در دامن گلهای رعنا ریختند
از دو رنگیها که دوران داشت پنهان در لباس
نظر بازان چون گل را در خیابان زلیخا ریختند
از غیرت بوسف زهر امتحان
بی مجابی تلخی [illegible] در دیده ما ریختند
گردی چشم ... [illegible]

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود
در باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود

تیغ شهادت است قبول کرم را علاج
این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود

موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط
اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود

آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند
آماج شد خدنگ بلا کم نمی‌شود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
عمر شب فراق چرا کم نمی‌شود

دندان به دل فشار گدا اهل سعادت
بی استخوان غرور هما کم نمی‌شود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را
از کاه حرص کاه ربا کم نمی‌شود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها
تا زنده است حرص گدا کم نمی‌شود

دندان ز خوردن نعمت تمام ریخت
اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود

قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد
شوق حرم به قبله نما کم نمی‌شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود

در دل پرشور ما تا رگ سودا نخفته
لاله با پیمانه‌ها خود را به صحرا ریختند

بی آتش میکشید هم باده منصور را
ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند

شعله شوق هر شب بال پرواز دگر
خس به خس خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا ثمره ... گرفت
نخل ایمن در گریبانش چو مریم ریختند

طرف داغ آتشین عشق گردن را نمود
عافیت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
تا ز سر چشمهٔ حیوان خبری یافته اند

سالها کف به لب خویش چو دریا زده اند
تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

بار بر داشته اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند

گر سر از جیب پشیمان برون شغفد ور اند
ور نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند

دست بیداردلان آبله فرسود شده است
از تن خانهٔ تاریک دری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
بار با سوخته تا بال و پری یافته اند

کشتی از رخنهٔ دل پای ترد و زنهار
که درین کوچه سر رشتهٔ پری یافته اند

گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز
چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

دل به جست چندین تقدیر الهی می طپید
از اضطراب دل درون سینه ام آرام نیست

مشو قلاب محکم تر چو ماهی می طپید
جگر بر هم سخن بر چشت آنکه ماهی می طپید

نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

[illegible]

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی‌آید / نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی‌آید

گریبان خشند را چاک خواهد کرد اشک من / تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی‌آید

براه دشمنان خود کند این خار نشتر چو / که او پیش و چشم مست چو مژگان بر نمی‌آید

دل اگر شمع نگه هنگامه آرائی کند ورنه / باین بزم خنک خورشید تابان بر نمی‌آید

چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را / چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی‌آید

حیا چندانکه خود را میکشد در پردهٔ تو شبها / ز شوخیهای آن چاک گریبان بر نمی‌آید

تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمی‌آئی / نگاه از دیدهٔ عاشق لبالب بر نمی‌آید

کد این نی میزند کلکم مصرع رنگین / کد این تیشهٔ شیرین ازین نیستان بر نمی‌آید

کشیدیم تا قدم از کوه هستی [illegible] / ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی‌آید

ز چندین چاه اگر یک آشنا دارد غنیمت دان / که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی‌آید

اگر جولان دهد صائب قیامت را عیان سازد / وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی‌آید

خنجر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد / نه آب حیوان لب خشک قناعت میکرد

چند از غیرت آیینه نقل آتش آب / خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت میکرد

صفحهٔ روی ترا دید ورق برگرداند / ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

کشتی حوصلهٔ طوفانی شبنم میشد / گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

[illegible]

۴۵۹

در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است	عاشقان خار ریخ پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند	با خود بهشت را بته خاک میبرند
روحی که شد لطیف بشبنم درین چمن	با صد کمند مهر بر افلاک میبرند
در حشر سر ز روزن جنت بر آورند	آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند
آنانکه همچو غنچه گلیم جمع داده اند	چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند
شد وان بنور شمع بجز لشب پای دید	از حسن فیض مردم سیلی پاک میبرند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینهٔ پاک میبرند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند	چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
بازا که از جدائی تیغ تو زخمها	چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است	چشم سهیل را بیمن باز کرده اند
خود از نشست دست ندامت خورند زر	جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
باز سفید عالم غیب اند عاشقان	در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم با در رکاب اوست
در گلشنی که دیدهٔ ما باز کرده اند

این جهان آئینه هستی بانقش و نگار
زین همه لاله بسی داغ که در گلزار است

نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بالی و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود
ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میشود
کو جنون تا سر بصحرا ایم همچون گیج باد
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد

آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
جامهٔ فتحی که سیکوبند عریانی بود
چون امید سرکشان با رگرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

جستجو چند آنکه عیب از سر پدر می آورد
گر گهر در آتش افتد به از آن قیمت بود
هر کرا دیوان زهی شسته در چرخ پیچ و تاب داد
آب بیرون او بحبابم نصیب تن شود

غیرت بازو دبر کسب هنر می آورد
یوسف با درچه کنعان بسر می آورد
سر زجیب گوهر سیراب بر می آورد
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رنجیده مشو
ابر بین گر آب از جوی گهر می آورد

ز سیلم پرواست

۱۶۹۴

سخن تلخ است شیرین است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن پوشیده و در خط چو عنبر کرده اند | چشمهٔ آیینه جوشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین | پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر جا شد ز شوق | اهل همت سوره البنا چو عنبر کرده اند
تنگنایی که دامان بر جگر افشرده اند | ساغر میخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب | بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود ما چنین بیست تیره دریای وجود | ماهیان این آب چون روشن گهر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد | عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف پر گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید | شکفته ساغر زرین آفتاب برآید
خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم | چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
به زیر تیغ تو آسوده برآورم از دل | که آب در دل آهن باضطراب برآید
ز کوه نالهٔ من چه حساب تر گردید | چگونه نالهٔ ما از جگر آب برآید
شراب گر کند و دست نمی برد دل ما | چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
اگر نسیم کند سیر و ... | از آن حریم که بوی کباب برآید

باشکست دل خوش از آن روی لاله رنگ کنید
بپیچ حیله در آغوشش رسید آن کی
زلاله زار تجلی ستاره سوختگان
گشاده اند جگرخستگان دهان طمع
بوصف زلف و رخ او رسیدن آینه ساز
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی باشند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج

با این گلاب چین کلبه را رساخته اند
گر تر از نسیم بهار ساخته اند
بدیدن جگر داغدار ساخته اند
ز بس تشنه [illegible] آبدار ساخته اند
کلید گنج ز دندان مار ساخته اند
کسان آینه را بی غبار ساخته اند
صحیفه عشق ترا بی شمار ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

داریم از فلک سفر پیش روست باشد
پاک کن از رقم دانش رسمی دل را
در سفر راه روان [illegible] گرفتار شود
عشق حیف است برآن دل که ندارد ورق
دل با غم [illegible] آموز شده
در [illegible] صندل درد سر عام
و اسوختگان را [illegible]
از رخ لعل رخ هر که نگرداند رنگ

قامت خم شده را [illegible] آتش باشد
خانه آینه [illegible] نقش باشد
کی تیر نهان در دل ترکش باشد
[illegible] آتش باشد
نیست ما را هیچ [illegible] خوش باشد
[illegible] باشد
گر [illegible] خامی رود آتش باشد
[illegible] نقش باشد

روشناس [illegible] زدرم زگلاب زنگیر زکس انجمن

مجوی خاطر جمع از جهان ما صائب	که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
ز خون زیاده شود رنگ غنچه پیکان	دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
ز بوی ... به غیر از بهار زود دو ... نبست	خوش آنکه چشم بد وود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه صائب
که در برودی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد داغ دلستان را می برد	بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد
آن سر و دی خضر را و اسکندر را ...	هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد
حسن ... باشد نظر از دیده اهل هوس	ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
...	تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
خانه دنیا به غیر خانه آئینه نیست	هر چه کس آورد با خود سوی جهان را می برد
عاقبت چشمی که من دیدم ز دام زلف او	از دل من خار خار آشیان را می برد
اهل غفلت به چشم آئینه از روشندلان	قطره آبی ز جا خواب گران را می برد
پیر ... ان برگ گل ...	عاشق بیدل دعای باغبان را می برد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب هنوز اصفهان را می برد

جهان ...	فلک ما را کجا انگشت نما سوی تواند
...	که کوه قاف هم پروانه عنقا نمی تواند

آسایش تن غافلم از یاد حق اگر کرد / همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بجهالت سند ... / از آن ... این خانه بنا نیست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو / ... ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذر رشک چه شود دیده حسرت / از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب وی و ... / ... نیست اگر روی ... کرد
در معرکه عشق دلیرانه ... / ... در یا نتوان مشق شنا کرد

دور فلک از زمزمه عشق تهی بود / این دائره را خامه صائب بنوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند / در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایره کون مکان چندان / که بیکبار دل و دیده ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات / این چه نالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان توا در طلب هر گام / جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای لبا ناخن تدبیر که از دست رود / تا گره از دل غمدیده ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته و باغی ... / رشته نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم سیه قلب سیاه / بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان دست ز زنجیر نگاه / در مقامی که ره ملک فنا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی ازند / که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند
هوشمندان که گره های فلک وا کردند / کاش یک عقده ازان زلف دو تا بگشایند

چون سپهر ... ز دوده
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
در مقامی که سر ... حلقه بیرون در است

تابان گنج گهر ... بین ...
لاله در سنگ نهان گنج ز آتش ...
عشق ... آغوش ...

حیف نیلی ست که بر چهره ویرانه زدند
سکه نام بنام من دیوانه زدند
شمع دستی ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب ... شرم برون آ که در روز ازل
... سوالی ... میخانه زدند

دل ... جا خود وا میکند
... جا خود وا میکند
طوطی از شیرین ... شد
شد ... روی ...
تا خرج ... شود ...
حرف روشن ... بیند
روی شرم آلود ... میکند
از نسیم گیرد ... برای
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن

شصت چون جا خوش پیکان جا خود وا میکند
شانه در زلف پریشان جا خود وا میکند
در دل آهن سخندان جا خود وا میکند
بوسه در لبهای خندان جا خود وا میکند
در دل آن خط چو ریحان جا خود وا میکند
در صدف ها ابر نیسان جا خود وا میکند
گل در آن پاک گریبان جا خود وا میکند
شبنم ما در گلستان جا خود وا میکند
مور در دست سلیمان جا خود وا میکند

دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جا خود وا میکند

شه سکه بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

اگر همنشین باغ خلد را صائب
حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

حرص از بستگی افزون بزر و مال شود
چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود

بهره خواجه ز اسباب بجز حسرت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نمیرد نشود تنگ بپای حریص
راحت مور در آنست که پامال شود

چون شب تار بگیرد ز سیه سیمایان
که ترازوی زمین نامه اعمال شود

بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش
که قفس چون شکند شهپر اقبال شود

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف گره پیشه زود
دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در کشتن عشاق درهم می‌شود
آنچنان باغ بهار از نخل ماتم می‌شود

عشق را نقص بصیرت را نمیگردد سبب
مهر عالمتاب با خفاش همدم می‌شود

مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

از گره دیدن بجز نتوان شکست
کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود

عقده گردون چه با پیش آید تا شقان
سکه ابرو بزور رحم برهم کی شود

صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ
زخم چون کاری شود از زخم مرهم کی شود

۴۶۷

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل | تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران | دیدهٔ شمع بمقراض جگر گریان نشود
دست گلچین بود دایهٔ کار بهاری گل | دل پروانه تسلی بچراغان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری | دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود
موم در دامن دریای کرم عنبر شد | کفر در عشق محالست که ایمان نشود
سیرچشمی و بزرگی نشود باهم جمع | موری پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین پرده برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

ز پیری حرص دنیا نفس تنگ مع را دو بالا شد | گدا را کاسه در دست گرده از کوری بینا شد
نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کوه آشنا | گر از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز هم چشمی بلائی نیست بدتر عشقبازان را | زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ دستش | نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم | نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نمیدانم چگویم شکر آن غارتگر دلها | که از سودای او هر ذرهٔ خاکم سویدا شد

ندارد تاب دست انداز صائب دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد | علم زلف در آن گرد نهان خواهد شد

دوزخ در بسته ما خود به پیر خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینه خود مرغ نظر می چینید
صدف از حوصله خویش گهر می چینید

سخن عشق بود صیقل آیینه جان
از دل سوخته زنگار شرر می چینید

بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی با موج خطر می چینید

کام حرصست که از شهد نگردد شیرین
ورنه قانع ز نی خشک شکر می چینید

هر که از زخم زبان می‌رسد آزار مرا
خس و خاریست که از راه گذر می چینید

سیر ننمود طعمه غفلت چو کافر نعمت
مور هر ریزه که از راهگذر می چینید

گل بیچاره بود قسمتش از خارستان
هر که از باغ جهان گل به نظر می چینید

با ادب باش درین باغ که هر کس اینجا
می نهد بر سر هم دست ثمر می چینید

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک مست گل از کوه و کمر می چینید

نه ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

نمی‌بوسی لب خشک از می گلگون نگردد کم
نگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد

پشیمانی ندارد در طلب از پا فتادن
درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد

بجا موشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

ره نورد آنکه چون خورشید تنها میرود / از زمین پست تا اوج ثریا میرود

خانه بر دوشان راه غربتی فارغند / چون کمان از خانهٔ خویشند هر جا میروند

ساربانان محمل از تنهائی بیرون می آورند / عاشقان از شهر بیگانه به صحرا میروند

هیچ را سر رشته میگردد بدست سیاهی / راهها از مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر و آغوش پدر تنگیده اند / طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

خانه پردازان چو سیلاب جهان آب و گل / بی توقف است تا آغوش دریا میروند

رهروان از چشم سوزن هیچ میسازد خدنگ / زیر ... نشسته مردم بتنها میروند

از گرانجانان چه کوه قاف ایمن نیستند / اهل وحشت کز پی بال عنقا میروند

فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت / مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خود دل برنخیزند / زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا سبحه مرا چاره ساز می آرد / ز خویش هر که مرا پرده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی در این جهان باشد / که روی من به جهان مجاز می آرد

کند ز کعبه دلالت به دیر حاجی را / مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد

به بهرهٔ دل روشن من چه خواهد کرد / رخی که آینه را در گداز می آرد

به حمله کوه گران را سبک رکاب کند / غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت / که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

ز زخم خار گره نیست که بر ... آیند / بپوش پیرهن گل ز گلستان سازند

نمک شناس جمالت اگر بهارستان / بناله جرس از وصل کاروان سازند

جماعتی که ز سامان بی‌سامانی / چو تیر راست روان زمانه از شرارت ... کمان سازند

ولہ

ولہ

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف بجا بود
سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبیست
آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد

فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد

شد هر مژه‌ام دیدهٔ من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

از روی تو چون نیست سزاوار سپندی
چشمی که بدآموز نگاه سحرم کرد

زان روز که افتاد بپای تو سرم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان بر نفسی تشنه‌ترم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو در آب جگرم کرد

وابسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر جا که نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از چشم باغ روشن شد
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

هر آنکه دید چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه‌اش دائم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است | ز آب تشنه [illegible] نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی | تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح | علاج سینه ما از رفو نمی آید
خوشا کسی که شبنم ما هیچ نقطه پرگار | بدون زاویه [illegible] نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا | که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود بپای ناکسان | [illegible] نوبت دگر به جو نمی آید
زبان عشق نه [illegible] | به نوک خامه [illegible] نمی آید

دلی که رو [illegible] | [illegible]

از دل خود [illegible] | دامن [illegible]
جای رحمت بر آن سر که در [illegible] | از دل سوخته [illegible] تنگ شید
خاک در کاسه آن چشم که از دیده [illegible] | [illegible] تابی نکشید
رشک [illegible] | که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزه لب تشنه نگردید [illegible] | در خرابات جهان باده نابی نکشید
راه چون خضر [illegible] توفیق نبرد | [illegible] که شرابی نکشید
شد ز تشنه [illegible] گوهر قانع | صدف تشنه ما [illegible] نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد | نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

صائب

۴۷۱

آتش [illegible] سازی طرح غلام تازه شد
از چهره [illegible] سمن بر [illegible] تازه شد
زان بوسه‌ها [illegible] نشستم [illegible]
امید من به بوسه و پیغام تازه شد
داغی که زان [illegible] جگر کرد [illegible] تازه شد
از روی گرم لاله گلفام تازه شد
زان خنده‌ای که غنچه بروی [illegible] کرد
شاید [illegible] دل [illegible] کام تازه شد
[illegible] که داشتند حریفان [illegible]
از چشمک شکوفه بادام تازه شد
شوق من از بهار گل اندام تازه شد
از دو جهان به یک ترانه برآرد
مطرب آتش نوای خامه صائب
از دل شب [illegible] بیگانه برآرد
دانه امید را [illegible]
[illegible] به یک حمله [illegible] برآرد
رنگ [illegible] که مرا است [illegible] گردد

شعله آواز [illegible] برق زنگار دلست
سطری کز تار [illegible] سودا بفریاد میرسد

مال رفته از دست چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند
حرص [illegible] از پیش دندان غم روزی فزود — زنگ این نقد روان در کیسه آمال ماند
[illegible] طول امل کرد [illegible] مردم را [illegible] — خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری [illegible] دندان پیری ریخت چون شبنم بخاک — عقدها در رشته عمر از شمار سال ماند
[illegible] پیمان نیست چیزی جهان [illegible] — یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
آب شد دل زانتظار و چهره مطلب [illegible] — در دل آیینه ما حسرت تمثال ماند
از جدائی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پایی چند از طاوس رنگین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق — زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش — هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست — بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل — کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی ما قسمت خرمنی که نخواهد — حاجت موری بیک دو دانه برآرد

[illegible]

۳۷۴

سیکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
سالها خون خورد خارا بش نشستن مشکل نیست

بیستون خانه بدوش شد تا کوهکن از پا فتاد
عمر اگر باشد فلک هم از پی بفکر پا فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب بار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود
گوشه گیری فیضها دارد در این جشن سرا
ناقصان را شهپر عبو است دنیای حقیر
دیده واشد ضعیف اگر خون خود را میخورد
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
راستی دامان جمعیت بدست آورد

راست هر مژگان او بر دل کجی نیشتر شود
قطره از دریا جدا و پنهان گهر شود
چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل سنگ آتش خود جا کند صائب چون فیهم
نازنینی را که گل در پیرهن خنجر شود

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود
خودنمائی کار را در گره انداخته
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است
صائب از اندیشه آن زلف کاکل در کمند

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
قطره چون داشت دست از خویش گوهر میشود
گل بدامان گیر پیش دست زلیخا می شود
سینه هم غیرت بران عاشق که تنهائی شود
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

نشود دایهٔ بیتیمی تلخ کامی
کسی را رسد دعوی پاک‌چشمی
ازین نشئه آن کس برد بهره بیرون
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان
درین ره که پا در رکاب است منزل
صحیح‌البیت کز گوهرش نیست ننگ

که تلخ چشید چون باده جوشیده باشد
که چشم خود از عیب پوشیده باشد
که بر مهر گل خمیده باشد
که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
که چون سرو دامن خود چیده باشد
چه آید زپایی که خوابیده باشد
بزرگی که حرفش شنیده باشد

زرنگین کلامان شود هیچ صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان با بود با ما سر بیداد بود
آستین چند افشانیم دست از یاد
سر چون شمشیر همراه آید بچشم
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
ما بنام اهل هنر نام بزرگان را بلند
از قبول خلق دل را سر رشتهٔ گم کرده بود
اختر ما از فرخ دولت بیدار داشت
از ندامت سوخت هر کس دل با زخم زد

رفت با دایم با سیلی استاد بود
در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود
لب از سیر گلستان با خود دل ناشاد بود
هر خشن پوشی که دیدیم جامهٔ صیاد بود
بی‌ستون آوازه گر داشت از فولاد بود
در بستر بی سینه ما سیلی استاد بود
چراغ بزم ما دستی بباد بود
مرهم این صید از خاک سینهٔ صیاد بود

صائب از یاد ذوق ایام جوانی را مپرس
که ... تا در ... خواب فراموش آورد

تا ز حیرت ... آخر نمی‌دارد	... و ... دیده ... نمی‌دارد
در چمن گلزار ... دست تاج زر ...	که چشم از پشت پای خود چو نرگس ...
ندارد ... پیوند تهی چشمان	نی ... چاه ... آید بر ... شکر نمی‌دارد
... دارد ... دنیا غرور عشق را نازم	... افتد ز دستش ... عالم ...
... عالم ...	که باغ خلد ... جهان ...
ز بخت تیره ... باشد غبار ...	... آتش ... یاقوت ...

... از ... میان ... که ...
که چون آیینه ... جوهر ...

جان‌ها در بدن خاکی ما رنگ برآورد	این گوهر ... از صدف ...
در هر ... دست ...	در جیب ... رنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیط	این دایره‌ها ... رنگ برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ...	تا ... دل ... سنگ برآورد
تمکین خرد را که ز کوه است گران‌تر	سیلاب ... سنگ برآورد
... دل خویش که در ... عشق	چندین ... رنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر	از ... جان ... رنگ برآورد

خورشید نفس سوخته آید بتماشا
تا آن لب گلگون خط شبرنگ برآورد
در بیضه ... چه قدر بال کشد
این دایره‌ها چشم ... رنگ برآورد
از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد
با سینه آتش چکند ناخن خارا
نتوان بجز آتش ز دل سنگ برآورد

در زیر دست ساقی پیمانه ...
گر دوستان ... شیشه و افتادگان جام
... خراب ... چشم ... کار ...
... در حلقه ...
... آسمان ...
... معشوقه ...
... روز ... چکند ...

[illegible]

[illegible]

آن خسروان که روز بزرگی کنند چرخ
جمعی که آشنائی عالم بریده اند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
آزادگان که سر بفلک در نمی آورند

چون شب بشو گدای در خانهٔ توانند
در جستجوی معنی بیگانه توانند
این خاک طینتان همه پیمانه توانند
با روی آتشین همه پروانه توانند
در آرزوی دام تو و دانه توانند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانه توانند

روزی که هر اموج نفس وام سخن شد
هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد
خاری که شبیهم ز قدم راهروان را
در خدمت آئینه دل صرف شد ای کاش
ریحان خط رخ گلشن او تازه و تر بود
هر آه که بیجاست بر آمد ز دل من
هر سیری این چرخ سیه کاسه نبخشید
هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت

شد طوطی چرخ آینه و واله این شد
شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
عمری که مرا صرف بپرداز سخن شد
از نازکی خط تو تقویم کهن شد
از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
هر چند که هر موبه تنم تیغ و کفن شد
هر کس که مقید بتماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

[illegible]

[illegible]

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست
که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد

چون نظر باختن که سنگ به سر شد از سنگ ترا
خواب سنگین بود شوخی مژگان گردد

سینه اندر غره پیچید چنان اشک ترا
سحر اگر عاجز سر پنجه مرجان گردد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع
برق را تو شمر ره خار مغیلان گردد

سنباستان شده از خواب پریشان عالم
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز تنگی از وضع برون
دیده مور اگر ملک سلیمان گردد

دیده را که چو آئینه پریشان نظر است
هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

بیدار دیده خود بیشتر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

غم منصور که دارد غرض عشق تر ا
که سر دار ز منصور بسامان گردد

بوسه آرزو تو دانی بلب ساحل رو
که خس و خار تو بازیچه طفلان گردد

حکمت این بود در پیش سیر و سفر صائب را
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند
چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند

در دامن مراد دو عالم نمی‌رسند
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

پاک انداز ان عیب نکویان که پیش رو
چندین هزار آئینه دل نهاده اند

جمعیکه بیدل اند ز خودی تو همچو شمع
از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند

این خواب راحتی که بدرویش داده اند
با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه طوفان دارد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازه سامان کردن
خاطری را که غم رزق پریشان دارد

بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
زردی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

کشند اهل جهان بسر و سامانی چند
در ره سیل حوادث شده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ
چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل غنچه در انجا زند
نیست در دست اگر خاک بیابانی چند

دو سه روز است تماشاگی گلستان جهان
در دل خود بنشانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستان افزود
چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت
کاش میزد بدل سوخته دامانی چند

حکمش آه که هر لحظه بدل سر آرد
عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

شد ز یک صبح قیامت همه عالم پرسوز
چه کند دل بشکرخنده پنهانی چند

وقت آن راهروی خوش که چو دریای سراب
دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند

رهروان تو چه پروا ز علائق دارند
چه کند خار بدامن بره دامانی چند

شراب خانه اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت وصال گل به چه خوان [illegible]

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخون از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن [illegible]
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که به وحدت سرا دل [illegible]
حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

دلی که سوخته آن لب شکرشکن [illegible]
چه حظ ز طوطیان زیبا بال چو چمن دارد

سهیل اگر چه کند سیر لاله [illegible]
سواد حرف که رو در چشم یمن دارد

دلی خزینه گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد

چنان ز روی تو گردید عالم بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد

زبانه باد صبا تا هوای [illegible]
ز هر غزال تو تا زلف پرشکن دارد

چه سرمه ها به سخن چیند و به نظر باز
که راه حرف تو تا چشم خوش سخن دارد

ز ناله که کند ما [illegible]
که کوه درد به دل صاحب سخن دارد

[illegible]
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
چه تشنگی به سراب از سفال برخیزد

ز آب سبزه خوابیده [illegible]
ز دل به باده چه رنگ ملال برخیزد

[illegible]

عشق اول بدل سوخته آدم [illegible]
در دل و جان ملک شور [illegible]

[illegible]

صرف افسوس شود ... [illegible]
هر که ناسوخته چون شمع ز محفل برود
دیده در روز نداش ... [illegible]
ناامید از در هر خانه که سائل گردد
هر که باری ز دل راهروان بردارد
راه چون راه سبکبار به منزل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر
وا نگه از شش که چو خاشاک به ساحل برود

این نه سوزیست که ... [illegible] ... گردد
خون پا پیش تر از دیده قاتل برود
... [illegible] ... رحم ... کم
هر که خواهد به تماشای محمل برود
قسمت بردن ... زاده دل لیلا
آن نه موجیست که از قطره ساحل برود
یاد آن جلوه بستان که نی از دل برود
این نه نقشیست که هرگز ز مقابل برود
خط سرنوشت ... [illegible] ... که از دل برود

سخنی از دعوی گفتار قلم را الف است — عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد
در شکنجه ست ز شور ابد دریا دل هم — هر که چون دانه گهر ز یتیمی درهم زد
هر که قد راست و تا پیش حق از بیم بهشت — بوسه بر دست سلیمان ز لب خاتم زد
گر چه جان بخش بود چو مسیحا نفس است — پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جهان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی‌سروپا نتوان کرد — منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ — دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف هیچ گذشتن سهل است — در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارند — استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
سد آیینه ترا پیش نظر تا باشد — چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن — بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند — چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید — گر نفس راست در این تنگ فضا نتوان کرد
نگذری تا ز سر دانه خود چون پرکاه — دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

به زبانی که گذشت خار مغیلان صائب
دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

[illegible]

[illegible]

بهار میرسد آماده جنون باشید / ز جوش لاله و صهبای [illegible] جیحون باشید
ز [illegible] نسیم نگار [illegible] / [illegible] مست [illegible] بیستون باشید
بخوش دلی گذرانید زندگانی را / اگر چه لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام مست آرد / اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
بفلک پیچ نگردید چون حباب گره / ز شور [illegible] این بحر نیلگون باشید
چو آب باده شما را بموج می آرد / اگر چه کوه زمین گیر از سکون باشید
ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت / که با هزار نظر داغ جنون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

[illegible] بنوشید باده [illegible] / بهار چون گذرد [illegible]

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگ‌اند / تو چون [illegible] یک آهنگ‌اند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن / که این پلنگ [illegible] ستاره [illegible]
چو آب مردم روشن دل از سبک روحی / بجام و شیشه و سنگ [illegible] یکرنگ‌اند
سپهر کوزه سربسته ایست در خم او / ازان شراب که [illegible] تنگ‌اند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام / که [illegible] سنگ‌اند
ازان گروه حلاوت چو شکر [illegible] عشق / که در [illegible] ایام [illegible]
مبین بدست نگارین نازک اندامان / که [illegible] دل [illegible]
کدام آینه صائب [illegible] تواند شد / ز آینه [illegible] زنگ [illegible]

[illegible]

غافل نظر به چهرهٔ زردمنش فتاد	زانروز باز رنگ رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار به اخوان روزگار
یوسف به ریسمان برادر بچاه شد

تا کی چتر زر افکند و آفتاب بود	هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب نیش بیدار	اگرچه بسته‌ام از پرده‌های خواب بود
مزن به شیشهٔ ما سنگ محتسب زنهار	کبوتر حرم ما لب شراب بود

ولـه

چون شبنمی که بر رخ جانان نشیند	در آب عرق چشمهٔ حیوان نشیند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که بهمه عمر	نگذاشت مرا گرد به مژگان نشیند
دل صاف کن آنگاه ز یاد طلب کن	از آینه طوطی به دبستان نشیند
مژگان شوم بوسه زنم ...	در چشم اگر خار مغیلان نشیند
آنکس که چو یوسف بودش چشم ...	شیر ... ست که پیچید به زندان نشیند
از طعنهٔ خالان نشود کند طلبت	کی آتش شوریده بدامان نشیند
گر خضر ببیند لب جان پرور او را	در ماتم سرچشمهٔ حیوان نشیند

هر کس چو تو صائب به تکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان نشیند

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد	به نیم چشم زدن طوطی سپر اندازد

۴۸۴

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف
میگساری مایهٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشانست دل در شهربند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا برآید از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانهٔ گوهر در زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه در آب بقا میباشند

قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان در شنا میباشند

زین حذر باش که این دست و دهان ...
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

نیک چون درنگری رو بقفا میباشند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تأثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

ردیف الذال

از لطف مشربیست که در کام ناقصان | این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق و ببین تا چها شود | در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران نماند | در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه‌نشین | عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست | تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب ز تلخی آنکه لب باز دوزد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای زیاده تلخ مگو با تو کام جان تلخ | در فرقت دردل شب ناله و افغان لذیذ
گرچه در شیشه لذت مثل آن دنیا | حاش شکستگان بود همچون لب جانان لذیذ
در دیده ولیکن جانان حسن سیه | زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
بیدلان ... کام جان شیرین | تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا ... | لیک صائب راست آبی ... پیکان لذیذ

ردیف الرا

از سعی کار عشق شود خام بیشتر | ... پال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم ... | ... دور کند جام بیشتر
... ذوق خوردن ... | ... گردد شود ... بیشتر
از ... | ... غرور ... بیشتر

خرقه پوشان را ز مردم برد باری کلاه	رخت جانی برون کن چون نداری تاب باد

در تلافی کوه غم بردارش صائب ز دل
چون سبوی باده بردوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر	هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را	دهن تیغ قنار لب پیمانه شمر
نشأهٔ فیض باندازهٔ آزار دهند	هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش تراشیده اند	گر چه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر
هر چه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید	گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ رزق بود هیچو تنک حوصلگان	در گلو گر گره چون شود قوت دانه شمر
سخنی کز اثرش آب نسوزد در چشم	گر همه سحر حلال است که افسانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار طرب است	هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن	چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

نیست چون پرزدن از تو مقصود نگاه تو بگذار	چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تری خاکی نتوان واصل شد	کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
خون شود مشک ز صحبت ناف غزال	دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار

[illegible]

تا گل شکفت شمع دگر سر برون کرد — داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم برابروش می پرد — محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آنها ز عاشقیست رقیبم چه در گمان — جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا ابر است
یک هاو های گریه مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر — گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز او دارم — بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سینه بخندان یار را آخر — که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیبخشد — عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
نگه بلطف خموشم کنی نگرده چه شمع — زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند — جنون با بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز و منع جهان شده صائب
که چشم سیر بدیدن نمیشود آخر

میشود رنگین آن لعل سخنگو در خمار — میتوان گل چید از رخساره او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار — گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون با آتش بی رنگ دریا میزند — میشود خونخوار تر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل — ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خمار

[illegible]

صائب چه ریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

با فقر از کمال بود لذت زر دنیا بیشتر
دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر

چون زر ... هم ازین گرد ... آورند
میکنم ... با مردم مدارا بیشتر

آب گوهر ... تشنگی چون آب شور
میطپید از تشنگان ... بیشتر

زشت را آئینه تا ... باشد ...
میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

... وا ... چو ... گشاده ...
میکشد صاحبدلان ... دل بد نما بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات
گریه را باشد اثر در ... شبها بیشتر

نا شناسی کرد صائب مسکن یارست و بود
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایه جنون ز نسیم بهار گیر
داغ ... اگر ... کند از لاله زار گیر

وانگه ... نیست ... نا ... نقش
... اعتبار ... عیار گیر

... رفت ... طوفان ...
ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر

... زد ... آفتاب را
از گردش زمانه دوران اعتبار گیر

... یاران ...
همر ... نیست شو و دست ... گیر

ولہ

... میداد از شراب بگیر
... شبانه ... صبح را بخواب بگیر

[illegible]

چون درین میدان ندارد دست کس بالای گو / اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست / از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب / در چمن چاک گریبانی خود به پیراهنش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست / وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار سنگ زد ساغر چو لاله بگیر / هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز دست شاهد طاوسی ار نداری رنگ / ببطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد / چو لاله کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون ز روی بستان گیر / هزار نکتهٔ رنگین ببرگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل / خدای را پی خود پیش سنگ ژاله بگیر
نصیحت است ز پیر مغان بیاد مرا / غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان تنگ در بتر و پاک نگر / بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت / اگر ز چرخ برائی همان بخاک نگر
خزان عمر شب عید باغ و بستان نیست / بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مانع ایجاد ما نشد اول ... چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولـه

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر ... مژگان بلند تو ز سنبل رساتر

از چشم هوسناک تر افتاده دل من ... از برگ بود شیشهٔ من بی سر و پاتر

این طرفه که گنجایش غم میشود افزون ... هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر

خونست ز رنگینی لفظم دل معنی ... از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

ولـه

سنبل او میخرامد دست بر دوش بهار ... تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار

از نگاه اول نسیم زلف او دیوانه کرد ... نشاء جام نخستین است سرجوش بهار

در چمن با قامت موزون او شیدا شد ... در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار

کی توانستی ز شور عندلیبان جان برد ... از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار

خط دمید و همچنان رنگینی حسنش بجاست ... در خزان پیداست این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین هزاران تن امید خلق ... دانه بیجا محل باشد فراموش بهار

ولـه

هر بار بخاک رانکش کن بار ... رگ این خشک مغز را افشار

نفسهای آتشین چون برق ... از نیستان جسم دود برآر

پوست بر مغز پسته زندان است ... مغز را از حجاب پوست برآر

در فلاخن گذار دلها را ... پس بسنگی بکوچهٔ دلدار

آتش سوزنده را نتوان بخواب آرام داد
دوربینان از خزان تنگدستی فارغ اند
نیست ذوق سلطنت ما را وگرنه بید [illegible]

چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
چون حباب موج در بحر فنا تاج [illegible]

ولہ

نه حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان سر آمده است
مرا چگونه شناسد سپهر حق نشناس
ز پشت آینه روی مرا نتوان دید

فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ترا که روی سخن نیست از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل بیدرد بلبل کی خبر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانگیست
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن
از برای هوشیاران رگ هر [illegible]
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند

هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
در نه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار
شکوه ها از هر دم گرم نظر دارد بهار
هیچ بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
معنی پیچیده چون اهل گهر دارد بهار
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
بالش [illegible] که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه مینالد بشوق عالم بالا بجود
میکند از طوق قمری حلقه دام سرو را
خاک را تا زیر پا ... از بهار بردارد
قد موزونی که اینا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب با صائب مکان نسبتا
از شکوفه نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

نیک چون وا بینی گر از یک سنگ [illegible]
تا لبش برق چراغ دودمان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
ای که سفیدی تاج زر نشان اعتبار

پرده او بار باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر پیش خود داری دکان اعتبار

از غبار کهنگان چندین نگردد سینه‌ام
گشت پامال از این نو کیسگان اعتبار

این دکان را رنگ گر حسرت چو یکتا بینم
میشود معمور اجداد آسمان اعتبار

یکزبان گوشه ویرانه گردون [illegible]
خوشتر است از گنجهای نیکوان اعتبار

هیچ آلی نیست آب سرو تیغ این فر بفیست
بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار

تا زمان بی سرانجامی سکالی باید
سعی در تعمیر دلها کن بنای اعتبار

شمع دولت را بدست دعا فانوس [illegible]
دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار

دامن شبها بود خط امان حادثات
گم شد از بیرون شده راهی در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتست
زد و بیرون از جهان صائب از اعتبار

[illegible]

هنگامه با اسلام کار خویش گیسو کرده ام
طوق منت بر ندارد گردن آزادگان
از گریبان شب آید آفتاب بی زوال
هر ان سی زندگی را تیغ بر ما کرده بود

غمزه کافر نباشد تا مسلمان دگر
ترک احسان از بزرگان است احسان دگر
هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را به بیگانه روی دگر
تا به چشم نور وحدت سرمه وحدت کشید
تا نگه در شمع او گردیده ام پروانه وار
نیست از دنیا بریدن کار هر بیچاره ای

میکشم محراب خود را طاق ابروی دگر
گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
میکشم از سر پری باز پر پروی دگر
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده ام در صفحه بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

مبند دل به تماشای این جهان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
گرفت دامن ساحل حباب ازین دریا
چو صبح صادق شناس صبح کاذب
چه حاجت است ازین قبله [illegible]

برآ به چرخ ازین تیره خاکدان زنهار
مرو چو سایه به دنبال این و آن زنهار
گران مباش درین بحر بیکران زنهار
مخور به جای تماشا استخوان زنهار
بکش ز روضه دل رو به آسمان زنهار

[illegible]

[illegible]

هر مرغ پرشکسته ز نخچیر خیال تو
از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
زلف تراست از دل صد چاک عاشقان
هر دم ز سایه طرهٔ کافر نهاد تو
از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است

دارد به زیر بال پریخانهٔ دگر
از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر
در کعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر
هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب مرا ز نشئهٔ سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

داغ دل است عیش گلستان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند
در نوشخند برق خطرهاست زینهار
دندان به دل فشار که پیدا نکرده‌اند
داده است همچو دیدهٔ قربانیان نجات

درد دل است سنبل و ریحان روزگار
خط امان ترا ز شبستان روزگار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار
حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

گر دیده توتیا قلم استخوان من
صائب به بار منت احسان روزگار

محمل هوشش به سر را است
گرد غم را البسینه برابط
هر کرا درد انتظاری هست

سینه زنگ بسته چون مار
حکم بر باد کن نسیان دار
دلش از هر صدا رود از کار

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق | نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را | جز پرده‌های دل نبود محمل دگر
دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر | آراسته‌اند بهر تو صد منزل دگر
گردون بکش که نیست درین باغ سرو را | جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر
بر هر که در محیط رضا قطره می‌زند | هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف | دام سراب سلسلهٔ باطل دگر
صائب بگریه کوش که در زیر چرخ نیست | جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار | محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گردید رشته آه ندامت ز زخم من | سوزن شد از جراحت انگشت زینهار
عیش جهان نظر بغم بیشمار او | برقیست گر سحاب بشود گاهی آشکار
دست نوازشی بجز زلف آشنائی | غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

هستی بجوی خم می بر زمین گذار | دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار
اینک سپاه برق عنان ریز میرسد | دست مروتی بدل خوشه چین گذار
بر چین چو عنکبوت کمند فریب را | زنبور وار خانه پر از انگبین گذار
کمتر نه‌ای ز خانهٔ زنبور در وجود | بر صفحهٔ وجود سخن دلنشین گذار

رسید و در کوچه و بازار آخر از عشق
غیر دل گر پهلوی ما بشکند در پیش شد
غیر دریا سیل را هر جا بود ندان ... قرار

این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن لنگر نیفکندست صائب در کشش
نقش پا هرگز در خارا نمیگیرد قرار

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری نیست
هر کرا پیش تو ... کمتر از اطفال عشق ...
هر قدر پیغام تو می‌رسد مشتاقان ...
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد

میکند از این سخن با شانه کاری نیست
می‌برد روز قیامت شرمساری بیشتر
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
کودکان شیشه سازند سواری بیشتر
سبزه از سرشته ... خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می‌آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای بروی تو هر نگاهی را گلستانی دگر
از جگر خوردن بدیدار تو سیری گر شود
بیقراری هر کرا بخشد بسم چون گردباد
صبر بر تیغ زبان‌ها کن که هر تیغ زبان
عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود

در دل هر ذره خورشید تابان دگر
اشک ریزان ترا هر قطره بارانی دگر
میکند هر لحظه جولان در بیابانی دگر
کعبهٔ دل را بود خار مغیلانی دگر
هست هر موری در این ره سلیمانی دگر

از صحبت جانان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
چون ... سحرگاه نگهدار

[illegible]

فیض صبوح یابد کآب است زیر پا
دستی برآر این سفری را رکاب گیر

دستار صبح را بمی ناب گل کرد
تسبیح را ز دست مینگ شراب گیر

دل بیشود سیاه ز فانوس بی‌چراغ
در روز ابر باده چون آفتاب گیر

با سینه کباب [illegible] مترس
دامان تر بدر دل این کباب گیر

زان بیشتر که [illegible] پیاله کشند ترا
کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

صائب بروز عالم صد رشته گوشه
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروز از می رنگ [illegible] از دل آگاه ببر
بر فلک چهره بیفشان کله از ماه ببر

[illegible] شاخ نهد
چند روز نیش با تشکده راه ببر

[illegible] گل با
بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر

[illegible] بدو روی کشاد
حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب این چیست شکایت ز جوانمردی [illegible]
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

[illegible] دریغ مدار
ز دوستان [illegible] سر دریغ مدار

[illegible] چشم خود
نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار

[illegible] ببند
ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

چو آفتاب اگر [illegible] زر دار
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

[illegible]

۳۹۶

[illegible]

شب زنده دار باش که آب حیات فیض ... دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر

دارد نظر بخانهٔ خرابان همیشه عشق ... ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد ... هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر ... که دل شگاف چو تیغ است آب موی کمر

بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان ... نظر بپیچ و خم پیچ و تاب موی کمر

یکی هزار بود زور بیقراری من ... که شد دو زلف دراز نقاب موی کمر

بنازکی که مو گرچه میشود راست ... بکیش ما نبود در حساب موی کمر

همیشه بر در شیخ وضعیف می‌پیچد ... ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر

گشاده اند بامید عالمی آغوش ... فتنه‌ایست که تا نبض خواب موی کمر

ز بس چو جوهر خود برق میکند هر ... نمیشود مگر زر حجاب موی کمر

دهان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو ... یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

مکن بعیب نظر از هنر که موی شگاف ... کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر

نبسته است در این رشته جز ز انگشت هیچ ... مرو ز راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب ... خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار ... ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار

تا ز آئینه بیرنگ نیاید بمیدان
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

بصد رحمت باز نگیرد گهر از دامن بحر
گهر ازین حقه گوهر تماشا بردار

دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا
کز این رخنه برآید بدل صاف غبار

خامشی آینه و نطق بود زنگارش
لکن این آینه را تخته مشق زنگار

سر خود داد بباد از سخن بیهده حباب
بردار از لب خود مهر درین دریا بار

گفتن حرف بود خرج و شنیدن دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی از برکار

نتوان قفل خموشی بسخن زد صائب
خامشی بهتر بود کوزه بخالی گفتار

از جهان بستن چشم از زبینداران مدار
راست گردیدن توقع زین کمانداران مدار

مردم بیننده در اینجا اهل درو نیست
مرحبایی چشم زنهار از پرستاران مدار

حسن بینا بست در اظهار از عاشقان
پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزید امید از هواداران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش
چون شکست از خانه بر دوشان هم یاران مدار

کار جان عمر را لعل سنبر در آتش است
ایستادن چشم زین سیلاب رفتاران مدار

سیر را نشئه می میشود چون چین جبین
روشنی زنهار در بزم قدح خواران مدار

جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را
گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

میبرد دل حسن او هر دم

گرچه غیر از یکی نبود در پرده قدر شناس نیست | میشود هر ذره دست افشان به آهنگ دگر
وحشت ما از جهان چون دست افشاندن | میکند آواره چون دیوانه را سنگ دگر
مرهم کافور نا سازگار با سختی | میشود هر خراش سینه‌ام چنگ دگر
در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من | میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر
غیر زنگ منت صیقل که بیاید بجا | میرود از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب باده پر زور عشق
زین قدح بر چهره ما میکشد رنگ دگر

از ره هر جلوه ناپایدار عمر | گرچه سیراب بود دل بود و نار عمر
وحشت میشود که بشویم ز دیده خواب | از لب تنگ میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که با دست رشته | نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
کمتر بود ز صحبت گیاه خشک | در چشم زار جلوه ناپایدار عمر
آبی که مانده در ته جو میشود | چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامت است که بر در زد | در دست من نقره کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز نبسته‌اند | جز آه سرد سنبلی از جویبار عمر
فیض صبح کن نفس خود که بسته‌اند | در رشته نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر | آن را که در دل شب شد بهار عمر
اشک ندامت است چو باران نوبهار | چیزی که مانده است بمن از نوبهار عمر

۴۹۹

از خانه قوت نشود شما دریغ مدار
از بین تار ریاض جواب بهار شو صائب دریغ مدار

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر | نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نبض هر خاری که می جنبد درین بستانسرای | از گریبان فنا چون [illegible] دیگر سر برآر

در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن | چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر برآر

سر برود لها چه میگردی برای رشته زر | دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد | دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو | هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل | از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار | از غبار دل بنای آرزوها در برآر

شعله هستی ببادی میشود یار در سر کار | فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نیفسرده ست دل زین خاکدان شو تیز پر | تا حیاتی هست اخگر را از خاکستر برآر

بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل | کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل بود بیم آه خون و انفعالت چیده است | در نهاد نفس این شمشیر جوهر برآر

شکوه تاریکی دل را با اهل دل مگو | از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت الوان دهر | از جگر این خون فاسد را با نیشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب | پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سرافرازی علم در عرصه محشر برآر

۵۰۱

در بزم چون نسیم سحر کج روی سر کند / در رزم همچو کوه بود پا فشرده استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند / بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل بر شگوفه خورد سنگ گر ز قهر / با غنچه برگشاده چو گل را کند نثار
چون گل بسته سحر بگشاید چو ابر / بر دل به غنچه پیشش خورد از زبان خار
قفلی گرفتگی نبود بر جبین او / چون صبح خنده گر بر آید ز دندان بهار
از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست / تا شیشه بشکند به سر شیشهٔ خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او / در یک نفس بباد دهد چون ز ریشه تار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق / باشد بمیان بحر زند سر گوهر بار
سرچشمهٔ خضر بود از خلق بر زبان / سد سکندری بود از عهد استوار
رنگ آشنی که آینهٔ گل جوش کرده‌ای / مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیاید پیش نظر از شکوه دین / سجاده سند شد بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب / بر خاره سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست / پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار

نواب حیدر ابوالحسن آن بحر بیکنار / آن از جهت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش / ز شکسته است بر دل او برق ...
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب / چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

[illegible]

ز جوش لاله و گل کز رکاب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید بآغوش جامی یار امروز

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و مسند بیش از خمار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فگنده است بر کنار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دان
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شده است سلسله گل گردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل بر آید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله کرده دود را ز دل
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

همین برآینه سیل نوبهار است
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او
پشت بر روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است
کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

[illegible]

۵۰۳

شمار داغ به اندازهٔ هوس باشد | بلند خار و خس آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست | شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز
به زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن | چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز
نگرد باده غلط میکنند آه مرا | ز بس که شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شوره زار امکان سبز | ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها | چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
میان اهل جنون سینه چاک تیغ انجم شد | نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز
برون ز نیل رسان جامهٔ خویش را اگر است | که آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
لباس اهل تعلق ز دوش خود بیفکن | پناه شیر بود همت نیستان سبز
اگر چه هست کرم را نظر به استحقاق | زمین پاک کند دانه را به باران سبز

ز باده جوش نزد خون ز شکّ من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا به سخنهای آشنا میساز | به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز
اگر به منزل مقصود پی توانی برد | به دستگیری افتادگان عصا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب | چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

[illegible]

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز

بمژگان اشک پوشیدن بیاموز — بابر تیره باریدن بیاموز
بزلف آه پیچیدن هم بیاموز — بدریا اشک غلطیدن بیاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد — بسر با خورده لرزیدن بیاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند — بچوب خشک نالیدن بیاموز
مجو وجد سماع از زاهد خشک — بخون مرده جوشیدن بیاموز
خداداد است ناز و شیوه حسن — بچشم آهوان دیدن بیاموز

ولہ

از کاه کاه آن مژه ام نیشتر هنوز — نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه زد لب لعلش گرفته ام — میسوزد از حلاوت آن جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر — این شیشه هست گوش بسنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من — گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من بسر خم اشکبار شد — پیمان نبسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرها است که از سر گذشته ام — صندل نمیبرد ز سرم درد سر هنوز
دل خون شد و همان سر آستان تو — گل کرد شمع باد صبا در بدر هنوز

[illegible]

فسانه شد ز حرف بیوفائی حسن	از او توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا کن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز	که رنگ من بزبان شکسته شد رسوا
مباش ایمن ازان چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
چو دید طره دو ابروی یار برگردید	کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
ازان ز حلقه بگوشان خط شکستیم	که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	ترا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست	نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا اگر بنظر کشیده است بلند	که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بگفتهٔ صائب ازان پیشتر رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز	سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان خواب است	نرسیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت ز بناگوش دمد	نکشیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

اگرچه کوه غم ... [illegible]

نخورده‌ام غم رزق ... [illegible]

با دل و دل نشود ... [illegible]

صائب ز ... [illegible] هنوز

گر چه از نام دختران ... گلشنی
می نپیچد چشم و دل صائب از گلشن هنوز

نه بسته گرد به عهد صبا هرگز
... گرچه در آئینه ... [illegible]
... جنبش مژگان ... [illegible]
گرد رفت ز حوض تو خرمن ... [illegible]

نرفت لب بر عهده وفا هرگز
ندیده رنج خود نیز از حیا هرگز
... ناوک قضا هرگز
دهان ... لب ... آسیا هرگز

ندیده‌ام از آه ... صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

که فکر سوار نیست ... امروز
گذشت ... اعتبار ... امروز
فغان که نیست ... شیشه‌های ... امروز

گر نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
ز ... خاک بود ... سوار امروز
... آنقدر که ... خمار امروز

... صائب ... دل ...
کند ناله ... دل شکار امروز

... هنوز
... کرد
...
عشق ... تا ...

داغها در سینه دارد لاله ما همچنان هنوز
... شهیدان همچنان هنوز
... افلاطون همچنان هنوز
ساده بود ... صفحه گردون هنوز

[illegible]

گرد زبال پری پیکران دل واکن
بتهای سبکروح این لوا پرواز

اگرچه رسیده است بیخودی جائی
که ره نمی‌برد آنجا ... بلبل آواز

... ز تنگی قفس پیش پایم دار
با این فروغ که گردیدی ... باز

رسید ... سوختگان
دران مقام که صائب برآورد آواز

خط برآورد و ... است لب آتش هنوز
می‌چکد خون بهار از چهرهٔ گلناکش هنوز

می‌توان گل چید از روی عرقناکش هنوز
می‌توان ... آتش هنوز

شد ... خیمه ... سیرواب ...
در ... آتش هنوز

شد ... طبل ...
... آتش هنوز

... بیست ... شکسته
... شکست آتش هنوز

ناله ... نفس ...
... آتش هنوز

گرچه ... خط ... پیشانیش
... آتش هنوز

گرچه ... خط او با ...
چشم روشن میشود از گرد ... آتش هنوز

گرچه ... شام غریبان ...
... را شام غریبانش هنوز

گرچه ... دولت ...
... دلواپس هنوز

گرچه ... خط ... دست
... آتش هنوز

سیلی ... عارض ...
خنده ... گل ... گریبانش هنوز

[illegible]

درچنین وقتی که میباید بخود پرداختن درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد	غزل	واله خال و خط رخسار جانانی هنوز تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

درچنین وقتی که صائب روز پیری باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز بلند و پست جهان در قفای یکدگر است شبی بیا بگلگشت ماهتاب برون بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غافل		چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز اگر بماه رسانی نظر بچاه انداز چو مهر عشقهٔ غیرت بجان ماه انداز کمان طاقت خود را به پیش ماه انداز

ولهٗ

آخر کار حسن را دیدی خندهٔ کبک در قفا دارد		گردن سرکشی دگر مفراز اشک خونین چنگل شهباز

ولهٗ

خضر راه حقیقت است مجاز دل محمود را اگر خواهی سیل تقوی ببرق ناموس است پای در دامن قناعت کش گل وزر وارسی و دور ورزه		مکن این در بروی خویش فراز دست کوته مکن ز زلف ایاز حی گلرنگ و شعلهٔ آواز تا نسوزی بآتش تک و تاز سرو بیجا صلی و عمر دراز

در بین جهان نبود فرصت کمر بستن
[illegible] ز خاک تیره کمر بسته چون قلم خیز

بگلشنی که [illegible] احساست
بهشت مطلبی از سر [illegible]

نگرفته دامن گل شبنم از سحر خیز
زگرد خواب بشو دست و [illegible]

[illegible] تا علم [illegible]
فروغ صبح نخواهد [illegible]

[illegible] بالین [illegible] صائب
چو آفتاب [illegible] آغوش [illegible]

چه [illegible] در گل اندیشه ماند صائب
بسان [illegible] [illegible]

ردیف السین

یاد دارم منظر خط غباری [illegible]
سایه گردست [illegible] [illegible]

[illegible] که کاری [illegible]
بی تامل [illegible] دست [illegible]

[illegible] تنگ [illegible]
داشتم از غم ایام [illegible]

من [illegible]
خوردم زین قفس [illegible]

غنچه [illegible] بستان جهان را صائب
[illegible] دل باغ و بهار [illegible]

معشوق [illegible] [illegible] کس
این صندل هر درد سری را چکند کس

چشم [illegible] جنبش مژگان [illegible]
ناخن [illegible] داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر [illegible]
غماز پریشان خبری را چکند کس

[illegible] جهان [illegible] کس
در راه [illegible] طی شد جهان و اهل دلی از جهان [illegible]
دریا [illegible] مسیحائی نمیبیند کس
[illegible] دل [illegible] گرفت و چشم [illegible] نمیبیند کس
[illegible]

۵۱۰

از ما حدیث لطف [illegible] دستان [illegible]
تا خون [illegible] سینه [illegible] بیگانگان
پیش [illegible] از [illegible] بگو
چون گل ز [illegible] سینه صد چاک افگن
از دشمنان [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] رشید [illegible]
هیچ از ایشان [illegible] راست [illegible]
[illegible] ساحل [illegible]
از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
از روزگار تلخ [illegible] ناله [illegible]
بیگانه شو ز خلق [illegible]
[illegible] ناله دلسوز را شنید
گفتار در میان صواب و خطا [illegible]
عشق از دو کون گرد برآورد [illegible]
عاشق ببال جذبه معشوق میپرد

[illegible] آتش [illegible]
از [illegible] خط [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
از [illegible]
آخر [illegible] گفت [illegible]
دلگیر [illegible] آشنا [illegible]
از [illegible] ایشان [illegible]
صائب [illegible] شوق [illegible]
[illegible] گل [illegible] نشنیده است هیچکس
از [illegible] نشنیده است هیچکس
[illegible] نشنیده است هیچکس
در [illegible] رضا نشنیده است هیچکس
از [illegible] خطا نشنیده است هیچکس
[illegible] نشنیده است هیچکس
[illegible] نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش که ز حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

۵۱۱

گل چه باشد که بهشت است تا کی
عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

کاسه ی خون جگر داریم عالم ...
از خمار ظاهر آن چشم بی پروا مپرس

چون بشر را انجام ما در نقطه ی آغاز بود
دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

پشت در پشت ...
روزها دیدی از شبهای تار ما مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون پر شد تنها
سرگذشت سنگ طفلان من شیدا مپرس

دامن ما ... دامان صحرا
از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

از دیار حسن ... عشق می آییم ما
میشویم آواره از احوال دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان رو به افتادن
میکنی سررشته صائب گم ز کار ما مپرس

نشتر ... صائب ... ما
گر نخواهی ... خبر از ما مپرس

میوه ی باغ امیدم داغ حرمان است و بس
یار دلسوزی که می بینم نمکدان است و بس

چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گردنا
پاکدامانی که می بینم صفاهان است و بس

نور شرم از چهره ی خوبان بازاری مجو
این جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس

میکشد هر کس در قید لباس آرزو را
حلقه ی فتراک من طوق گریبان است و بس

چشم عبرت بار را آنگه ... شبنم ...
حاصل قرب نکویان چشم گریان است و بس

پی بکنه خویش نتوان برد بی ترک ...
راه این ویرانه در بسته از زبان است و بس

ولہ

بهرگ باز شناسند سالکان ز طلب
همان تردد خود میکنند بخواب نفس

دو تار حادثه از یکدگر نمی گسلد
بجان رسید درین منزل خراب نفس

قفس شمرده زدن عمر را دراز کند
که میشود ز تامل گران رکاب نفس

بنای خانهٔ گردون چه محکم است
چگونه ایست کند قد درین حباب نفس

چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
ز بسکه سوخت درین دشت تشنه تاب نفس

محاسبان قیامت چه ... طلبند
درین حساب مکن خرج بی حساب نفس

ز بیم خوی تو چون موز نگیان شده است
درون سینهٔ صائب به پیچ و تاب نفس

ردیف الشین

ز شست صاف از دل میجهد کم آنچنان تیرش
که از پهلوی کباب افتد ... نخجیرش

بتاریکی برآید در نگارستان شب مجنون
که بربالین چراغی میشود ... تصویرش

ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد
که از سنگین دلی ... باشد ... شمشیرش

درین مکتب سر آید میشود طفلی که ... دارد
که لوح مشک باشد تختهٔ پیشانی تقدیرش

اگر چه خوابی یوسف را به بند انداخت در آخر
همان از رخنهٔ زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم
که چون برمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

صبح شد مطرب قدح را برگران می نوش باش
از دم جان بخش جان کن در تن ... باش

میبرد گوش اجابت در هوا ناله است
ماهی ها سرکن امید را ... زود باش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد / گل از بیتابی چون خار آویزد بدامانش
کشد در هر قدم جای قدح مینای می پر / زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
زبان العطش گوییست هر گردی که خیزد / بخون عاشقان تشنه دستی است از آن
از آن هر میوه فردوس باشد دیده در راه / که آن سیب زنخ فیض نگاه دیده داند
بآب زندگانی چهره می شوید تازه در خسارش / که چون صائب نوا سنجی بود در باغ دستانش

پیش میخواران سبکرو چون ... / از سبکساران چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیطی می برون آور گلیم خویش را / پیش از این چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل و دانش را / دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش
طاق نسیان انتظار شیشه می میکند / پیش از این شیدایی این شوخ ناپیدا مباش
دیده روشندلان از انتظارش شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش
نغز گفتاریست خاموشی ز دریا صدا است / نیستی طبل بها آبستن غوغا مباش
دیده از روی غمناک سمن رویان مپوش / بیش ازین چون ریگ از سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب خشت صوف و اطلس خارا مباش
سایبان مهر خورشید قیامت پیشه کن / غافل از سرمایه پنهان موسم گرما مباش
همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضر است / خلوتی چون رود بدار مردمان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون چنین در تلخ نیست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

دارد آن زلف لباسی ز سیه‌پوشی تماشا | پروای شیخ هر پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب او را بزر و سیم لبی آن مفروش

نازش میکده چشم عاشقان چشمش | تا دریغ از چشم خود میپرستی دیدار خویش

سرمه لباطوکه مژگان خواب‌آلود را | بر نمی‌آیی نگه با تیغ لنگردار خویش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش

خاک بادا در دهانش تا چشم گریان بود | هر که بتواند زبان بالعبد بر دیوار خویش

آنکه هیچ بی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از آن بود سرگشته‌تر از کار خویش

شرم دار از هیچ پرخاموشی با چندین زبان
چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیر است که از خانه زین است کمانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کار دو دم شمشیر کند پشت کمانش

سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است | زر هست که چشمی که نگردد نگرانش

چشم و دهان الدآن قامت رعنا | خوش حلقه ربایی است قدری که سنانش

پیداست که با روی لطیفش چه بیان است | ماهی که به انگشت توان داد نشانش

چون نقطه سهم که قسمت کنیدش هیچ | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

از خانه آیینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

هرگاه سایهٔ تو نبی رو بکو ستی | آماده زوال خود ای آفتاب باش
گر هست ابر دماغ ترا باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که حساب صحبت ترا برند
صائب نفس شمرده زدن خو دچنا باش

رود چگونه بدر چشم کار من بیش | که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت | چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه است اینجا | عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت | بخیکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب کسی از بیدرد
شکایت چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شد از کثرت عصیان آتش | ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است | میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
چقدر باش ازان لب بشود گرم تماشا | طرفه شوریست چو افتد بنیستان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی مغزانست | که بفریاد در آید ز نیستان آتش
زاهد خام نبود بی سخن پوچ حیات | میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سرد دو دلیست که از آتش گل خاموش | تا کند زود از نفس گرم بستان آتش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ما قفس ما کرد کار خویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند
هر کس بنا شکسته بمین لیسانه خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا
یا در ره منزل کن و خورشید مکان باش

در حقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آیینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار
چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد مخزن گوهر صدف از پاکی دل
یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائیکه بکردار شود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش
گل بغفلت میزند بر خنده دندان خویش

ساده لوحی گرد و انگیز شهوت میکند
میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است
قاتل ما جمع میسازد عبث دامان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان
در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

گر ترا بخشند از تخت سلیمان پایتخت | در تلاش قرب شه ویرانه چون جغد باش

تا نسازندش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باد

چه سازد صنعت مشاطه در حسن خداداداش | ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یاد هم نسیدانی | که با این ناتوانی چون تواند رفت از یادش
ندارد بلبل با طاقت ناکامی غربت | نگیرد کس چمن گر بشکنند و با قفس سازند آزادش
زبان از لعل او در شانه کردن بشکند گلها | چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن دوش خود آباد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

داغدار از عرق شرم بود نسترنش | آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید | در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
اینچه لطفست که چون سبز شود مینا | از لطافتگیری آیینه تن سیمینش
به همان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است | گر شکر خواب به افسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش | سبزه خوابیده ایست در پایش
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک | سهی چمن که کند جلوه قد رعنایش

این غزل که صائب از شیراز گفته است — زان سبب قطره‌ای بجز خوش گوهر نشد

وله

ای فلک‌ها از فروغ روی زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش

چه بهشتی که در کنج لب و گوهر چشم — نیست جایی که نباشد چو سراپای تو خوش

روز ما از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

نیست ممکن که شود … ناشناسی — دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش

چون مه عید بانگشت نماید … — لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش

چشم بد دور ز ابروی … تو است — چون مه عید دل خلق به ایمای تو خوش

… سیاه … شب … — میشود وقت دل از زلف سمن‌سای تو خوش

فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما — نیست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش

نیست در بار … کنعان شده — دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

نیست صائب نمک عشق و جنون با جلال — که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

[illegible]

دیده نظارهٔ حسن سراپا بریده باش — در پیش زنگی آینه زنگار دیده باش

در جویبار عقل ملنگ خرام کن — در بحر عشق کشتهٔ طوفان رسیده باش

در جستجوی خانه در بسته … — دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

ماهی زبان خموش شد از فیض خامشی — در بزم اهل حال زبان بریده باش

[illegible]

زلال آب حیوان در دهان و سرو چمن تو
چو مژگان دو عالم را بهم افگند از شوخی
یکی باشد خط آزادی و سر رشته گشتن
اگر در خواب بیند وصل خود را تا و پرواز
مشو نومید از لطفش نه خوار بساکه یزدان را
چه یکرنگیست با هم عشق عالم سوز و آتش را
اگر صد بار برخیزد بمان خاک ننشیند
خدا از آفت نزدیکی این دلبر نگهدارد
درین باب قطعه چه احتیاج این عشق را

درین گلشن که گردد جلوه سرو سرفرازش
همان نازش نه برگیرد گر چشم سخن سازش
قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش
که هم در آشیان هیچ دیده از چشم پروازش
بخاک ار افگند خورشید با خود میبرد بازش
اگر رسوا نشود از پرده بوی خرده رازش
بیان ... گلستان ... چون ... آوازش
که ... کیفیت ... پیدا بهم ز آغازش
... سنگ ... از گوهر رازش

هم سودا ندارد بی نیازیها او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

ز صحبت افسرده رویان بجز ... باش
بی درد غم عشق گرامی نشود دل
چون سیل بویرانه بهر گنج و گهری رو
این نکته لب بسته بهوشیار بگویید

چه پاپیچ ... سوخته ... باش
از گرد ... پی ... باش
... اگر ... باش
در ... گوش ... باش

صائب بکن از سختی ایام شکایت
چون آب ... در دیده نگهبان باش

[illegible]

نتوان گره ز راه گره واکرد بی ناخن	نیست در این عالم هر کار آمیزش
در ساز هم چندان زنهار که می گردد	چون حبل متین محکم یکتار با آمیزش
نتوان گرفت مطلب مقصود با آمیزش	آمیزش ظاهر را هشیار با آمیزش

وله

یوسف من بعد از این در چاه ظلمانی مباش	تخت کنعان ... افتاد ... زندانی مباش
خنده رو بودن باز آنچه گذشت ...	تا توانی برق بود ... پیشانی مباش
پادشاهی ...	دل چو دریا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوای شاخ گل آغوش ... کرده است	پیش از این در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من برای آسمان	در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
دل نمی لرزد ز صید رام این صیاد را	در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش
در رگ کان برق دارد پای ابر نوبهار	تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش بیتابی من سربلند افتاده است	ای نصیحت گو ... دامن افشانی مباش
... عشق سنگین دل ...	است پیغمبر عقل گرانجانی مباش
سنگ کوهی همت از خورشید تابان ...	در رکاب ... گوی ... چوگانی مباش

پند صائب ... گشته خون ... کشید
در لب ... لعل ... زبانی مباش

سبز ... چون ...	چه حسن افشای جز دست ...

[illegible]

هرگز بدست بیش روانی نمی‌رسد
چون بید خوش نشین به قناعت بحکم مباش

از جام نام چشم به نهانها فتاده است
زر نار در لب ادا خوشها مباش

غمگین مباش اگر نکشی شاد خاطری
گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

از هر دو سر مشو چو ترازوی هیچ قلب
گر صندل سری نشوی درد سر مباش

پیشانی گشاده به از گنج گوهر است
دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی
در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش

هنگامه شراب کمین گاه آفت است
در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمری است تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون ترا مسکن میسر شد پی تزئین مباش
تخته گردد پا ترا بیرون بر و غمگین مباش

جان لباس از اطلس افلاک کن
همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش

راه در رو بستر و بالین بجو د خواب گران
چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش

عالم یکتائی حق بر نمی‌دارد دوی
نیست گر اهل شرکی بی بصر خودبین مباش

تا چو نیشکر بناخن بشکند دندان ترا
صبر کن بر تلخکامی با قلم شیرین مباش

رنگ با بیرنگی آراستن ایمن است
چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

نیستی صائب حریف خشم زور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

٥٣٢

... لعل میگونش
چه بوسه گاه شناس است خال معنبر

... دولت دنیا فرو نمی آید
بهر که سایه کند طره همایونش

... زچین جبین نمی نالم
اگر به ... لعل ...

شب ... صبح عید بود
که سر زند ز نهانگوش خط میگونش

... کمر دامان ... چشم مرا
چو لاله داغ گرفته است در میان ...

... چشم موشکافی نیست
اگر ز طره لیلی ست ... مجنونش

... شور جنون
... گرد باد ...

بدام شاهسواری فتاده ام صیاد
دو عالم است ... زلف عنبرین ...

... پیشانی جهانگیرش
واله یک نقش چون آئینه تصویر باش

... بنده فرمان ...
راضی به ... حکم والی تقدیر باش

... عارضش
در فروغ ... چشم شیر باش

... نقشها از ...
گر تو ... اکسیر باش

... منزل ...
... اکسیر باش

... خون ...
...

... زندان ...
...

... شد ...
...

نفس گداختگان اند موجهای سراب
که شسته اند ز جان دست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر
نظر سیاه مگردان تا بحیوانش
بسر سیه دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ سینه شگافست صبح خندانش
ز میر قافله عشق چشم زخم مدار
که سیر یوسف مصر است چاه کنعانش
ز خوان هیچ فرومایه دست کوته دار
که قند زهر شود هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش
بود بخت بیدار از خواب گرانش
فتاده است کارم بجولان طفلی
که گلگون شود اسب چوبین ز رانش
رسانده است ناسازگاری بجایی
که نتوان سخن ساختن از دهانش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را
نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جایی
که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانی است کارم که دیده
کند کار آتش بموی میانش
گرفتم که افتد گذارش بخاکم
کرا هست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از زر دی گرم تو خیزد
شود سرمه در کام آه و فغانش

ولہ

هر که زین عالم لب خندان تر از گل بایدش
خاطر فارغ ز عالم چون گل بایدش

یاران رفته را بنکوئی کنند یاد
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده شمرده است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان نگاه نظر بکج و راست چون کمان
غماز عیب مردم کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه رو
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از نگار رفته
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

حلقه زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازمی مژه اشکبار خویش
گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتیم
همچون جرس ز ناله بی اختیار خویش

گر چنین آیینهٔ دل از غبار آید برون — سر زده خواهد شد بیضای آگهی خاکسترش
مستی چشمش بدور خط فزون شد چون مینا — گرد خط بر دوش چشم او میکند سیاه مغز
نوح گر کشتی بدریای محبت افکند — در نیاز اختر نمیخندد با ذوق الف لنگرش

چون دل صائب نگردد آنچه تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

روشناس اهل مشرب چون در میخانه باش — آشناتر با می از خط لب پیمانه باش
دیدبانی را به بلبل داد آخر باغبان — چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باش
در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیشه گیر — دام را در خاک چون کردی نهان کم دانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو — چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

صائب است از صحبت افسانهٔ مژگان او
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان — گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند — بلبل گلستان چند و چند هر در ویرانه باش
جادهٔ مردان ره از خویش بیرون رفتن است — جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
دامن هر گل نگیر و گرد هر شمعی مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد خاصیت سیل گران — نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

که از ذوق الم گرفتاری خطر از رفت پرواز
فروزد دو چشم از دواغ چون برتن خویش
بهشت تن نهانی من اندر تن خویش
سر بینائی می دهمت او را نازم
که گرفته است گناه همه بر گردن خویش
این چه محنت است که ...
در دل آبادی من ...

اُو درون صحبت اندیشه گرم خلوتست
آن پریرو که چو جسن جهان نیب ... است

سن چراغ دل بکف در انجمن میجویش
سن سفر نا کرده در کنج وطن میجویش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست انکو هر که من میجویش

بنوحه خانهٔ ایام شاد و خرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی
چو آفتاب سر تا ز آسمان گذرد
مکن شکایت سختی بسوده الماس

بگیر ساغر گلرنگ و خرم باش
درین لباس سکندر ... باش
چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
چو شاخ پنبه بگوش ... اندیشه خرم

ز شرم نیست که از ... صائب
تو نیز در عرفان زن و محرم باش

حروف غیب که درین نسخه ... قریش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است
عشق از پردهٔ فانوس برون می‌آید
هر که از دائرهٔ خلق وسیع افتاده است

همچو خوابیست که در خواب ... تعبیر
نکته نیست که پوشیده بود ... تقریر
این شمعیست که فانوس ... تسخیر
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن
خانهٔ ماست که بر سنگ نشاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
هر چه میکشد دل از آن گریزان

خودی بوادی حیرت قلندری است
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
درون خانهٔ ما برگ آشنایی نیست
قدم برون منه از خود ... و سلطان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

هر که بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

تا به همواری برآید کار در بستن چشم خویش
بد خماری می‌برد از پی این خمار جام خویش

طوطی از همواری آئینه می‌آید به حرف
آنکه میخواهی سخن از ما به همواری بگوش

صحبت خامی بود وجد سماع صوفیان
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است
عیب خود میشوید از چشم خلایق عیب‌پوش

زود میگیرد به دندان است پشت دست خویش
هر که حرف نیکخواهان را بگیرد دیگر گوش

... حرفی برای خویش را عذری بگو
نیست پیشی در کلاه ...

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تن بخواری می‌دهد صائب ز استغفار خویش

چمن به مقراض شکست سنبل خویش
سر آمدی ز نکویان به سیب کاکل خویش

آیینه حکم شهنشاه عشق این حکمت است
که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه هست لب بی‌نیاز از همه پیش
مپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش

فتادگی است که نقشش نمیرسد به زمین
به خصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتی است درین راه پر خطر صائب
که بسته ایم بران توشهٔ توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
با سفال و جام زرین یک نگه چون باده باش

کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض
از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آئینه می‌آید به حرف
پیش ارباب سخن همچون لوح ساده باش

۵۲۷

[illegible]

خرام خامه ست کین صائب
بود از شوخ چشمان نگاهش

سیه چرخ آمده است چشم سیاهش
ز خط جوهر شده است تیغ نگاهش

آینه را پشت و روی هم شده ما را
شکست کند دلبری هنوز کلاهش

گر چه لبش مهر شرم دیده بار است
واقف سخن میشود زبان نگاهش

با همه کس گرم الفت است چو خورشید
ساده دل افتاده است زرخ چو ماهش

دایره چیست حلقه زلفش
مرکز سرگشتگیست خال سیاهش

نیست کشیده است از نظر دلها
زلف نگویان ز شرم موی نگاهش

گرد برآورده است از صف دلها
گر چه ز طفلی است نی سوار سپاهش

نیست ز سامان حسن خویش خبردار
سر ز پای خود نکرده نگاهش

راه اسیران گشته است بگردش
نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پرده شرم است عذرخواه نگاهش

گر نشسته است ز تعریف قد رعنایش
ز لف گشته زمین سرو زیر بالایش

برنگ لاله فلکها شام آغوش شده
که سر نزد ز افق ماه عالم آرایش

فتد بهشت جهان ابر حجاب جاویدان
چو سایه هر که تواند فتاد در پایش

به آنکه گشت جنت چه بیم صائب
فکنده است مراد بهشت سودایش

[illegible]

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی	که از فیض گذار باطل آب نوش خار و دیوارش
چو از هندی دوات آید برون طوطی کلک من	خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را به بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش	لاله داغ تجلیست رخ نیکویش
منال از شکوه دل روشن نمود میشوم	چون ببینم که بود آئینه هم زانویش
بخیه راز نهان جوهر شمشیر شده است	لب کشد آینه پر درد و الم از رویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که شکر فکند در کویش

با تن جهانی انتظار زان عارض روشن بپوش	پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش
پوست چون گل باش تن ببرد اورنگ چون	تا صبح بپدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا	گر غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران	چشم با طلعت اگر شبنم گلستان بپوش
جوشش دلاور دی اینجاست هراه پاست	از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنه در را ببند و دیده روزن بپوش

دل ز تن چون موج رست و امیشود غمگین مباش	کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

۵۲۹

[illegible]

تو بگو از نشاط فربهی در خود نمی‌گنجد | از این غافل که هم پهلوی چرب اوست قصاب الیش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد غم در دهان صافی ماهی نالش

خرده‌ای بس ماکه می‌بردیم از وفای خویش | از بهر ما چه کوه نیاریم وقار خویش

گر بگذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ | افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش

شیطان پناه با نشود گندم بهشت | ما را بس است نان جوین دیار خویش

تا کی کسی بسبحه ریگ روان کشد | در دشت غم شمار غم بیشمار خویش

عشق غیورتر ز گسستن نمی‌دهد | این شعله تشنه است بخون شرار خویش

فرصت نشود چشمی اختر نمی‌دهم | خود بین نمی‌شویم چشم بدروزگار خویش

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم | ما جز گلشن چه بادبان ام شعار خویش

شیرین لبان گر بخون دهن شد مرا | چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش

از دیده حسود نهان مشق نخورم | چون داغ لاله کی کنم آتش حصار خویش

چون شیشه شکسته وقار کن بیدادم | ما جز بدست گریه ندادیم اختیار خویش

از سر کلاه گوشه شاخی گذشته‌ام | چون سرو بسته‌ام بدل تنگ بار خویش

چون آفتاب گوهر از کان گرفته است | بر خاک اگر فتم نقتم زاعتبار خویش

چون شمع آتشم سر اجابت الزنند | بر هم نمی‌زنم مژه اشکبار خویش

صد وعده امید بدل داده‌ام دروغ | چون من مباد هیچ کسی شرمسار خویش

[illegible]

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما	رحم کن ای سنگدل از جوهر شمشیر خویش
زخم من از گره خجلت رخنه دیوار شد	اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
آهوان را باز سگ لیلی بمجنون میکند	عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بحسن
تا نشوئی دست از صحبت صائب ز تدبیر خویش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش	دو عالم چون قفس در زلف عنبربوی شد جایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی	بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی	ز ناب پیمانه می نوشند از چشم رعنایش
سخن نشنید آنکه میبرد نخجیر دل با ساعد	بدشواری برون آید ز لعل شکر خایش
بدامان قیامت میرسد دامان حسن او	که خوابی را رهائی نیست از مژگان گیرایش
ازان آن سرو سیمین در نظر تا سبز می آید	که پیچیده است دود آه عاشق از سراپایش
زبار دل بلرزیدن صنوبر راست بسیار و	اگر در بوستان جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را	ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گو نیست مژگان آن ظالم	بخون عاشقان تشنه است آن چشم شهلایش
بکار سخت می خشید دل سنگش تا ساعد	بود چون کوهکن کوشش شیرین بکار فرمایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را	ز تاب جبهه گردد شبنم افشان روی زیبایش
بابر زندگی چون نسبت حیا آن گنج صائب	که سیری نیست از جان شستن از تماشایش

۵۳۱

عالم حیرت چه تماشا که ندارد
کار دیده است نفس سیماب اش
میکشد شمع ...
پیش رخسار آتشین ...
صائب از آسمان امان مطلب
که بخون تشنه است ...

[illegible]

[illegible]

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفت از بس که پیسا ز دست شکوه جسن و الا شیر

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخن‌دانش | نگاه این گرد را بشگافد از بس تیز مژگانش
بچشم من سیه گردد بدست ظالم ار افتد | اگر گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش
ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند | سراسر سیر دارد در سینه از زخم نمایانش
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن | که در دل بردن دل همچنان ... مژگانش
کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن | که باشد یوسف خضر از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بجان من میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده‌ام ز شکوه ادا خصم جان خویش | کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش
تا یک سر و در قلم و حیرت نیافتم | در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
آتش بصحبت پر پروانه نسوزد | این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
گر هست میروم ز جهان جای تهمتیست | یک کس نیافتم که سپارم نشان خویش
نالش مدام گریه‌ام همچو آفتاب | هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام | آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

[illegible]

بنجانه خانه گردون نظر سیاه مکن | حذر کنید که در رخ اخگرست سنجابش

هنوز مست غرورست چشم او صائب
نکرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

ازان بدست نگیرد قدح چشم فسونگرش | که هر پیاله چو آئینه آرد به سر نازش
لب به سحر آفرینش تا حدیثی را بهم بندد | هزاران فقرات میکند چشم فسونسازش
ز صید لاغر من میهمان دیده تنگ آید | خوشا کبکی که سازد سینه با انداز شهبازش

اگرچه شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بیرونی کار افتد چو پیچیده رازش

از زمین دامن فشان همسفر چون باد باش | خانه را از بیرون بر کن همان خرگاه باش
در حریم عفو لافت بیگناهی بیخبری | همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسفی من در جیب دسر بسیار دارد عقبا | با عزیزی بر بخی آئی همان در چاه باش
شمع از تیغ زبان خود بسر زیر تیغ | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم ببین پست و با خورشید را انباز کرد | چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا نگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان وز شکست ماه باش

ردیف الصاد

بیاد مجلس را باده صفای خاص | که دیده است بدل بیتو با جرائی خاص

سر ۵۳۳

ز پروانه بیتاب بی آرام رقص میشناسد زبان

سیکند بیخواستان آتش را از زبان در کام مرغ ذره چون خورشید را بیند کند نا کام مرغ	۶	فتنه سازان جهان را نیست در فرمان نمی اختیاری نیست صائب بیقراریها مرا

ردیف الضاد

گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض که کرد دولت بیدار را بخواب عوض که شد سیاه کنم تا به آفتاب عوض گر گنج سیطلب ساز از مرخراب عوض زبد معامله گی گرد بر حساب عوض کرد سیفر وشد و گیرد ز من کتاب عوض	۱۲	محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض بنور عقل درین انجمن کسی بدنساخت ستاره بدل داغ عشق او دادم شدم خراب بمیخانه ار زبنا غافل متاع دل بکسی داده ام که خود سندم بهشت نقد شود رزق خوش معامله را

گم بعشق دل خویش خوش کنم صائب وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

چه کار وصل گل از ناله هزار غرض که این همه بود از گوشمال تار غرض گر خار و گل ابدم نه جفای خار غرض اگر ز می شده ام صحبت و کنار غرض	مراست عرض غم از ناله های زار غرض به چنگ عشق مرا زمقام خود بیرون خوش است ناله بلبل مرا ز پیش چمن لب الها فلکم در شکنجه میدارد

هر آنکه جلوه یار است در نظر صائب کجاست حاصلم از سیر و جویبار غرض

لبم از نظم است که هر کس ز سر انگشت خود	نهاده نقطه سهو بر کتاب غلط
بو شده های تو دل ... چه باده ...	گر آب خضر طبع داریم از شراب غلط
تو هر قدر که دولت میکشد سوال مکن	که هیچ سفله کریمیست در جواب غلط

گشود صفحه دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق گل افتاده چون کتاب غلط

سنم که گردد ... از بهارم خط	خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط
جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من	که نیست بی گل دیت ز نو بهارم خط
به بستر طلبم نیست میل آسایش	چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه آتش بسپردم زمام دل صائب
از انکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الظاء

ز گنجهای گرانمایه بی نشاط حظ	اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را	ز داغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوشست سوختن داغ با پشیمانی	ترا که داغ نسوزد ز لاله زار چه حظ
خوشست ... نسیم ...	جنون کامل ما را ز نو بهار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش	مرا به ... ز اعتبار چه حظ
درخت خشک ز نشو و نما ...	ترا که نیست جنون ... از بهار چه حظ

[illegible]

بهر خراش سینهٔ مهربان عشق تیغی چون قلم | تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدائی خون خود را بخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع

هزار غنچه درین باغ زخم می آید | که بهر پاره شدن می‌کند گریبان جمع

به روشنائی فهم از چراغ قانع شو | که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع

ز هیچ حادثه مردان نمی‌روند از جا | که زیر تیغ کند کوه پای دامان جمع

بلاست دائرهٔ خلق چون به هم افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

با آفتاب جهانتاب می‌رسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

۵۳۶

ورد شد گستاخ از زبان آتشین دم چون شمع | تا نه پیچیدم به خاموشی نیاسودم چو شمع

دیدهٔ شبنم نادیده نم بود و نگاهم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من | بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و انشد اختیار از دست | قطرهٔ آبی به چشم روزن از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود | زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اشک گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار هر دم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردهٔ دل سفتم اشک خویش را | گوهر خود را به سیر دیده بنمودم چو شمع

زلال خویش با حسان مستمع مبداد	شود ز گنج پناهی چو اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد	با بروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر سنگ گران شکم پریشان باد	ز رزق هر که نگردد بآب شها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار	شود ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
بجوی خون شود از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع	بدست شعله بود اختیار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون	ز بهم گسیله بود و تار گریه شمع
چه شود ازین که بلند است گریه فانوس	که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
اگرچه دورم ازان بزم میتوانم داد	حساب خنده گل با شمار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد	بنفشه وار بهوای بهار گریه شمع
خبر ندارم از شعلهای بی زنهار	بآب باند هرا چه بکار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چندانکه بهار است و خزان است درین باغ	چشم و دل شبنم نگران است درین باغ
پیداست ز دامن کشیدن برزدن گل	کآماده پرواز خزان است درین باغ

شبها امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست جای روزن ...
دران حریم که تاریک نیست پای چراغ

بس است معذرت کشتهم پشیمانی
کرا دهد سر و نسیم خونبهای چراغ

اگرچه بخت ندیم یار بود وفا ...
بگرد سر شمع ... همان سر ... چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسید به آتشین ضیای چراغ

این سنگ آتشین چهره میبارد چراغ
تخم هوسی در دل پروانه میکارد چراغ

گر نهان ... سنگین دلان
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

میکند ... بدخشان را بهر گل لاله یاد
بر سر خاک شهیدان هم که میآرد چراغ

سوز بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویشتن میبارد چراغ

شعله ... را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویشتن را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از تامل کار خود صائب ... دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بس سودا کرد عالم را پریشان ...
میکند هر کو دم ... تا بمن باز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است
خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

[illegible] و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه
تو که چون رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

زبادهٔ که حریفان به سبو خوردند
به نیم قطره شدی با من از گلاب دریغ

ز وصل دوست بغیر از دو حرف آشتی کردی
صفای چهره نداشتی از نقاب دریغ

[illegible] پیچ [illegible]
[illegible] از حساب [illegible] دریغ

[illegible] دل [illegible] کنند تشنگان
[illegible] دریغ

ز عکس چهره آیینه سیر شد مهتاب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ
عاشق از معشوق نبود جان دارد دریغ

آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا
[illegible] دارد دریغ

نیست جز [illegible] دور باش [illegible]
نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ

آنکه می‌بخشد سگان را لقمهٔ بی استخوان
از [illegible] استخوان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن بندی شکار شیر را
غافل است آنکس که مال از دوستان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود
کس چرا جان از کنار بحر جان دارد دریغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ
بعد از این [illegible] دیده روشن چراغ

تیره بختی با رخم [illegible] بلند افتاده است
پای خود را [illegible] چراغ

رو دهان دوستی از [illegible] روشن است
[illegible] دیده روشن چراغ

۵۳۹

ردیف الفا

گرد و هم صبا سوی انگشت نهاد / هر جا فتاده غمزه جادو بیک طرف
یکسان به دیده بنظر کن به سیل نیست / شاهین عدل از ترازو بیک طرف

صائب مدار فیض ز دلتشنگان دریغ
این آب نیست از زمین جو بیک طرف

نیست ممکن گوهرم از تشنگی جا در صدف / سیر گشت از آبیاری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر جا از نجابت / دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دریا ... / چون تواند بال و پر واکرد دریا در صدف
میهمانان در دیوار سیه باز و پا ... / می‌نشینند گر دو گوهر البیبا در صدف
دل شد از طول امل محبوس زندان ... / گوهر ما را برآید رشته از پا در صدف
دل ز بس تنگی در سینه ... / گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر یاران دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بی تن یوسف / کند ... از ... پیراهن یوسف
صحبت کرد چه کن بیچاره چشم بی‌ترسی را / در آن ساعت که همت چاک زد پیراهن یوسف
ز حرف خط دل ... بسکه ... / چه نسبت ... را گردن یوسف
به چوگان ... کجا ... سر ... / دل از ... باید غمزه مرد افکن یوسف
همه خورشید را در سجده خود دارد از طفلی / کجا حسن ... مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

میدان

[illegible]

نیست آرامی به خاطر روان را در کوی خلق
هیچکس بی زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلوی هم تیغ شد از خون پهلو دارد
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در جهان خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زنده جاوید از بازوی خلق

می‌زبان چند از دهان چون مرد بی‌شرم را
تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق

[illegible]
نیشتری آهسته دارد در نهان پهلوی خلق

[illegible]
سنگ خارا آب شد از سرکه ابروی خلق

[illegible]
تنگ شد خلق من از بس تنگ گردیدم خوی خلق

تا دم آبی [illegible] خورده‌ام
تیغ سیرابیست در [illegible]

باز [illegible] تنها نیم
[illegible] بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب اگر از خلق امید دل
بهتر آن باشد که سازد دوری از روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
[illegible] خزانه عشق

[illegible]
که قفل هیچ ندارد در خزانه عشق

[illegible] از پیش چشم پروانه
کنار سود و بود بحر بیکرانه عشق

ستاده‌اند [illegible] گوشه چشم
هزار یوسف مصر بر آستانه عشق

اگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که نا شنیده چنگ شکند ترانه عشق

[illegible]
که [illegible] سوز بود خاک آستانه عشق

[illegible]

[illegible]

گلشن نیم واقف شکایت که در این باغ زیر بار
عالمی حلقه صفت چشم بر این در دارند
شیشه چرخ چه پروای شکستن دارد
سوز عشق سوخته دل چه باک از پیچ و تاب
بهر سر خار در این وادی مجنون بیهود
از سر آب سبوی کوچه چراغ سیل بهار
عقل بیهوده نگردد دل ما سنگ
چون کنی پای خوش سلام گذر زان آتش
[illegible] از گر بیتی چو گهر ساخته است
تا رسیم کعبه مقصود و بود رنگ [illegible]

سپید سر چو خورشید یگانه عشق
تا بروی که گشاید در میخانه عشق
سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه عشق
گردش چرخ چه باشد گردش پیمانه عشق
کعبه پیدا نشد اگر حسن سیه خانه عشق
نمانده پیدا ز بود و جلوه مستانه عشق
دیو را راه نباشد به پریخانه عشق
اگر از شمع بود شهپر پروانه عشق
عقل را نیست ز اوضاع غریبانه عشق
هر که از صدق کند خدمت بتخانه عشق

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانه عشق

چه غم از کار فروبسته ما دارد عشق
هست چون غنچه پیکان دل ما ناخن [illegible]
گرچه در پرده غیبت نهان خورشید [illegible]
نیست هر آینه بی قابل تخم و ثمر [illegible]
نه همین دل ما بزم سلیمان چیده [illegible]

چون فلک در دل خود کینه ما دارد عشق
ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق
ذره [illegible] فلک سیر و پا دارد عشق
درد ما سوختگان نشو و نما دارد عشق
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

[illegible]

آتش‌نشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق	چرخ شد خاکستر از آرایش نیرنگ عشق
سینه باید چون گل خورشید از آب روان	چهرهٔ اندیشه از آئینه بی‌زنگ عشق
چون گذشتی از قفای دل درین وحشت‌سرا	در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
با که آئین شیشهٔ دل گویم که در میدان رزم	گرد کار مومیائی نیز دل بی سنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا	ساده دل آنکس که دل بندد به صلح و جنگ عشق
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است	چون نناله زه کمان آسمان بی جنگ عشق
خام سوزان هوس خود را به طی چیده‌اند	ورنه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق
تا بجنبند از چشم زخم نیست آسوده‌اند	چهرهٔ هر کس شد نیلوفری از زنگ عشق
ذرهٔ خورشیدگیر بانگ اناالحق می‌زند	نغمهٔ خارج ندارد ساز پرآهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشید	دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق
یک سیه‌خانه است در سر تا به سر صحرای عقل	کعبه سرگشته می‌گردد به هر فرسنگ عشق

خامه‌اش از رشک تیغ شهادت می‌برد
هر که چون شمشیر صائب نیست یکرنگ عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند رو به خاک	پیش از اجل روند ز حسرت فرو به خاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است	بردند بس که آدمیان آرزو به خاک
از بس که شکوه با در و دیوار می‌کنم	چون داغدیده‌ای که زند گفتگو به خاک

٥٤٣

[illegible]

دیدهٔ خفاش را ایمانیست هر خط شعاع
مهر عالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باک

از شکست آتش افزون می‌شود از [illegible]
چشم شوخ حرص را از جبههٔ پرچین چه باک

چون در ویرانه رنگین است گوهر [illegible]
خشت اگر باشد خم پیمانه را بالین چه باک

حرف شیرین تنگ شکر می‌کند منقار را
کام طوطی گر [illegible] شکر شیرین چه باک

در نظرها عزت طوطی ز گفتار [illegible]
نیست گر [illegible] سخن را [illegible] رنگین چه باک

تیر سرگردان [illegible] صائب [illegible]
هر کرا دل سوخته [illegible] از نفرین چه باک

از [illegible] جهان [illegible] پاک
گرد دلتنگی نشست تا گل گلستان بخاک

از آستان [illegible] بهار [illegible]
سبزه [illegible] رفت در این آستان بخاک

آزادگان [illegible]
هر سرو [illegible] صد باغبان بخاک

[illegible] حرص [illegible]
دامن از گرسنه چشمی [illegible] نهان بخاک

چون تیغ آبدار در این [illegible]
خون [illegible] نالد زبان بخاک

در [illegible] سواد جهان [illegible]
شد [illegible] چشم تماشاییان بخاک

[illegible]
چون [illegible] قناعت زنان بخاک

چون [illegible] قد [illegible]
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

[illegible] سرو گل [illegible]
پهلو زند کسی که چو آب روان بخاک

با [illegible] عنان [illegible]
چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

[illegible]

فارغ بود از منت قاصد دل خونین
صد نامه سربسته اگر یاد کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب شود خون
افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

بهر جگر زخمی ما چرخ سیه کار
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

در زیر فلک مال چه پر و بال گشاید
در نافه سربسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان سخن را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بی مروت خشک
که داغ تشنه لبی میکنند ز منت خشک

تنور آتش من آب سبزه خط است
فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

به تلخکامی ازان نوبهار خرم باش
که عشق ثمری نیست جز محبت خشک

درین محیط گر آشنا آگهت هوس است
که در لباس ندارم بجز ندامت خشک

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان به صورت خشک

مگر قبول تو آبی بروی کار آورد
دگر نه کرده شرمندگیست طاعت خشک

فغان که زاهد بی معرفت نمیداند
که کار بیهده میکند عبادت خشک

سخن که نیست در و درد تیغ بی الماست
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که گرد جهان گشته در نهان در خاک
هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

[illegible]

وله

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ

تیغ کهسار در آید بنظر جوهردار
بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم
که شد از خواب گران تر رگ سنگ

خون فرهاد محالست که پامال شود
که بخون خواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

دل مخور در طمع مزد که سازد زر شاه
دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
که از شمار خبر میدهد خبر دل تنگ

چکیده جنگ شعله است نغمهٔ عود
کمند عشرت رم کرده هست رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی
که باغبان چه دل از باغ از پریدن رنگ

سفینهٔ امل در محیط افتاده است
که هست رشتهٔ شیرازه اش دم نهنگ

دلم بخضر بدرود شنبه صداقت
ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ

شراب عشق در آید اگر بخانهٔ رند
شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بتقیه رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشهٔ سرباد گشت تنگ

از بس شگفته بر سر تنگ باغ را
صیاد از خنده برد دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار طوطیست
گردید از طبانچه اخوان کبود رنگ

[illegible]

ساده لوحی بین که دارد شیشه با خون گرم | با گمان دشمنی امید رو دل ز سنگ

غافلان اندیشه روزی ما خود میخورند | برگ عیش کوه گردان میشود حاصل ز سنگ

درگذر از بیستون چون تیشه پیش از شکستن | سر زند چون لاله خونین تیشه غافل ز سنگ

از محک سودا ندارد نقره کامل عیار | سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوش غیرت است | میکشم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است | کرد خواهان را ز قسمت نقل این محفل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که پیر بلخ گفت

نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی دیگران آید گران از صبر سنگ | در وطن آید مرا از خواب سنگین پا بسنگ

بر دل بیچون عاشق نیست کوه غم گران | سینه بر پهلو نهد دریا و این مینا بسنگ

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب سنگ رو | هیچ ره رو را از چندین جا نیاید پا بسنگ

بیش و کم را با لطف سنجد روشن گوهران | احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

با گرانجانی به معراج هنر نتوان رسید | سخت دشوار است سیر عالم بالا بسنگ

ناتوان عقده‌های سهل را مشکل کند | خامه‌های سست را از نقطه آید پا بسنگ

بود از سنگ ملامت چهره گلزار هم | نیست امروز از جنون لیلی من شیدا بسنگ

از دل شب تیرگی بسیار آید صبح | از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ

آه اگر خواب گران در راه سیل جا و خاک | همچو دست آشنا رفتست پای ما بسنگ

در هر شکست فتح دگر هست عشق را — چه میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جو چه کند دایه میخورد — بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه هست کاسه زنبیل سدرا
صائب ز خود شراب بیارد سبوی دل

ارزان نمی‌کنم که ترا دید گلستان — ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
ز تیغی دل ما پاره پاره گردیده است — ز بهر خنده‌ی خود میشود پریشان گل
یکی هزار شد از سیل اشک بیتابان — گذاشت تا شبنم بیرون آبان گل
فتاده است به بهشت سایه — مزن به پا به بیابان خار این بیابان گل

به پیش چشم تو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است سیرت حیران گل

بکش ای سلسله موج ... ز زاری دل — که شب زلفت بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر به کسی نیست که از تسلسله — سنگ آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین میکده مهمانم — بود چون غنچه مدام غم جگرخواری دل
در ره سیل کشد پای به دامن ... — هر که با جلوه او کرد عنان داری دل
تیغ خورشید ز خاک ... — سبزه بخت بود دیده زنگاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز شکستن نیست صفاکاری دل

خنده کردی در گلستان تازه شد داغ گل
بلبل ما از قفس ... فیض آفتاب ...
بلبلان را در میان ... آتش
صد قفس بال و پر بلبل ... گل

دیوان صائب

۵۴۹

منکه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

ندمت دور بنزدیک نمیفرمایند
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشا نتوانم ببتماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

ماند چون نکته در دایرهٔ حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از بیادهٔ بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل

بلبل ز خشم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوخته کی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
گرفته هر دو جهان نیست در خزانهٔ دل

ز کاسه [illegible] خود فیض مست میگردد
ز خود شراب برآرد شراب خانهٔ دل

سفر ببال و پر [illegible] میکند دریا
ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

[illegible]

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل
چون زلف تابداده عنانی ز دود دل

چون لاله سرخ روست درین بوستان
آنرا که هست شسته نانی ز دود دل

چون خط سر ز نوز تو هر جا که بگذرد
ماند بیادگار نشانی ز دود دل

دارد خطا لبش هر جای روزگار
آنرا که هست آینه دانی ز دود دل

از ما حذر که در دهن آتشین ما
چون داغ لاله دایه فریبانی ز دود دل

در تنگنای سینه من جلوه میکند
هر گوشه سرو رعنائی ز دود دل

تیرش نه سنگ خاره جدا میکند گذار
در دست هر که هست کمانی ز دود دل

افتاده تا بروز قیامت سیاه دست
هر کس که طرح ساخت دهانی ز دود دل

همچون شرار آتش
در زیر پای تخت روانی ز دود دل

زان تازه و ترم که رسانید دست عشق
در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب بجای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگرچه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

بار دم مسیح گرانست بر دلم
اینخانه را نگر که گرفتست بوی گل

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی سرو و نسیم
پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم
چشم تر بست حاصل شبنم ز بوی گل

[illegible]

ز مجنون یادگاری نیست جز من چاک آن دارد | که ساز عشق از چشم غزالان چاشنی دارم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

چون نیست پا که زین عالم بدر زنم | دستی به دل گذارم و دستی بسر زنم
گر سینه نیم به کف افسوس دور نیست | بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان | دستی به تیغ و گاه به سپر زنم
از گریه شد خراب من شد جهان خراب | ای وای گر به بادیه نیشتر زنم
ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا | چندان مرو که دامن چاک کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد | در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس | زبان به زیر کف خاک است در ته دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمیرود به پی این کار مختصر دستم

به فکر سوز نهانی فتاده ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

آب حیوان را ز عقیق بی نیازی بوده ایم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گراست
چون حباب از روز از هستی که عین نیستیست
دست ما و دامن بی دست و پایی ازین

ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
خام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما
خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسوده ز چرخ آسیا دارم
چنان دریا کیا زی از علائق گشته ام عریان
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی
رمید از سایه خود سرو افتاد از قفا او
خبر شرط است ای دشمن تن خاک آستانش
زلال زندگی در ساغر ما رنگ گرداند
بمحفل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد
بیک عالم تو چه از تو چون قانع توانم شد
رمید از سایه خود سرو افتد در قفا

ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
که خال چهره ششدر نقش بوریا دارم
که از داغ جنون آیینه های خوش جلا دارم
عنان دل چسان محکم من بی دست و پا دارم
مگر کوتاه پاسم را که دستی در دعا دارم
همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
عنان دل چسان محکم من بی دست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل گر رفت بیتابانه در آتش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

بیرون ز نیم خیمه ز دار الغرور مصر
چو بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دود دمان شعله بگیریم
پروانه تا به اوج فنا
هر چند رهروان سخن چون شرر کنیم
ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم
پا در هوا ز دود نفس گر سر سود
دامن گره به دامن موج خطر کنیم

[illegible]

سر ز بیرون تو نظارهٔ یوسف بهار است	چون با این جام تهی رفع خمار تو کنم

گم شد در دل تو صائب ادای هیچ
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

مانده زان بی‌خبرانیم که هشیار شویم	یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم
باده از صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم	در قیامت چه خیال است که هشیار شویم
ما که از پشت ورق روی ورق خوانده‌ایم	به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
بحر دکان در نظر چشم تر و لب خشک	حسن او را به چه سرمایه خریدار شویم
می‌شود از نفس سوخته عالم تاریک	ما بدین شوق اگر قافله‌سالار شویم
سر پا در قدم دار فنا افتاده است	ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بستهٔ گفتار شویم

بدامن سپید دو هشکم گریبان سپید رو بود	شنیده‌ام چه بگوید نسیم صبح در گوشم
باندک ره نگاهی بادبان کشتی می‌شد	ز زلف ساقیان سجاده تند و پیرود و دوشم
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را	که تا فردای محشر سر خراب صحبت دوشم
هنوز از طعن خاک نشینی سبز رو دیر ملامم	که بر سید اشت از جا سقف ...
کنار دریا یام آن طفل بدخویم	که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم
من آن جنبش چه بیم کاروان آفرینش را	که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

۵۵۳

درکنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
[illegible]

نفس گرم ازین بیش چه تأثیر کند
تار زنگار خودی آینه پرداخته‌ام
گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف داده
آن سری را که بامید تو افراخته‌ام

قانع از خلدم و آسوده ز دوزخ صائب
منکه با سوختن از هر دو جهان ساخته‌ام

شکوه از تیره‌ئی طالع وارون چه کنم
از دعا میشود این مار زافسون چه کنم
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده
چو عیسی نکشم رخت بگردون چه کنم

[illegible]

بغیر از عقده دل کز گشادش عاجزم عاجز
دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی پایان دل منزل نمیدانم
اگر سحر اینچنین صائب کز کلک تو سر بر زد
تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا بهر مژه در عالمیست پا در گل
نظر ز شاهد وحدت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا
که همچو شمع زبان چون به این دراز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
چرا مضایقه جان با دلنواز کنم
مرا که نیست لبی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
من اینچنین که بهم از خویشتن کشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بوسه دهان نی روی باز گرفتن
چو خنده بر لب بام رسیده حیرانم
ز شرم الا الهم از لب سخن گریخته‌اند
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
شوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان
که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم
بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شوخ فتد برق در شبستانم

[illegible]

بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر
رفت یکبارگی از دستِ دل [illegible]

سنگ آنم که تراوش کند از من گله
سینه پر خون جگر رنگ ست بیرون چه کنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم سنگ
دستِ صائب ننهم بر دلِ پرخون چه کنم

با سیه بختی پشتِ دست بدندان گرفته ایم
تا بوسه از آن لبِ خندان گرفته ایم

گر دیده ست در نظرِ ما جهان سیاه
تا جرعه ز چشمهٔ حیوان گرفته ایم

در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته ایم
گر خونِ آفتاب لب نان گرفته ایم

افتاده ایم در تهِ پا سالها چو مور
تا جا بروی دستِ سلیمان گرفته ایم

انگشت حیرتیست که داریم در دهن
کامی که ما از آن لبِ خندان گرفته ایم

چون صبح از غنیمتِ صادق بیک نفس
روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم

جز پیچ و تاب نیست که حاصل [illegible]
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم

ما را ز چوبِ منع مترسان که همچو صبح
ما تیغِ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشمِ زخم گوهرِ شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

مدتی چون غنچه در خونِ جگر پیچیده ام
تا درین گلزار چون گل یک دهان خندیده ام

از سرِ هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا چو شبنم روشناس این گلستان گردیده ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آبِ زندگی را بر زمین مالیده ام

از رفتن حیات که بود سیم دل گران	امروز بار آمدن آب میکشیم

صائب بزور گریه بی اختیار خویش
در گوشه بحر حلقه گرداب میکشیم

کجا مائل بهر دل گردد آنکه من دارم	که سر می پیچد از پیوسته تراز وی که من دارم
شمار موج دریا شراب بی نیاز ما	سجود نه فلک را طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد	زمین سینها را آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی ما کجا افتد	که گل از غنچه چینها نست آن گل روی که من دارم

پریشان میکند مغزم نسیم صبحدم صائب
ز شوخیها نیست عنبرین موی که من دارم

روزیکه چشم بر رخ او باز میکنم	بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن ما اینقدر چرا	آخر ز دست بال و پر پرواز میکنم
از بس رسیده است ز همصحبتان بما	در بال [illegible] میکنم
از سوختن سپند خر انبست شکوه	احباب [illegible] آواز میکنم
از بس نشان دور از این شنیده ام	انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در و آه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میکنم

چشم امید بمژگان خود داریم	روی خود تازه بآب گهر خود داریم

گوشه‌ای کو که دل از فکر سفر جمع کنم / پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم / شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح / نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار زند سبحهٔ فرو بستهٔ ما / چون دل خویش نه صد را بگذر جمع کنم

ولـه

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم / سری در شیشه از آئینهٔ سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون گلشن به آلوده دامانی / که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
به چشم سرو بستان تیغ زهرآلوده می‌آید / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن به شهر خورشید سیمایی / که من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریا اسکان سنگ یا دامن / که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظربندم / نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان می‌کند درد مرا افزون / که من این درد را امید از مسیحای دگر دارم
بهر حرفی متاع خود دهد یوسف به سیم اندم / که من این نقد جان بهر سودای دگر دارم
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه‌ای دارد / من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سر به صحرا برنمی‌دارد / که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت به من صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

۵۵۶

[illegible]

صائب ز بس که عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم

رخصت از این دو بینایی چو دیده ... چشم
سیلند موج سر ابلش که ز تیغ آبدار
کو سر فرودی که از عالم سبکبارم کنند
پیش از این ... چشم اعتبار سنگ نداشت

خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
گرد و سر واایم گرانی چون ترازو میکشم
این زمان ناز سنگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بهر خاموشی صائب مرا
حرف از دل پر سپرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش به دل انگشتی این ... دارم
آتش ... ... شعله‌ام
آن راه نوردم که تهی پای خود را
از سلسلهٔ زلف کسی ... بسته
سینهٔ ... ... عشق ندارد
... سینه ... عالم ... خویش

پا بسته کنج و گهر آبله دارم
گر طمع ازدم این قافله دارم
پیوسته نهان از نظر آبله دارم
عمریست که من راه با این سلسله دارم
کی طاقت این ... حوصله دارم
پیش که بروم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست
شغلی که در این عالم پر شغله دارم

در آن شب ... یاد تو ساغر بود در دستم
ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان ز بال و پر پرواز کرده تیر بی پر را	در آغوش وصال آن نسیم چون ابر بی پروازم

زبس بلبل کند پهلو تهی صائب ز من شبها
که من با باغبان آشنای بستان چون برآوردم

باتجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم	میکشد سر از گریبان تا چه دامن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست	در خطر گاهی که من چون دانه گردن میکشم
تا چو موسی نور وحدت سر برآرد از درخت	از عصای خشک خویش از نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین	سیل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبه دیوانه صائب بس که از دست جنون
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم	دانه خود در زمین شوره بیجا کاشتیم
بود جای تخم حیرت زمین پاک چشم	ما ز گره دل که شد تخم تمنا کاشتیم
هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان	دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سپند بار استاره ز جای ایستاده ایم	زانکه ما سر شد و دانه تخم بیجا کاشتیم
در زمین دل که حاصل در داغ عشق	ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط با خال آن کسی چون ز غم افزون است	تخم مهر او میان خویش از سودا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب کشت ما
غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کاشتیم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد | زنار سبحه پیش از رشته زنار [illegible]

براندازی نیکان هیچ یکی از بدان بیش دیده ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم

هو الغفور ز جوش شراب می‌شنوم
صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم

بر آستان خرابات چون نباشم [illegible]
که بوی زنده دلان زین تراب می‌شنوم

تفاوت است میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ز رخنهٔ دل پر اضطراب می‌شنوم

مگر ز صحبت دلهای گرم می آئی
که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

ترانه که سر دار از و شود رنگین
بهر چه می‌نگرم پیچ و تاب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

چنانکه میل بود مانع رسیدن چشم
[illegible] نتوان یافت از رسیدن چشم

شکست گوهر بینا بود [illegible]
[illegible] ز سیر دیدن چشم

ز دل چو آینه چینم [illegible]
[illegible] قناعت کنم به دیدن چشم

به آه و ناله محال است مهربان گردد
[illegible] از فسون دمیدن چشم

مباش بی حرکت زینهار [illegible]
[illegible] شبنم از پریدن چشم

بروشنائی دل [illegible]
[illegible] سهل بود دیدن و ندیدن چشم

[illegible marginal verses]

تشنگی میشد زیادت زاب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

گر آزادی که فتاری بدام تازه ایست
تا که خود را از قفس بال و پری پرساختیم

پنبه خشکی ازین مینا قسمت ... شد
ما ازین مینا لب خود چون قدح ترساختیم

گوشهٔ گمنامی گزیدیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا زاهل جمعیتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوسم اندر بزم حیران نیستم

تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

میرسانم تشنه آئینه خود را آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

پیر قافت در کمین جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

نیست از دار الفنا اندیشه منصور را
آتشم از چوب دارش دیگر دان نیستم

نقش ایسیکه من از عشق دارم در نظر
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

بمن گر درد غمی میرسد خوشحال میگردم
که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم

ز وحشت سایه را چون ... خود دور
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

نگاه از همراهی صاحب ... شیر مردان
ندارم گر چه حالی گرد اهل حال میگردم

ز کوه درد لنگر میتوانم بست دریا را
چه بیدردان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

٥٦١

و له

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل فارغم
نیستم تخمی که هر ساعت زمینی خوش کنم

هر کمان سست نبود در خور بازوی من
[illegible]

حسن شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش
میروم تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم

آه کز بیجا صلیها نیست در خرمن مرا
تا قدر بیحاصلی وقت خوشه چینی خوش کنم

چشم هیچ از کیمیا صائب ندارم بهر زر (؟)
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درون خشت سر آتش عنان افتاده‌ایم
همچو خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما سر رشتهٔ عنان حیات
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم

نیست ما را چون نفس امید بازگشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم

در خطر گاهی که با کیک است شهپر واز کرده
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی زکیش ما کفرست صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
دل خود را ز نامحرم اسرار میخواهم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم | از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده‌ام | از جلوه دورروزه گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده‌ام بآب | از نار ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنه دل سیر میکنم | از قبض و بسط دیده خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده‌ام | ز اقرار این گروه ز انکار فارغم
چندی بهاست در نظرم صبح یک نفس | ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته‌ام که دور و من از خانه من است | از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم | از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شدم بقیمت خود خاک گر شوم | ز اندیشه کسادی بازار فارغم
مانند سرو و بید درین بوستانسرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را | جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر بهر خار و خسی ناز کشیده‌ایم | تا بوی گلی از چمن راز کشیده‌ایم
بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد | ما رخت ز انجام به آغاز کشیده‌ایم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یکچند اگر زحمت پرواز کشیده‌ایم
چون برگ گل افزود بسوائی نکهت | بر پرده که [illegible] چهره این از کشیده‌ایم

[illegible]

اگر چه با گل بسیار میکند شبنم / چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است / که زود خانه برانداز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود گر از خس و خار / بهر فلک سبک انداز میشود شبنم

ز پردهٔ خیرگی چشم چون برون آید / بآفتاب نظرباز میشود شبنم

درین حدیقه ز نکارگردن نمی ماند / بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد پیش / چه بوی گل بهوا باز میشود شبنم

صفای ... آورد این پیچ و ... / سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش سیر و گم و تا یاد میکنیم / در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

بهر قسم بندگی که برآید ز دست ما / نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از راستی بتیغ بحر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما / با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش / زهر را در آبگینه دل شاد میکنیم

لذت نمانده است در آیینهٔ حیات / بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

محسود عالمیم اگر چه دهان تلخ / شیرین سخن بتیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما / صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

[illegible]

[illegible]

۵۶۵

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه میداشتم

گرد ویرانی نگردید از جای بلند
در خور سیلاب اگر ویرانه میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه میداشتم

باعث آزردگی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه میداشتم

میتوانستم که صائب بال برقی زد
گر بکشت خود امید دانه میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری به آشیان مگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان کنارم کشد محیط
هرچند خویش را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چه قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چرا ز آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشندلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هرجا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان
با خود دگر چو آب روان گفتگو کنم

چندانی که

افکند آفرید من بپرده

[illegible]

گشته عالم دانه شوخی ندارد همچو من
آسمان چون بید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب زپا انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجا می نشود رهزن هوشم
چون پایهٔ تابوت گرانیست بدوشم

با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح
روشن‌تر از آنم که توان کرد خموشم

در دل شکند خنده مرا شیشه صفت [illegible]
آواز تو زانم که رسیده است بگوشم

فریاد من از سوختگیهاست چو آتش
چون باده زخامی نبود جوش و خروشم

صائب ستم آن نغمه سرا کز دل پرشور
تا وقت بهاران نبود جوش و خروشم

[illegible]
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

[illegible]
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

[illegible]
خجالتی که من از روی میهمان دارم

[illegible]
بسی نور صبح امید در استخوان دارم

[illegible]
توقعی که من از خط دلستان دارم

[illegible]
که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

[illegible]
هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

[illegible]
ز شدّه زار تمنای زعفران دارم

[illegible]

۵۶۷

نمی آید گران بر خاطر آزاده بلبل اگر بر دوش گل غلطد چو شبنم دیده پاکم

نازم سخن چون صائب سیمین عذار را
کز طوطی میشود زنگار در آئینه پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
بیاض گردن او گر بدست ما افتد

ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
ز آه چشمه آئینه سراب کنیم
چو پرسیاهی گلو گیر انتخاب کنیم

کدام هاشمی است بی سیه صائب
که ما و دختر رز سیاه گشته ایم

ما به بیکاری فلک کار فارغ گشته ایم
کرده ایم از راحت دنیا بخواب امن صبح
بر حواس خیره آرزوها بسته ایم
چون گل رعنا خزان و بهار تا بیست
از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه

از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم
از علاج لیجان بیماردار فارغ گشته ایم
ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
ما از این پستی و بالا هموار فارغ گشته ایم

بر نمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب به مستی نبود که هشیار شدیم

آئینه الیست تشنه تعلیم طوطیان | بی چهره گشاده سخن بسته میکنم
در کعبه دلست شب و روز روی من | چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم

صائب بس است فکر دهانش فسرده شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام | تا چنین پیچیده در دل چون زبان گردیده ام
سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز آه | تا درین بیت سلاست بر زبان گردیده ام
از خریداران من تنگ است چون بازار تو | از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام
سایه من گرچه می بخشد سعادت بیش از ان | از جهان قانع به مشت استخوان گردیده ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم | سنگ بر دامان وحشت لامکان گردیده ام
جسمی آسیم ز فکر آینه ها در آسمان | سنگ سیر جهان را ترجمان گردیده ام
ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را چو تعویذ باز و میکنند | تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه ای ست | گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام
دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند | در به در با شمع چون پروانه گردیده ام
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار | تا که از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بی دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده ام

چون عنبر است خامی من در مزاج گلخنم
خجلت کشد ز سینه بی کینه دامنم
پروای باد صبح ندارد ز سرکشی
چون آه زنده کرده دلهای روشنم
کز سیل اشک تا بر روان جای خود مرا
از بس که در نیام خموشی نهفته اند
زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم

در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
خوشوقت میشوند حریفان ز شیونم

هر چه احسان فلک داده است با آن داریم | ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود | ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم | جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و یادگل | خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بس که شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام | آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق | بس که سر بر دم از آن فرمان لب چون شانه‌ام
سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است | آب بر می‌آورد چون چشمه از خود خانه‌ام
هر کجا هنگامه گرمیست گردم سپند | در بهاران عندلیب در خزان پروانه‌ام
ناقصان را میکند کامل جنون سلیم من | نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

گر بشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه‌ام

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم | خندهٔ بیدرد گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زور آورد من [illegible] شدم | سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
تیرباران بانوانند در دامن کشید | دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده سر میکند صبح نوبهار عشرتست | من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

ز نقال گوشه ابروی یار میترسم
ازین ستاره دنباله دار میترسم
چو چهره درد من با رمیتوانم رفت
ازان دو سلسله تابدار میترسم
ز پیش یار نرسد میتوان ... رفت
من از ملامت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز ز روزگار میترسم
ز سنگ ... کشش خار میتوان آمد

صائب در روزگار حسن سلوک تو ... دلبرم ...
تا خلق ... سنگ ... ستم آن ...
چشم زمانه ... دو ... ام ...
در ... چرخ ... ست دو دل ...
از ... ز ...
ازین فرقه ... از دل ... نه ... هم
ارباب علم ... دل ... گنه ...
... ز ... ... از میان ...
چون ... سیل حادثه ... ام ...

استخوان پیشگان چرخ را سازد غبار	آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فضای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم	شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موج است از دریا مرا	تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آشنای گم کرده‌ام در بحر حیرت میشود	در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
از لطافت بار پای دل نمی‌آید بچشم	در ته سوزن ز گریبان مسیحا میکشم
از نگاه چشم زخم عقل ایمن نیستم	بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بچشم کم [illegible] نبندم رشته را	همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گرد یتیمی در بیابانی [illegible]	من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفان دیده را	دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
[illegible] اسم را پریشان کرده است	از تغافل پرده بر چشم تماشا میکشم
سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق	از نگاه امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه	تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهردار از تنهائیم	از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل [illegible]	گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم	مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بپای من برسانید سجده از من را	که زنده در ته دیوار کرده محرابم

ز چشم شور فلک ایمن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل بیخبر خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم	بگوشه‌ای بنشینم لطف یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بردارد	میان گشاده بدریای بی‌کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده‌ام	که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پست بسی سیل دیده‌ام بسیار	سبک نیم که بیک جرعه چون حباب روم
چو گل نخورده من روی باغ رنگین است	روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
ز سنگ ناله برآورد داغ من چون سیل	قیامتست چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم	که در خزان بشکر خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمی‌رسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم	از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلک ورنه ما ز آه	بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم	طومارها بعالم بالا نوشته‌ایم
بر زخم چو بی‌شیر نمکها فشانده‌ایم	سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست	شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

[illegible]

هیچکس چون نقطه سهو قلم افتاده‌ام ... داده‌ام
نامی ازو در پای ... کنار افتاده‌ام
دست موج از ... ته دندان ... افتاده‌ام
سایه سرو ... بر سر آب ... چو بیمار افتاده‌ام
نیست دستی ... بر عنان ... همچو پیچیدن ما
جلوه خاص ... از نگاه ... افتاده‌ام
هر که بردارد مرا ... خاکی ... افتاده‌ام
از نسیم ... تار ... افتاده‌ام
آنکه ... جام ... بدست ... افتاده‌ام
از انقلاب چرخ ... افتاده‌ام

اگر چه سنگ را در ناله آرد بار دردم	فتد چون سیل اگر در کوه را هم بی صدا
بحمد الله مکافات عمل اندیشی دردم	هر انگه اشت در اندیشه روز جزایم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده‌ام صائب
که چون خورشید هر بالا سری زیر پایم

صفحه دل سیه از مشق تمنا کردیم	کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را	آخر الامر سیه‌خانه سودا کردیم
رشته گوهر شب ...	نگهی چند که با صرف تماشا کردیم
... کف دامن ... داده‌ایم	دل با خوش که درین قافله سودا کردیم
... دو جهان ...	شانه زلف گره‌گیر تمنا کردیم
... گردی گذرانیدیم	از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
... مرگ ... نکند باد را رو	اینچنین کرده دل روی به دنیا کردیم
چه خیالست توانیم گرو بستن باز	تا که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند	آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
نفسی چند که در غم گذرانیدیم	همچو گل صرف شکرخنده بیجا کردیم

گر فزا افسرده دلانیم لطافت صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود انتشار اختیار افتاده‌ام	مهره ام ... بدست روزگار افتاده‌ام

گریه تنده ... حاصل اگر ... افتاده‌ام
گرم کل در ... افتاده‌ام
گریه رو ... چند چشم جویبار افتاده‌ام
قطره ... چون ابر بهار افتاده‌ام
نیست ... گوهر ... افتاده‌ام
چون نگرد داغ حسرت ... افتاده‌ام
از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام

[illegible]

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خود بینی
بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم

ز چشم اهل غفلت همچو خواب بیشتر نازا
دل شبها به نور دیده بیدار می‌بینم

ز لوح دیده صائب شسته‌ام من نقش خود بینی
بهر جانب که رو می‌آورم دلدار می‌بینم

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام

کس بدین چشم خوبان را نمی‌بیند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام

صد قدم پس نشست از ما خاک راه اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام

آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
شمع بالین خود از روشن‌روانی کرده‌ام

نامرادیهای ما صائب به عالم روشن است
بی مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم

با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم
ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم

ما بخون چون لاله داغ خویش را [illegible]
از نمک آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم

نغمه در ساز است اما فارغ است از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

چون گل کاغذ ز رنگ خویش قانع گشته‌ایم
از قطرهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صائب هست در دیوان او
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

[illegible]

ستمکش چشم تو از شیشه دوا شده‌ام
کسی بخاک چو من گوهری نینداز(د)
ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار
ملایمت شکند شوخ تند خو یان را
کلیم من چه بود رزق هیچ بی‌مهری
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
بناله چون جرس هم صد زبان

ز هیچ همنفسی بوی دل نمی‌شنوم
نگاه بدیده من رنگ خواب می‌پرد

سزای ... آشنا شده‌ام
بسوا ... روزگار رسوا شده‌ام
خدنگ راست روم از ... شده‌ام
ز خار نیست ... پیرهن ... شده‌ام
که با خیال ... آسیا شده‌ام
ز فقر نیست ... شده‌ام
ز سیم ... چو غنچه ... شده‌ام
چو پشت آینه ... صفا شده‌ام
ز ... سر ... جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
کشیده بود بدام فریب عالم آبم
ز بس چه داشت رنگ ... را سپید
بجوی شرم و حیا ...
اگرچه لوح ... بشستم ...

ز باده ... همچو آفتاب گذشتم
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
صفا بحال ... همچو آب گذشتم
چه جای باده ... گلاب گذشتم
هزار شکر ... گذشتم
ز ... گذشتم

[illegible]

[illegible]

بود این رنگ گل داغ در بغل دارم | ز لاله‌ام که بهمین صفحه را سیاه کنم
دو باره بر رخ او دیدن از مروت نیست | تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم
ز آبگینهٔ چشمی نرسد دریاب | که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
به سینهٔ آهن اگر کار آه ما افتد | به نیم آه بر آن سینه چاک راه کنم

ولہ

شبی صد بار بر گرد سر افکار میگردم | ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی | اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری | شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب بستر خارم بیکند خون که بیدار شوقم | سر بالین کسی چون نرگس بیمار میگردم

چنان سرشار افتادست صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی این گل او پاک کرده‌ایم | سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم
ما را نظر برون ز قصر بهشت نیست | تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم
چون آفتاب گر چه ندارم لشکری | تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم
از بیم تیشه ز احسان نوبهار | هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما
با قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده‌ایم

بیچاره ای عقل است هیچ طاقت نیستم [illegible]
این نه خوابیست که من صورت قیامت نگنم
قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار
تا ز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
من نه آنم که ز کوی خرابات بر خیزم
تا نظر از عارض گلفام او پوشیده ام
خار در چشم از گل روی فراغت دیده ام

[illegible]

تا شدم آواره از دار الامان هستی	تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دور گردون را بهیک [illegible]	سنگ خود چیز از عقرب سالها نشناختم

وله

صدای روح ز جوش شراب می‌شنوم	صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوتیست میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
ز دیدن می گلرنگ آنکه چهره رگ	بصد رسائی آواز آب می‌شنوم
صفای پردگیان خیال می‌بینیم	صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز جنبش سر مرغ اضطراب می‌شنوم

چه عذر خواهم ازین سنگ صائب سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

اگر چه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم	دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اشکاری ندارد اشک پروای من	تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا	پیش هر ناشسته رو یکپای در گل نیستم
گر چه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم	بیخبر از راه و در سیر هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در تهی آیم ز جا از روی گرمی این چنین	چون سپند بی ادب تا دیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام	همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

[illegible]

[illegible]

گذشته است هلال رکابم از خورشید | هنوز از فلک زردگی سؤال دهی بینم

در این چمن چه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می‌بینم

گوشهٔ ناز تو بی فرّ پا و حریر می‌مالم | با جبین پیش تو خود بر زمین می‌مالم
با لبی تازه خطش چند است بی نیاز | چهرهٔ آب به خضر از این بین می‌مالم
روی بر پای تو می‌مالم و می‌مالم چشم | کاین منم بر کف پای تو جبین می‌مالم
همر آن چو ز وطن دیده که از ذوق سفر | رو به دیوار در خانهٔ زین می‌مالم
بال بر هم زدنم در قفس از شادی نیست | دست بر دست ز افسوس چنین می‌مالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نگین می‌مالم

ستانه شیشه‌ای حیی باز گشودیم | دیگر در صد بتکده را باز گشودیم
هر بند طلسمی که در آن لفف دراز است | چون شانه به سر پنجهٔ اعجاز گشودیم
بی‌ظرفی ما باعث رسوائی ما شد | ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو رفت | تا بال چنین بازهٔ پرواز گشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهان خانهٔ اعجاز گشودیم

چندان امید تجوبی تو سستم گریه‌ام | شمع سحرم پرتو اداری افکندم

خون من لاله و گل ... می‌خواهیم
خون بهای خود از آن ... که پامال شود
کربلا گشت زمین ... عهد ...
از عقیق لب او خون یمن ...
نیستم از سخن ساده چو طوطی محفوظ
پیچ و تابی به سر زلف سخن می‌خواهیم
روز و شب در طلب ...
طوطی ... آینه سخن می‌خواهیم

[illegible]

[illegible]

صائب بنده بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم
آینه دلی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان فی خدمت می گل نمی چید از من
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حالم نبود
برگ سبز بر سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق می جستم ز جا
همچو گل در سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آید سرم بر سنگ در زیر نگین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی برد از چمن در دیده ام
پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو می رفتم به چشم
شست و روی زمین و دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که سنجیدم از او صفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور بسوزد اگر کلیم شوم
شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

عبث است جوهر دانایی مرا آن گهر
که گر صدف ببرد از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
به اعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد که سیان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

[illegible]

کوچه گردِ آستین چون اشکِ حسرت نیستیم
همچو مژگان بر درِ بیگانه پا افشرده ایم

شکوهٔ زلف از زبانِ ما نمی آید برون
زیرِ دستِ انداز او چون شانه پا افشرده ایم

چون خمارِ می بطرفِ باغ رو آورده است
برگلوی تاکِ بی پیمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولادِ جوهر اینقدر محکم نکرد
زیرِ تیغِ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر درِ هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم

گر سرِ ما بگذرد چون شمع از گردون رواست
در زمینِ قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خالِ او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردنِ این دانه پا افشرده ایم

زگرمی چو از روی رهنما خجلم
من خراب کجا جامِ لاله رنگ کجا

شکسته گشته ایم از سعی با خدا خجلم
چو دستِ ما تهی از بیعتِ حنا خجلم

گهی به برگِ گلی سرفراز میکندم
درین چمن ز هواداری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشانِ نقشِ پا
بشاهراهِ محبت ز نقشِ پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بی تو
بزندگیِ تو که عمر بی وفا خجلم

ولـه

دم گرمی طمع زان نالهای آتشین دارم
که مشکل عقدها در پیش از آن جبین دارم

گمان گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد بار در اشک را بر چشم میمالم
تهی دستم چه سازم یادگارِ دل همین دارم

صائب ۵۸۳

عمریست روی از زمین در بردباری دیده ام
نقش پایم نقش فرش خاکساری دیده ام
وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند
اعتباری را که در بی اعتباری دیده ام
خضر در ظلمت سرای چشمهٔ حیوان ندید
آنچه من از فیض اشک زنده داری دیده ام

[illegible] (margin, top: شکایت ... / ... دارم)

قیمت گوهر به ساحل صدف و نیست | اگر گهر طلبی در دل دریا نجسته‌ام

چند صائب پی دریوزه به هر جا بدود
قدمی چند به دنبال مدارا نجسته‌ام

دل صدپارهٔ خود را به لب یار می‌بندم | من این اوراق را شیرازه از زنار می‌بندم
به چشم خیرهٔ رسوانگاهان سرمه می‌آیم | به افسون گر چه چشم رخنهٔ دیوار می‌بندم
اگر این است معیار دم سرد خریداران | شوم گر آب گوهر تیغ در این بازار می‌بندم
زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمی‌گردد | لب خشک از تکلم چون لب سوفار می‌بندم
ز چشم روی بینا بدتر از هر گوش میگیرد | نگه در چشم سیه فام لب گفتار می‌بندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه | به زبردستی زبان شعله را با خار می‌بندم
کمر در خون من صد عندلیب مست می‌بندد | گل داغی اگر بر گوشهٔ دستار می‌بندم

فرستم نامه چون صائب به آن سنگین دل بی‌رحم
به بال نامه بر تار رشتهٔ زنار می‌بندم

فرهاد هم به ثبات قدم هست پیشه‌ام | ناخن به دانه در جگر سنگ رسته‌ام
از بخت شور در نمکستان چو شعر تلخ | می‌رو ترش کند چو در آید به شیشه‌ام
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده‌ام | فرهاد را به کوه جهانده است تیشه‌ام

ولہ

[illegible] (margin, right: نسیم کاروان ... / ... خدا فرصت ... / ... صائب ... دارم)

[illegible] (margins, lower right and bottom)

زلف عنبری نیست زان رو پیداییم | حسن برشته نیست از بهر آن گیاییم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری | با تیره روزگاران سیر با هستاییم
یکره بگوشه چشم در زیر پا نظر کن | عمریست پایمالت چون برگ کاهیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان
چون فکرهای صائب پیچیده سر بمهریم

خورسند با هزار تمنا نشسته‌ایم | با صد هزار درد تسلی نشسته‌ایم
از بادبان دهر ادیم بی‌نیاز | کشتی بخشک بسته تسلی نشسته‌ایم
بر آستان نبود دست سنگ را | بر شاخسار سدره و طوبی نشسته‌ایم
دامن ز خارزار تعلق کشیده‌ایم | بر مسند تجرد عیسی نشسته‌ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه‌ای | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته‌ایم
چون طفل شوخ بیش از تنبیه [illegible] | آماده طپانچه و سیلی نشسته‌ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته‌ایم | همچون نهنگ بدامن دریا نشسته‌ایم
محتاج دستگیری طفلان نه‌ایم | بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته‌ایم
با سایه پرور شجر طور نیستیم | در آفتاب روی تجلی نشسته‌ایم
ای ناخدا ز مصاحبت ما بشوق (؟) | با ناخدای خویشتن بکشتی نشسته‌ایم
پروانه داغ شد که بدین بخت خواب (؟) | با شمع تا بصبح بدعوی نشسته‌ایم
صائب میان دو عالم کمال ما | ای بسکه هم بپرده دنیی نشسته‌ایم

٥٨٥

اگر بهشت ... رنج ازین خاکدان ... نمی بینم
که غیر خاک بهشت گدائی نمی بینم
که بسته است ... صبا نمی بینم
چو سیل میروم و بر قفا نمی بینم
که گوش ... زبیگانگان گرفته
ز بخت تیره همان پیش پا نمی بینم
چراغ طور اگر خضر راه من گردد
هزار غنچه بتصویر باز شد صائب
... دستی از صبا نمی بینم

ندیده هیچ دل تا زیر ورم صائب
عجب نباشد اگر با لهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم

ابر هم اما تشنه بر آب تلخی نیستم
خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم

صبر ایوبی بجوش طاقتم بس نشسته است
لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم

دل حریف خنده دندان نمای شانه نیست
پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم

از جواب تلخ گوشم چون بیاران باز شد
من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

عاشقم اما نمی بینم بروی شان باده
طوطیم لیکن تغافل با شکر میزنم

آن غیورم کز حرم گر نامه سوی من بیاید
مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دسته گل شد سر دستار بیزاران و من
پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم

بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من
بر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

زخم کافر نعمت از کان نمکسالان نیست
بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم

بلبل آزاده ام پاس مدارای باغبان
ناگهان از رخنه دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسر نگی سوی آن خاک پا نمی بینم
بچشم کم طرف توتیا نمی بینم

برین چمن که شبیخون خزان ... است
که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

صائب ز کوچه گردی زلفت آمدم بتنگ
خود را بگوشه دهن یار میکشم

بجام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صدچاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم
به تنگ نقش پا باشم چو از خاک برخیزم

دل بیغم زمین شوره باشد تخم پاکم را
بسامان همچو آه از سینه غمناک برخیزم

مرا چون شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مگر از جا بشوق شعله ادراک برخیزم

مرا افسردگی در تنگنای سنگ پروردست
که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم

چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن
باندک جذبه از هستی خود بیباک برخیزم

ز رشک بیقراران سوختم کو آتشین رویی
که من هم چون سپند از جا خوش و چالاک برخیزم

سلاتین تر ز نعل حقم در هر چه آویزم
نگردم کز بر افشاندن ازین فتراک برخیزم

نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبک چون عکس از آئینه ادراک برخیزم

مرا با خاکساریهاست پیوندی درین گلشن
که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

من آن ابرم که در جسم گهرها آب بگذارم
ز هر بحری که با ابر و دیده نمناک برخیزم

مرا از گوشه خلوت مخوان در مجلس عشرت
چه افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخواهد دید هرگز با کسی کس هرگز دل صائبم
ز بستر چون صبا از سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

[illegible]

گرچه در حلقهٔ زنار مقیمیم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذاریم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقتی ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله جنبان نسیم دریا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان دگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را
ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یا رب
که یک پیالهٔ می بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست جز ماتم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خامهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

شعور دهشت خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز شرم امشب چه شد تا خبر یاد آرزو کردم

بر وای خرقهٔ تقوی هوای کیمیا از دوشم
که [illegible] درویش بر خود در قفس مینا و سبو کردم

مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد
گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم

نمیدانم چه خواهم کرد یاد آشنا تلخ است
برآمد خون ز چشمم تا بهر چشمی خون کردم

کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خود اینها گران از نا شستشو کردم

چو حسرت پرده پرده بسوی چشم آوردم
چو شانه در سر زلفش تصرف مو به مو کردم

[illegible]

دست حنا گرفته گلگون بدوش من
آئینه‌ام ولی ز تهیهای روزگار
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
داغش ز چشم شور نمکسود گشته‌ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی
از زیر بار من نبود دوش هیچکس

پا داشتم بیابست که بیکار بسته‌ام
بیرون ز هر چه هست ز زنگار بسته‌ام
فرداست هیچ زنهر کی بار بسته‌ام
گر لاله گوشه جگر سنگسار بسته‌ام
دیگر چه طرف از دل بیکار بسته‌ام
احرام سیر و دور چه پرگار بسته‌ام
واکیم چو پسر و بر دل خود بار بسته‌ام

صائب ز بستن لب اظهار عاجزم
هر چند کز فسون در هر یار بسته‌ام

ز بوستان لب عشق بلند میگویم
نمیتوان لب مردم برود پس خم کرد
ز بسکه تشنه بوی وفای یارانیم
حریف رشک نسیم ورا نه دست نسیم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم

چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
سواد زلف ترا سو بسوی بجوییم
بدست از گل کاغذ دهند میبوئیم
حنای بیعت گل را ز دست میشوئیم
به یاسمن ساده دلیها چه از که میجوئیم

میان اینهمه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفرخان پسند میگویم

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه‌ام
جلوه طوطی کند زنگار در آئینه‌ام

۵۸۶

[illegible]

نو خطی در دل ما چون قسمت لاله هزار داغ
مصحف خط غبارے دارم
مسافت دل باغبارے دارم
دل خورشید بآهسته آفاقیم
گرچه در خرمن ما کاهست ... نیست
نفس برق سوارے دارم
تشنه لب ... کن کردارے
جان مشتاق نثارے دارم

گرچه در دوست ندارم ... کسے دارم
نور آیینه غبارے دارم
در میان دو عالم چه کار افتاده ام
صائب ... [illegible]

محمل ما همچو شبنم بست برد وقت وداع
ما نه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم | یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان | ز غیبت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب رنگ خویش دهم | که مرده خلق به برگ رغبت خریدارم
اگر فلک ز شفق دست در حنا دارد | که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم
سر بلند فواره درین چمن مپسند | که غنچه باشد در زیر بار منقارم
نرفته است ز دل بر زبان دریغ مرا | کسی گذار ندارد براست بازارم
باده بدست من اکسیر رنگ را ساقی | که همچو برگ خزان دیده است زنگارم
غرض ز دوری چمن این نگاهبانی چیست | بگرد گلشن انکار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفر خان شود هوادارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام | چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام
دست رغبت کس بسوی من نمی آید دراز | چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام
اختیارم نیست چون گرداب سرگشتگی | نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام
عقدهٔ هرگز نکردم باز از کار کسے | در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست | گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده ام

[illegible]

۵۹۱

ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم
که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

بدرد آرد دل صیاد را از لاغری بیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید
اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی
ازین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

دمی که بر قلب گردون زنیم
ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود
بخم تکیه همچون فلاطون زنیم

بر آییم از کوچه بند رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در زیر پا حرص را
کف خاک بر چشم قارون زنیم

بر آییم از بحر سر چون حباب
ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم

باین قد خم گشته چوگان صفت
سر پای بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش بجوش آمده است
چه افتاده پیمانه در خون تر زنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما
بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خود پای بر بخت خود میزنیم
چرا طعن بر بخت واژون زنیم

نشینیم چون سایه دنبال خصم
بلیهاء میگون شبیخون زنیم

بدشمن شبیخون زدن عاجزیست
بکل صبح بر قلب گردون زنیم

زانکه هر گره به پا شبنم شگفته از لطف
پیچیده تر از رشته آهن نسیم

جبهه‌ای کو تا تماشای گل داغش کنم | چشم حیران استقبال خط ریحانش کنم
خانه چشمی چو دور آسمان پیچیده‌ام | تا نگاهم را نظر پیماده تا پایانش کنم
بسته لب بسته او سنگ او دندان | من نه بر دست مسیحا اسم که خندانش کنم
میوه فردوس تاب نگاه گرم نیست | چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم | به که از بیرون در شمع شبستانش کنم
بستر بالین دیده بیدار من | گر بجای اشک لنگر در گریبانش کنم
مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان | هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانه آئینه دارم پاک تر | هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

زنساز گیستن تماشای سود ازین مردم | گذشته خاک برابر وجود ازین مردم
سر نیاده با خوان سنگدل زنهار | که گشته چهره یوسف کیمیا ازین مردم
زمین مشوره کند تلخ آب شیرین را | ببر علاقه پیوند زود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون | کدام عقده مشکل گشود ازین مردم
زخون تشنه لبانست بحر موج سرا | مرو زراه بعض نمود ازین مردم

۵۹۲

کجاست برق جهانسوز تیغ صاف ازین مردم
که شد سیاه وجود جهان ازین مردم
اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
[illegible]

دور بینان بر سر کوی سرفرازند و ما / از رهِ سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم

در چنین بحری که موجش می‌رباید کوه را / کشتی بی‌لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم / تا ز روی آتشینِ او نقاب افکنده‌ایم

با خیالِ روی او تا آشنا گردیده‌ایم / پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم / مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم

می‌شود آسان ز همت مشکل عالم که ما / بارها گنجشک خود را با عقاب افکنده‌ایم

زاهدان خشک بیترسند از برق فنا / ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را / از سیه‌مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

می‌شود از دم زدن خراب وجودم / پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشم است دور زندگی من / تیر نگاه است چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان / پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد / بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر هستی [illegible] / برفکند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقین / نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

عمر شکرخنده همچو گل دو سه روز است / گریه تلخ است چون گلاب وجودم

جلوهٔ درد است در نظر نفسم را / بسکه برفتن کند شتاب وجودم

۵۹۳

بخورم خنده من این نصیب دیگران گردد | از لب پستان صحرا تا به کی چون طفل آن یتیم

ندارم چون همای بخت جان اندیشه | گر گره در ... گردون ... خوان یتیم

اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی | لب ما ... عالم را ... یتیم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بهر صائب
تا هم عمر اگر بر خویش چون اسپند دان یتیم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم | گر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند | سینه‌ام پر ز لب ... گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر ... | ... گرم ... سحر میکردم

گرد و صد قافله مخمور من میخوردند | سر ... از سینه خون جگر میکردم

میگرفتند بناگوش چو در افغانم | در دل سنگ ... یاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم | خفتگان را ... خبر میکردم

ز آشنائی ابطلسم ره و رسم افتادم | من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آن عهد که دریاکش چو از هستی | ... بهر جا ... نظر میکردم

اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت | کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن صبح جمال چمن آرا بودم | چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من وحشت از این انجمن است که من
همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته‌ام

نیست ممکن دری از رخنه ... بگشاید
این قلمرو که نفس ... ساخته‌ام

خاکساری شکایت ز دل ...
نقش پایم که سر راه تو افتاده‌ام

زیر اگر در قدح هم‌نفسان تخته اند
بس که از مستی تعلیم شکر ساخته‌ام

... سنگ سبک گر از ...
به نفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

... از تنگی نفس بی‌نشه ...
دست خود تا کمر با ... ساخته‌ام

زان رباینده ز هم چون پر بالم صائب
که به یک قطره ز دریای گهر ساخته‌ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

بیکسم همیازه آغوش ما
همچو حرف از خط پرگار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری نزدیکی مرا
سنگ از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
چه دلتنگم که از دلدار دور افتاده‌ام

شیشه فرهاد گردید بهر سو بشکنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد
تا که هم از یار و هم اغیار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بجز چاه و ...
اینچنین کز بزم او بی یار دور افتاده‌ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان ...
تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون بمن گرم چشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام

۵۹۵

بعهد من سخن بین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
مشو انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
ز خون شکوه ام چون لاله دامان شد رنگین

بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
چو گل در دفتر رنگین من بر خویشتن پیچیدم
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گردیدم
که بر سر نقطه من صد بار چون پرکار گردیدم
کشیدم کاسه‌ها خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چند آشنا گردیدم

با نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم
چون سرو تازه ترک در این بوستان ...
... دیگر ز پردهٔ چشم است از نگاه
رقص فلک ... گشاده درون ما است
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
گر خاک ره شویم فراموش نمیکنیم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند

از دفتر جهان ورق باد برده ایم
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
با عقده‌های دل غم خود را شمرده ایم
از چشمه‌سار تیغ تو آبی نخورده ایم
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

[illegible]

بیار دل ببساز از خلوت آن شمع بی پروا | که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم
چه ساعت بود آن روز کی بر دانست بیتابی | که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی یابم
الهی در حق زبا لیلی چشم من بست ای خوش دیدن | تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
که از گرداب افگند این گره در کار دریا را | که چندانی که میگردم در و ساحل نمی یابم
درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم | زبی سینه احبابرا قابل نمی یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان | که من جز مایه لغزش در آب و گل نمی یابم
ترا گر هست ازین دریا بکف گوهر غنیمت دان | که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد | که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من
که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام | نقشی ترا ز آئینهٔ دل ندیده ام
آن صید پیشه ام که درین باغ آتشین | آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام
در باغ اگر چه چشم چو شبنم گشوده ام | از شرم عندلیب لب گل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق | رخسار یار را بتامل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
قانع ببوی پیرهن از بوی گل شدم | عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ام
دورم ز یاد صائب و خامش نشسته ام | عاشق باین شکست و تحمل ندیده ام

۵۹۴

[illegible]

حساب

ز فکر صائب من پر می است شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم ز تجلی مه شده
یک نقش بیش نیست در آیینه خانه‌ام

ولی خورده نیست قسمتم از گرد خوان چرخ
از هر گزند خود است چو پرگار دانه‌ام

چون موجه سراب بی پشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست بکام هوس کسی
از گریه خود است شراب شبانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان آرزو
کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

آن بلبل خموش نوایم که در چمن
بشکست جوش سینه گل از ترانه‌ام

چون غنچه وا نشد دل خود را ازین جهت
بر باد داد در نفسی بیغمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعده احسان فلک سیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین بیش چمن کلفت ما من امروز
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمری بار دو نیست
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر تهیدست شدیم
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

۵۹۸

دود از جگر چو صاعقه طور برآورد	زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

یاد مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام | شمع خورشیدم نهان زیر دامان مانده‌ام
از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید | گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام
منزل آسایش من خاک بر سر گرد و نیست | سیل تندرم جدا از بحر عمان مانده‌ام
خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام | در طلسم استخوانها جز چو پیکان مانده‌ام
هر نفس در کوچه جولان غیرت میزند | در سرانجام غبار خویشتن حیران مانده‌ام
میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی | از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام
هیچکس از بی سرانجامی نمی‌خواند مرا | نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده‌ام
جذبهٔ دریا الفت سیل من چه افتاد | یا بگل زینسان که در صحرای امکان مانده‌ام
نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار | گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام
بی کمین بندان بصید وحشی مطلب رسید | از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام
از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته | غیر پندارد که من در زیر دامان مانده‌ام
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم حرف | گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند | منفعل از خویشتن چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
بهر رم کردن چو آهو راست سازم نفس | ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

یکنفس راه نبردم درین خراب آباد
اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار نزدم دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم
از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم

از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم
از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم

خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود
چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم

آرزو در سینه ام هرگز نشد سلاق عنان
سدّ راهی دائم از تیغ تغافل داشتم

منکه روشن بود چشم نوبهار از دیده ام
یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد
در بیابانی که من سیر از توکل داشتم

قطره ام دراب نیسان داشت آتش زیر پا
بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود
ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

رابطه چون صائب درین بستان سرا اثر دوست
گفتگوها در حریم غنچه با گل داشتم

زود می گردم لاله شد مهر دهان توبه ام
سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام

چیست چون تیر هوائی خشکی زه را اثر سرم
نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه ام

پنجه گل دامن پاکم را در خون کشید
از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

دولت بیداری بر روی من افشانده است
بود چون گل هفته خواب گران توبه ام

چهره ساخته ماه دلم گرد سیاه | مردم صیقلش از حسن خدا داد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم | نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم | از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
نعل من پیش محیط است در آتش چو حباب | تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد | چون جرس چند در این قافله فریاد زنم

صائب این مرتبه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام | تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام
گرچه صحرا نیست بر مشت غبارم چشم مور | در بغل دارد فلکها را دل گشاده‌ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب | گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست سیر موجه پیش پای من | سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان کر با پر پرواز قدس | پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده‌ام
میشود قفل خموشی غنچه منقار او | گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که تا زین پرده دیوانه ساخت | بادبان کشتی می میکند سجاده‌ام
از بزرگان دیدن دربان مرا دل سرد ساخت | گر یکی دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا زمینگیر کرد
ورنه عمری شد که پا را از مادر زاده‌ام

بی‌حاصلی نگر که صنوبر بهشت را / از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم

چون فلک آسمان شد سبز کشت بخت ما / کاسه‌هائی سر بیهوده دیدیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ نیست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سر بلندی فیض ما چون آفتاب / سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود / خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار / بی‌نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

تا که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم / بودم ز خودپرستان تا از خودی برستم

راهی که راهزن را چندانکه امن باشد / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زاندم که عشق او بست از نیستی میانم / زنار تازه شد احرام را چو بستم

ساقی چو باده من از شیشه جوش میزد / روزیکه بود مطرب از نغمهٔ الستم

با دست در کف من تا در خمار باشم / دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات / مستی و هوشیاری بسازد بلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

خنده را بمردم بی‌غم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

[illegible]

زاشتیاق همان حلقهٔ برون درم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم

اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
بدست دوش نسیم سحر زکار روم
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

زظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم
شیرین شده ست تا چو گهر استخوان ما
گشته است توتیا قلم استخوان ما
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین
خود را ز دست تکیه گاهان روزگار
چون مور خاکسار ز گفتار شکایت (?)
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است
ما پرده های آبلهٔ پای خود ز سنگ
خون همچو نافه در تن ما خشک میشود

گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
از بس که بار منت احسان کشیده ایم
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم
گاهی سجاده دگاه (?) بزندان کشیده ایم
خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
یک عمر منت خواب پریشان کشیده ایم
بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

[illegible]

تا پی افسوس از اجل افزون میکند	صرفه جویانی که میدزدند از دنیا ما هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
نسخهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما	مانه طوریم بیک جلوه سبکسنگ شویم
نیست جانسوخته تا دل با صید کند	به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار	مانه آنیم که رسوا از هی گل رنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
غیر از کوتهی بال و پر خود داریم	بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ ست سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها ز چه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم	یکیست نسبت زنار و سبحه در نظرم
چنان ربود هراقوت شکیبائی	که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی	همین بسم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها	در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
ز خانهٔ دشمن من چون حباب میخیزد	نهان به پردهٔ راز خودست پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در جگرم

من از مشکل پسندی غنچهٔ ناشکفته میخوانم
ز غفلت کار نامم سرای هیچ میخوانم
دل با خویش جان بیهیچ خاطر آسوده میخوانم
ندارد ساده لوحی با تو من دنیای بیحاصل
که روی مطلب از آئینهٔ زنگ زدوده میخوانم
نمی‌آید ز من همراهی پا در رفتن صائب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخوانم

سبک کاب نیم همچو رنگ بیجگران
سلاح کار عشاق کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
دهن چو غنچه تبسم دهان دریده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من
سر شکسته پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شده است خانه قو
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال هما نمیگردم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمنجی الت کن
که شست صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جا
سپند آتش رخسار دیده دارم

زخانه گریه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک بام بعالم دو دیده دارم

کمند وحدت من چاره موجه دریا است
ز بار درد دل آرمیده دارم

بپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بسمل که آبله خار دیده دارم

از خاکیان بصاف طینت جدا شدم
از دست روزگار جدا چون دعا شدم

آورد روی عشرت روی زمین بمن
تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم
از بسکه همچو گل و بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب
درگلشنی که من بنوا بینوا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا شدم

برکوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

از کتاب عمر صد میگویند بازی شیر است | خویش را در رخنه دیوار بستان میکشم
دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست | از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم
چون صدف در پرده غیبت پنهان ... من | در کنار بحر پا از ابر نیسان میکشم
میشود بر دیده خونبار من عالم سیاه | از دل صد پاره تا آهی پریشان میکشم
نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بخود | بهر برگشتن بکوی یار پیمان میکشم
عاقلان دیوار زندان خنده میسازند و من | نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم
نیست سوی قانع از درپی تن پروری | منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم
میکشم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان | پنجه خونین بروی آنجیدان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان چو غنچه گل بی زبان شدم | تا پرده دار خرده راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من | گر یکدو روز بار دل کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد | اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد | زینسان که از غبار علائق گران شدم
افتاد حرف من بدهان چون زبان یار | هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه ام به ثمر بارور نشد | چون صبح گرچه سپید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستان مرا | شرمنده نسیم بهار و خزان شدم

چنان از عشق کاهیده است جسمم ناتوان من | که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بی‌طاقتی هر چند دریا میکشم در بر | نمی‌گردد هم جنبشی چون موج آغوش گردارم

بدان چون پیشه شد در من هر چه باشی از شهید | که این پهلوی چرب دولت قرب گهر دارم

در آن گلزار چون پروانه تا آتش زنم بر خود | که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بپایان میرسد صائب شراب ابر
بجوشش می‌توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم | سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار | چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

از درد و داغ عشق نداریم شکوهٔ | ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه‌ایم پردهٔ رازیم عشق را | چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری ز غیرت ما می‌طپید بخاک | پروانه‌وار چتر سلیمان آتشیم

خاشاک را بعشق جهانسوز بار نیست | از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند | خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم

چون گل ز دامن تر ما آب میچکد | عمریست گرچه در ته دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست | پایی بخواب رفتهٔ دامان آتشیم

پروانه‌ها ز آب حیات ابد رسند | چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم

حیف است حیف سوخته گردد کباب ما | کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

چون خار اگر نگاهی در چشم زار سلسله جنبان آتشیم
ما در دو دست ز طول امل در کشاکشیم
موج شراب در دل ما آرمیده است
ما از نگاهی معقد رندان تر کشیم
گردون جمع پایی ... هر پای راست
در مانده ... نقش ... ما ... ایم
گاهی در آب دیده گاهی در آتشیم
سر حلقه رندان خرابات ...
عمری است که در ... حصیر ...
هر چند کمی برگ تر ... شباب ...
چندین ... برگ و نوا ...

در جام لاله ریخت نمک سرد مهری خزان
ما از حیای غرور همان مست و سرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیدیم چون ز زلف تو خبر دار میشویم
چون پیچ و تاب نشویم ز مستی پری وشیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس
مشکه با دست تهی بر سر بازار رسیدیم
داشت افسرده دلی حلقه به بیرون درم
آب چون گشت دلم شبنم گلزار رسیدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدیم

اشکست درین رعه تحی که فشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
از ما گله بی ثمری کس نشنیده است
برگو هر سیراب نباشد نظر ما
بیداری دولت لب بکر وحی ما نیست
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازک
چون تیر مدار ید ز ما چشم اقامت
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست
با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان
مرغی نتوان یافت بدل روشنی ما
بو قوف نسیم است ز هم ریختن ما
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید
آید گل گلزار فلک در نظر ما

آهسته درین باغ نهالی که نشانیم
تا رفت چو سیلاب بدریا نکشانیم
هر چند که چون بید سراپای زبانیم
ما حلقه بگوشان صد عیب پاکی هانیم
هر چند که چون خواب احباب گرانیم
شیرازه یاقوت لبان چون رگ جانیم
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
عمری است درین بتکده از دور کشانیم
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
هر چند چو نرگس سراپا نگرانیم

۶۰۶

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام
همچو جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم
مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری
ناخن شیر است دیگر با سپید ماند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود
میچکد چون نافه خون از خرده پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور کی کنم
داغ دارد صبح را در ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن چون سپهر
از فروغ این گهر [illegible] گنجینه ام

بسکه دارم در جگر سوراخها از نیش خلق
سفته می آید برون گوهر ز گنج سینه ام

تا گرفتم همچو صائب انس با لعل لب
چون ردای زاهدان در صحبت پشمینه ام

چند روزی باز در میخانه سر وا میزنم
پشت دست بیقدر بر سنگی مینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب
یک شکم چون موج سیلی بر دریا میزنم

برنمی تابد غبار کلفتم آغوش شهر
میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما چو گل رنگ معشوق [illegible]
قهقهه [illegible] بر [illegible] مینا میزنم

خویش را مژگان اشکم بر سر مژگان تو
من که با مژگان [illegible] بر [illegible] تماشا میزنم

حسن او در دیده خورشید مژگان [illegible]
من همان از ساده لوحی تماشا میزنم

تیشه گر غمزه خوبان دلش نازک [illegible]
از جنون من [illegible] سنگ خارا میزنم

[illegible] خضر شیشه دارم در بغل
خنده قهقهه بر عجائب سیمیا میزنم

[illegible]

در دیده بس ستاره شگرف شکسته است	شوری که با فلک ز اختر فگنده‌ایم
از ما چو روی آینه‌ها هر که چون صدف	در صحبت دل به ساحل چو گوهر فگنده‌ایم
هیچی که قسمت ما گردید هیچ هیچ	می ناب کرده‌ایم و به ساغر فگنده‌ایم
زان آستین که بر سر عالم فشانده‌ایم	دیهیم سلطنت از سر قیصر فگنده‌ایم
از عالم جهات بهمت گذشته‌ایم	از روز نقش خانه ششدر فگنده‌ایم
ما شد چو چیده‌ایم به سهام ... را	در تکیه گاه شکسته به جوهر فگنده‌ایم
بر آتشی که دست کشیده است داغ آن	در بیخودی کباب به مجمر فگنده‌ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته را دو در دل گوهر فگنده‌ایم

بسینه تخم امیدی چو ابر بهار ندارم	شراره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیل سرشکم به یک قرار که دارد	که چو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز همت آزادی ام که در عالم	به جز گرد باد کسی به جز غبار ندارم
چه گونه داغ محبت در این قلمرو وحشت	به غیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم
کدام تخم برآورده‌ام چو خاک سیاه	ز داغ دشت شکایت ز روزگار ندارم
[illegible]	چه شد که ظاهر اگر چه بهار ندارم

گذشتم از سر دنیای بی‌اعتبار چه صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

[illegible]

[illegible]

۶۱۱

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت بسته ایم | سوزن الماس در خوابگاه افگنده ایم
در سخن بسته ادبی از ناسپاسی ... ماه | چون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم
نیست غیر از شبنم شرمی دیده ما را اگر | بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان آتش میشود صائب کباب
پرده شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

ز رخسار نگاه گل را بر چهره بهار بسته ایم | نسیم صبح از بوی که بیمار بسته ایم
نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را | چراغی در ته دامان گلزار بسته ایم
ز بینایی رهایی گرد او چون سایه میگردم | اگر بوی گلی بر خاطرش بار بسته ایم
ز بس باید ما از شرم در آیینه روی خود | ز شرم خویشتن پیش از من در گزار بسته ایم
... فتن چشم او خود را | دلی در صید دل بسیار هشیار بسته ایم
... اگر | کمر بستن بخون خلق زنار بسته ایم

ندارد تنگنای خاک صائب احتیاج رشک
کی کی ... از جانی گهر بار بسته ایم

دل را به ... تاک میکشیم | آیینه را بدامن تریاک میکشیم
پاس صفای آینه بیدار هم ... | جان از اگر زتیغ تو ... میکشیم
... اگر ز ... بیچ و تاب خود | داغی ز شوق صید ... تو بر خاک میکشیم
دور ... سته آ | سر را بکار حلقه فتراک میکشیم

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین

[illegible]

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن بیازند
گر به بیند گل روی ترا بی همه‌شان

تا قیامت نتوانست گرفتن جو دلش
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سررشتهٔ عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

دست بیهوده خود را میشود انگشت نما
هر که چون سرو تماشا شود از خودشکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بی زوال عشق بر من تافته است
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده ام شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

[illegible]

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر من | تو تیا شد قلم پای تو از خوابیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ | راست شو تا بتوانی بلحد خسبیدن
خویش را جمع کن از پرده در این بستان باش | که گل از خار توان چید بدامان چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشی | بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید به جوشن گران می‌بخشد | همچو خورشید بانوار زبان بالیدن

می‌شوی محرم آن دُر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

راه گرم [illegible] ز خود پاک [illegible] توان رفتن | ازین گنبد بر افلاک میتوان رفتن
دگر چه موج عنان را ز دست بگذار | به سجاده خطرناک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بر روی [illegible] خاشاک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر شعله میتوان رفتن
ازین جهان [illegible] گردون | بغیر [illegible] ادراک میتوان رفتن
امید گوشه [illegible] قاتل نیست | [illegible] فتراک میتوان رفتن

[illegible] اگر ز سبکی [illegible] صائب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل [illegible] ایام بهار | [illegible] بشکست [illegible]
نه آن صید که [illegible] غافل | [illegible] ذوق شکار

[illegible]

صائب در بهشت گرفتیم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن
از عرض بیکسی نخوت شاهان فزون شود
چون خط شکسته شب دیجور تار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق
چشم وفا مدار ز خوبان که میکند
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل
کوه از خروش سیل کجا باز میکند
دایم بود بطبع هوسناک کار سان

آئینه چشم شور بود در دیار حسن
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
روشن ز روی آئینهٔ بی غبار حسن
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
در هر نگاه جا شده بدل نوبهار حسن
هر کس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن
فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون
بر طرف دیوانهٔ خویش طالع من سیر دود
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
یک گل بیرنگ دارد عالم با رنگ و بو
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم

گر نگه بیم خار و گل یکرنگ می آید برون
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون
دانهٔ ما چون شرار از سنگ می آید برون

ولـه

کار جهان تمامی سر گرد سنگ پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یکجهان نگردد نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یک وجام گردان

سودای آن جوان هیچ زیان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

یک نیم مست نگذار ساقی درین خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر
اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد
با خاص چون نشستی خود با نعام گردان

دست از رکاب همت کوته بکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن
یکشیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پیدا از طاق شوق مقراض قطع راهست
صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن

روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را
از فکر و حشیان جست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن شد نو صفت تماشا
هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست
شد سیل محو دریا از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن گوش
احسنت ای سخن‌سنج شاباش از شنیدن

از زبان ...
باده چون شد پخته از مینا نمی آید برون

از زبان ... طفلهای آشنا
در لباس معنی بیگانه سی آید برون

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغ خشک جهان تر شد از ترانهٔ من
اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من
امید هست که روشن شود ستارهٔ من
نگریه ربط من امروز نیست کز طفلی
ز اشک تلخ روانست گاهوارهٔ من
میا بدیدن من ای سفال بی‌مغز
که خون شود دل سنگ از نظارهٔ من

چو برگ کاه بود زیر بار سنگ گران
مرا ز خاک بلند کن که در راست [illegible]
زبان چو نیش چه بیاساست تا نیاید [illegible]
روانی سخن من ز نیم جانان نیست
گر ز غنچه خانه جدا میکند [illegible]
اراست حال از این بیشتر [illegible]
نفس چو موج [illegible]
بالا که جلوه برق است آشیانهٔ [illegible]
لالهٔ رویان چمن را از درون دیده بین
سنت صائب غبار [illegible]

چو گل با روی خندان حسرت کن با خبرها حیات ما سبک روحان گرانجانی نمی‌بیند	گره دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب
در آشنای دیدن هیچ نی باید کمر بستن

چون ز بند دامان وحشت بر کمر سودای من گرم رفتاری چو من شست جنون بر پای من عشق عالم سوز هر داغی که سوزد در دلم گفتگوی سخت ز دیان بر دل من بار با کمال ناگوار ساگوارا کرده است	خاک ساکن بیرون آرد ز نقش پای من سوی آتش دیده گردد خار زیر پای من عینک دیگر بود بر دل بینای من هیچ جا لنگر نمی‌گیرد بخود دریای من سخت امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهای سخت را صائب توان آسان گشود
سهل باشد گر نباشد مشتعل دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین گر ندیدی بر لب کوثر بهم لب تشنگان از نگه بیمار تجرد چون مسیحا سر بر آر سنگ را ندو نور را در چشم [illegible] چشم ثر ندانست بر جان هر قدر روشن چشم وا کن در محیط عشق و از سر و پا	گر ندیدی دانه را از دام گیرا سینه بین در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین بیضهٔ خورشید را در زیر بال پر ببین بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین اضطراب سینه را در سینهٔ گوهر ببین صد بیابان بی کران صد آفرین بی زر ببین

[illegible]

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدار / مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
به هیچ عذر نماندست دسترس ما را / بغیر ناخن خجالت زمین خراشیدن
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد / بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق / که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبکسری است بمیزان خویش سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست / که دست سیر و از کار رفت گلچیدن
نظر ز روی تو خورشید برنمیدارد / اگرچه عیب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر به سینه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن / خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر / از می خزان چهره ما را بهار کن
فیض صبوح پا به رکاب است زینهار / این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان چاره‌ای مکن / این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه سنگ دریا نمی‌شود / پیمانه بکار سر بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند / تا ممکن است آینه را بی‌غبار کن
درد پیاله را اگر بیابان خاک ریز / سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

٦١٧

[illegible]

صائب [illegible]

[illegible] آسمان عاشقان [illegible]

[illegible] از کاروان عاشقان

این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان [illegible]

[illegible] از کاروان عاشقان [illegible]

[illegible] سرخوان عاشقان

[illegible] جان عاشقان

[illegible] ایشان عاشقان

پیش الماس [illegible] ادب باکمال عاشقی | خواب [illegible] محمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و رخ آن بهشت سیما کن
جمال یوسفی از کاروان صنع [illegible]
[illegible] چشمه عشق [illegible] کجا [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] است
مس [illegible] کیمیا زبان نکند
خلاف [illegible] نفس کلید در بهشت بود
بگو چه صبر توان [illegible] هیچ جا [illegible] برد

شکسته قلم صنع را تماشا کن
همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن
ز کار و کار دل خویش را چو دریا کن
سفر چه دیده ازین خاکدان چو عیسی کن
وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن
به هر چه نفس ترا گفت تبرا کن
سراچه کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آینه دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده
این راه دور پیش [illegible] نعره دار
این کارخانه ایست که [illegible]
ای سنگ را [illegible] نظر لعل میکند

راهی که مشکل است ز همت پسند کن
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

[illegible]

[illegible]

گرچه ساغر در خور مجلس بدر آورده ام | کوه را از پا در آرد رطل مالامال من
هدیهٔ اهل نظر را به ز عیب خویش نیست | عیب جو بیهوده افتادست در دنبال من
یکسر مو بسته‌ام بی پیچ و تاب عشق نیست | میشود آیینه صاف از جبین پاک من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحب قران
گر نمیشد بی مروت سست بنیان احوال من

نیست آسان خوان یغما ساختن الوان ریختن | برگریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل در گریبان بخت چون نوبهار | مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شیر جان | آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر | در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
آنقدر موج حلاوت زد دهان او که بود | میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب نه از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون بطرف باغ آن سرو روان آید برون | گل زند بر سنبلش چون سنبل بوفشان آید برون
ریزد از خون غزالان حرم خون در شکار | چون بحرم صید آن بیباک می آید برون
میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را | ناله هر کس چون از استخوان آید برون
در نمیگردد هم بد بستن ازین بستان بهار | بسته ام در را که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ | تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

۶۱۶

[illegible]

از آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرد
تقصیر مکن فرصت خود را ثمری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دو تا شد نشود آینه بستن
پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد
زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطرهٔ خون نیست
چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار
از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید
این داغ جگرسوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان دید بهمت ز نگینی
هر کار که نامیست بنام دگری کن
زنهار بپرهیز از آنکس که نه اهل شعور است
نقد دل و جان صرف ره بیهنری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود
ره در دل خم سالی شو و خون در جگری کن

وله

سر کشی بیجا ز اشک لاله گون کار من
پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد داغ عشق
گرم چون خورشید تابانست دائم نان من
میشود هر روز بند غفلتم محکمتر
دانهٔ زنجیر و زنجیر است در زندان من
سینه چون آن صبح میخواهد قبول داغ عشق
در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بیخود نیم هر برگ خون هم خورد
نیشتر را گل بدامان میکند بریان من
حلقهٔ بیرون درم کام از نظر بازی گرفت
تا بکی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هر چند زاهیچ کستان کار نیاید | کار بکه همت رمد از پیش خبر کن
کوتاهی ره در قدم فرو روانیست | نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا باز حذر کن

صبا برون نبرد از غبار خاطر من | فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان نشنید بخاک تیره شهاب | چنین بلند نشود گر غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگر چه سیراب است | ز بار سرو فزون نیست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمید اسی | بگیرد از آینه خود غبار خاطر من
سحاب گر دهیمی ز روی گوهر شست | همان غبار بود دیده دار خاطر من

به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیدا است این | زلف یا شیرازه جمعیت دلها است این
زلفش از معموره دلها بر آورده است گرد | یا سیاهی بیخودان عنبرسارا است این
فتنه روز قیامت در رکابش میرود | رایت حسن بلند اقبال یا بالا است این
خط که حسن بیگران را میشود فرمان اثر | استمالت نامه این حسن بی پروا است این
نیست ممکن که ز زلفش را بر آوردن دل | میشود هر روز افزون ریشه سودا است این
گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش | آب در چشمش نمیگردد چه بی پروا است این

٦٣١

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است	آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود	نشد جرأت من و راز نگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شگفتن است	ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم است در جهان	مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من	شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را	عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو	منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار نیست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	در بهی و سندی قحط برگ و بار اندیشه کن
از تسیمی قدر ایام بر بهم می خورد	از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بدر در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام	چون تو ای لبریز جامی از خمار اندیشه کن
تیغ می خون می آید از جانش دلهای دو نیم	رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری درد سر بسیار دارد از نگین	در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان	از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان	زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار	از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد / تیر حوادث از بدن هیچ مو سر من

شد گرد چشم زگردن قمری سیاه تر / از بسکه اشک دست فشار دگلوی من

از بیکسی بآئینه گر رو برو شوم / صد حرف سخت آئینه گوید بروی من

چون صبح چاک سینه من بخیه گیر نیست / عیسی مکن برشته مریم رفوی من

عقلم برون نمیرود از سر بذره ای / خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاک مال مراد روزگار / راضی نشد بتنگ طلب آبروی من

از بسکه حرف آن گل رود در چمن روم / صد عندلیب ست شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک / تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نتوان بردن از ارض و سما بیرون / نمی آید بسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده ای بار لباس از دوش خود بفکن / که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

بنفشه تا زپا دست طمع در آستین بشکن / عصا را میکشند این قوم از دست گدا بیرون

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن / ز دست این خسیسان سعی زنگ آهن ربا بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی هم قدم باشد / همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون

چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زمین باشد / سبک چون روح از پیراهن خاکی بیا بیرون

گرامیدی شگون گر دست این نفرین نمیدانم / که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون

ز تصویر دیبا چند در بند قبا باشی / برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

پیچ و خم بستان از خموشی بر لب گفتار زن
پا چو لب وا کردی از هم غوطه در رخسار زن
جانب سنبل عزیز و خاطر گل نازک است
شمه خویش گره از غنچه منقار زن
چند نوای بای در گل بود در صحن چمن
ای گل کاکل به سنبل تیغ بر اسرار زن
گر گسل از سر رشته تسبیح ای یار یکدم
حلقه بر موی میان کفر چون زنار زن

گذشت تو در ابر چه سک از دیده غربال زن
دانه یک دست به ماهتاب صائب بر غربال زن
خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن
آنقدر پاش سر آرا کن که جان صافی شود
لب بر قشا که پای دور چون پیچال زن
هر دل آگاهی که بینی گرد او پروانه شو
ساقیان را است گردن بطل مالامال زن
مطرباخوش نغمه سرکن گرد دل ابریشمی
از نقشهای بحر با موج ابر زنان زن
چون حباب از مقصد سر مهرون کن

مدّ روی پیش چشم من نقاب چهره را	سباد آید به دوران از پرده آه آتشین من
دماغ ناله مجنون صبح محشر کجا دارد	چه من را چهره بر لب نهد محمل نشین من
امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید	یکی سازد شکرگان دست را گر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری غنیمت باش
گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین من

هر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن	بسکه دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم	نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
در گذار از شهر بند کثرت و وحدت که نیست	حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع	گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا	شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم سر خود را بجیب	وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آب است با ما صاف کن دل را صبا	راست قد سازد غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم	داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
هیچ صائب گر بدست آری خلوتی در انجمن

از خموشی مشت خاک بر دهان قال زن	تا قیامت در دل او بار حال زن
روزگاری رشته تار آرزو دوید سرا	چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

[illegible]

بینه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب | میکند پهلو تهی از سینه ما پیرهن

گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است | لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل را ره به آن اندام نازک داده است | سینه ام هرگز نخواهد صاف شد تا پیرهن

داغ ناسور مرا با پنبه راحت چه کار | جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن

مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید | گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن

چون گل از روز جنون مجموعه خاکی شود | گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن

پرده ناموس را خواهم دریدن چون حباب | بر تنم زندان شد از بس است از روز صبا پیرهن

صائب آن روزی که از داغ پنهان شعله زد
جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

۶۲۵

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن | دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

یعقوب با بفرقت یوسف تمام روز | بی منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است | از سبزه گیاه شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان بر آورد | هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دل را که با خبر ز شرم یوسف است | مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

ز آن لب یوسف لطیفه جمال بس است چه | یعقوب با چه را شنود بوی پیرهن

تا دل کجا ست پرده نشین از فیض | چون رفت دل کجا شنود بوی پیرهن

هر کس که ره نبرد به آن معنی لطیف | از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گرد او سرسبزی از جسم گیاه گشت بیدرنگ
سود سفر بود گذر اندن بهم کن
خواهی بریزد از مژه ات اشک آتشین

از آفتاب روز قیامت حذر بکن
زنهار بی رفیق موافق سفر بکن
در روی آفتاب جبینان نظر بکن

در تست هرچه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر بکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
نخل بی خیز تو بهر بستان رنگ ست
چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار
میچکد خون از دم شمشیر انتقام
هرچه پیش آورد قسمت با آن خوش باش
زخم دندان است در کمین قسمت
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند

پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد از خواب ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
از برای زیستن اندازه تعیین مکن
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن
چون خودآرایان تلاش جامه رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب پیش آئینه ست
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

فاش خواهد شد ز آه عشق پنهان
اختراع تیز دستیهای سودائی ست
میکند زنجیریان در حلقه زلف ترا

ز اضطراب شمع من گل میکند خار
سینه را در عاشقی پیش انگریبان
شانه با چندین زبان اقلیم ایران

چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر / زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا ناترس آن چاک گریبان را بپوش / شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمک بر داغ زن / گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب نظرگاه ارباب دل است
گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن / گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت نباید بشکند / دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است / خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است / شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه / تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن / خاطر موری بدست آر و سلیمانی کن
ایکه در آتشی از درد سر آزادی / چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد / غنچه را یک شب پیراهن عریانی کن
رمزی از لب الجبهای نظر باز تست / طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن
گفت صائب از آن امید نشستن / این زمان دست در آغوش پریشانی کن

۶۲۷

نگه در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی‌باشد
سر آن رخسار خال آسمان گون را تماشا کن

اگر سیل خیابان بهشت جاودان خواهی
نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را می‌کند خوناب حسرت شرم هشیار
بگلشن آن لب‌های میگون را تماشا کن

بحسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون
ببین بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر ملال سنجرف بازیچه در یکجا
در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم با آن جام گلگون را تماشا کن

ندیدستی گر نشو نوح و طوفان جهانگیر
ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

سیه‌پوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقم‌های لطیف کلک بیچون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی غم تیغ زبان من
نمک بر چشم سوزن می‌زند زخم نهان من

دل صیاد و سیل زند بدام از دانهٔ اشکم
خطر دارد قفس از نالهٔ آتش زبان من

ز عشق بی زوالی در خود آن گرمی گمان دارم
که مغز صد هما را می‌گدازد استخوان من

بچشم انتظارم گل قبا از اشک یعقوبی
نمی‌آید ز مصر بی‌تجلی کاروان من

دو صد ابر بهاری در رکاب لب سپید من
بصحرا چون خرامد گوهر آتش عنان من

زبردستی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا گر گفت وطن زیر چرخ اخضر کن
درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

آئینه شکسته زبیم بان فرو گرفت
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش
ای آنکه پیر روی اسیر زلف چون نیم
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش
چون شیشه کرده مست تراحیح ناجیم

آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن
روی محیط صاف ز نقش حباب کن
اول دهان زخم پر از مشک ناب کن
مشق تجرد از نقط انتخاب کن
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک زمین
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

بیک زخم نمایان هم فرازم از شهیدان کن
اگر خواهی که خورشید از گریبانت برون آید
نگاه خود چشمان سپهر شیرینی ارشک
بزلف خود مشو مغرور عالم را مرن برهم
بزخم سیر با اغیار چون در بوستان گردی
نگلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد

چو صبح وصل خندانم از ین لطف نمایان کن
ز تخته خیمی غنچه خود چو صبح با گریبان کن
لب پر خنده خود را ز چشم غیر پنهان کن
حذر از ناله زنجیر سوز بیگناهان کن
چو بینی سبلی را یاد این خاطر پریشان کن
بسودای بلبل بیدرد آه و ناله ساماان کن

خیال زنده رود از سینه گردد غم برد صائب
چو چشم زور آورد بخاطر یاد صفاهان کن

با بلبل آمار رسید لاله و گل نازمن
رشته ذوق گرفتاری بهبالم بسته اند

دست گلچین میرود از کار از آواز من
نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من

٦٢٩

طعمه میسازد بهار از سبزه آن خویشتن
ایکه بیرون نمی‌آیی بصیر خویش آئینه بست
میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن
گر گریبان چاک صبحی از دو مشرق آورد
آفتاب از شرم تنگ میدوکان خویشتن
قرص خورشید را گم کرده‌ام از بس پریشان خاطر
از سر زلفت تو میپرسم نشان خویشتن

وله

[illegible]

درگذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بجا سوختن بدل شد نغمه‌های دلفریب من	بجوش سیر سر آمد نوای عندلیب من
ز بس چسپید با بی نیازی گرد در کار شر	صبا را دل گرفت از غنچه پر حسرت نصیب من
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد	شود شاخ گل تبخاله انگشت طبیب من
[illegible] چشم چون [illegible] آیینه در آتش	که می‌آید برون از سنگ و از آهن قریب من
چنان در عشق رسوایم که خال چهره لاله	بجز داغ [illegible] ز داغ سینه [illegible]

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب خوشم آمد
بهر شاخ گلی سر در بیارد عندلیب من

زبان [illegible] از حیرت [illegible]	پریشان گوی انتوان شد نغمه‌سازی زبان من
گره تا چند ریزد خار در چشم تماشائی	خدا فرصت دهد خواهیم تخلی با غبان من
[illegible] از عشاق سودائی	دکان [illegible] خریداران [illegible]
[illegible] صحبت گل نیستم بلبل	که عمر من بگذرد ایام گل در آشیان من

ولی

چو صبح [illegible] جهان عشرت کن	به بند در سبع کاینات و وحدت کن
[illegible] کعبه ای لباس پرست	بجا بکه لب بالی رسد قناعت کن
بگل در آب به تعمیر کعبه [illegible]	خراب گشته دلی را بر و عمارت کن

[illegible]

[illegible]

۶۳۱

چون شود ... با کلم ... گرد ز بس پیش حباب
چون کنم ... که با این ... جا ...
همت والای من روزی که قامت راست کرد
کوه در دشت از لنگر تمکین من آسوده است
... لب ایستاده ام
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده ام
... دیدگان را شانه در کار است

مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
آسمان در زیر پای همت والای من
دست کوته دارای مهر ... بالای من

اشک تا دامن رسیدن مهرهٔ گل می شود
بسکه صائب گریه ... پیمای من

در ... کار خود از ابتدا ببین
... وصال ... از ...
...
...
...
...
...
از اضطراب ... دیدار غافلی

زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین
آئینه را ... زنگ زن آب بقا ببین
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین
... عالم فانی بقا ببین
آنگه ... جاذبهٔ کهربا ببین
دستی ببر ... و حال گدا ببین
در روز نامهٔ سر زلف دوتا ببین
یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

[illegible]

گریه دل شکر جواب گران از قطره اشکی
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن

اگرچه مزد کار خود نمیداند دو عالم را
بانصافی ز خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور زحرف خنک دماغ سوختگان
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمیشود سیه چاه لیلی از دور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله سراین قیقه روشن شد
که می ز خویشتن آرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز می شگفته نگردد دماغ سوختگان

ز لاله زار دلم تا شگفته دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن
صفحه رخساره ات را خط قلم خواهد زدن

میشود هم چشم ابرو عاقبت پشت لبت
سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن

سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت
پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن

خال در زوت در تراز و سنگ از سنگ کم
رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن

سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زدن

کلک تقدیر از دوات نافه آهوی چین
خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

یکدل از فکر در کلفت و کلم

با هیچ قفل راست نیاید کلید من
در سنگ آشکار شرر بید ... من
از داغ واسطه ندارد برید من
با تیغ پاک کرده ام اینجا حساب خود
از خاک روی گشته برآید شهید من
این سیاه بیچه سیلاب فتنه است
این سنو آفت چشم سفید من
این آن غزل که گفت مسیحا ز نغمه دل

۶۳۳

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود
نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف
همچو پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر دریا غبارآلود کلفت میشود
ورنه آسان است پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رویان نمی باید لب گشاد
دست خود در کاسه دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بحث سخن سازی کند
پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من
ز شوخی میکند چون لف خود بازی نگاه من

خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد
که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد
رقیب ساده لوحی خار سر میپیچد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار یعنی آمد در دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
دگر نه میشود هر سایه خاری پناه من

آن حرامیم که زبانم حرف نتوان ساختن
پیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

۶۳۳

قورق

گوشه گیری

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک را
جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد
از صدف آیین دشمن پروری را یاد کن

دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن
در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن
تیغ اگر بار دل شد از دهان گوهر فکن

تا مگر صائب چراغ کشتهات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

دل چه گرد وصاف آن سیمای آید برون
سبحه گردد در فروغ عشق عقل خرده بین
می‌چکد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من
موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است

صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
زر درون کنجی غنچه چون ماهتاب آید برون
هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون
نبض عاشق چون جگر از اضطراب آید برون

ولـه

جلوه مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
سر بجا همی ذره سیر قصد در این نخجیرگاه
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل چو
ریسمان را پنبه کردن حیرت حلاج نیست
نیست چون از غیب دوری بیدِ دوق بینی ترا
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب

چشم بگشا موجهٔ دریای جمعیت را ببین
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
در جهان با گل و گل سوز حقیقت را ببین
در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
در جبین چند انوار سعادت را ببین

بوته خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
از زهره شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را خراب کن

چون شعله خوش برآی بلبها خوش چکان
نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش بیا از حساب کن

ویرانه را چه فرش بها از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو می
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

پنهانیست مباد بعصیان کشد ترا
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتن است
دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

با حلقه ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درین دو هفته که محبوس این خمی
سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن

۶۳۵

هر چیز با تو نیاید با آنجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب شب را اختر مکن
زیر گردون باش چندانی که صبح جان شود
دام تزویر است خاموشی همگیرنده را
مرگ چون هوا زخمیت میکشد آخر برون
لنگر بحر حوادث دل بدریا کرد نیست

آفتاب خویش را مغلوب سیلو فر مکن
گندم است چون آرد شد در آسیا لنگر مگر
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از خیر کف و صائب شکایت سر مکن

اشک خونین زهر آب جگر گل آید بیرون
سرو منفعل از مجلس بستان خورشید
نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان
شیشه صبح بجان سختی سنگ نیاز
پرده داغ دریدن گل کمظرفی ماست
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
چکند آتش دوزخ بجگر تشنه
تن پرستان همه مشغول تماشای خود اند

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون
سرو را پای اقامت زگل آید بیرون
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
لاله از تربیت ما منفعل آید بیرون
تا زدل یک نفس معتدل آید بیرون
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون ازین شعله‌ستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست
ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خنده جان پرور او
که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

ردی اگر در حرم کعبه کند غمزه او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینه چاک ره قافله غم بوده است
دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

حرص وا ایم چو سگ هرزه مرس سنفرا است
صبر شیشه بیست که از شیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بجولان شود انگشت‌نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک تر من اشک بدامان بیرون
ز آستین سر کند پنجه مرجان بیرون

بر لب باغرازان بوسه سیراب زنند
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست
یوسف آمد زکه میرفت ز زندان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود
سرمه آمد زکه آمد ز صفاهان بیرون

کاروان خدا اگر بنده نوازی نکند
که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون

حال غربت بود آئینه ارباب سخن
طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل — که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دود دامان عشق چون من شعله افروزی — سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت شیرین برده ام دلرا — چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب — بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی — بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام یکرو زبان با سیلاب اجرام محیط — کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار یار در است — زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دور باش — نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان — این کلف را شسته ست از چهره مهتاب من

صائب از اندیشه زنجیر سودای فارغم — نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گرد قسمت افسردگان گفتار من — تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند — آسمان جائیکه باشد نقطه پرکار من

سینه ریز صبح حلاوت بوستان از ناله ام — اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من

گرم جولانی ندارد هیچکس این خاکدان — داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

صائب انظر بخسران و بهار نیست
بر یک قرار جوشش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من | یک کوچه پست زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که در دل من شکنات شد | تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشه من است | نه بوته تافته است فلک در گداز من
خونابه آتش بصبح قیامت شفق دهد | نا خن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب | در محفلی که یاد کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز | این پرده ها نگشت موافق بساز من
زان دست پیش دید عا کرد ام مباد | بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان گاهی در سرابم من | همیشه همچو موج از جوشش تشنه در عذابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد | عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید | درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون خم افتم | چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
بهوای گردش چشمی ز دست اختیارم | از آن گه مست و گه مخمور گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم | که مرآت گل و آینه دار آفتابم من

۶۳۹

رخنه گفتار راه بسته میباید گرفت
بال غارت کن سخن پرواز میباید شدن
با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
چون قفس از تمکنت از خود رمیدن مشکلست
پیش‌تر آماده پرواز میباید شدن
چشم دام از حلقه‌های زلف میباید گرفت
محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
نیست آسان از دهان غنچه ناز خطابان
تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن

چو مژگان سینه هم در چشم خود جا خصم عاجز را		بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
من لرزنده جان نشتر هی زنده دل دارد		من آن شمعم که دست تاک میگیرد دینار من

هر کس دلی گواهی سیه‌دل سیه هم صائب
شهادت را بنزد نتوان خسر بدان از گواه من

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن		چون حباب از سینه در پرده دیگر شدن
لامکانی شو ز دام گیر چرخ آسوده شو		تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
از بصیرت نیست در دلهای ابر آویختن		قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
گر نبینی آبروی خویش پیش هر خسیس		در یتیم اینجا میتوان سیراب گوهر شدن
سر دار ز خم زبان اعتراض آسوده است		شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن
از کشا لیش نیست این نخل تا دارد ثمر		ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب		رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر عالمگیر عفران گر نگردد پرده پوش		سخت رسوا نیست در هنگامه محشر شدن

نیست صائب مرد فربه را دعای جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد ز هشیار میباید شدن		صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود		بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
تشنه چها از شبنم گل دام میباید گرفت		واله آن آتشین رخسار میباید شدن

[illegible]

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری متحمل زرهٔ داود نیست
شورش سیل بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهیدست رود
باده با مردم غافل چه تواند کردن

بینست از خطر پرده دران پردهٔ عیب
خار با آبلهٔ گل چه تواند کردن

هر سر خار اگر نشتر الماس شود
با گرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم
نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود
پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

درپی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگ تمکین بوده است
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صحبت موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت زبوریا کردن
بخواب مخمل سیر دراز پا کردن

ز دیدیار سرانجام بال و پرواز است
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان سست مرا
گره بناخن پا مشکلست وا کردن

بکیش راه شناسان غنیست صواب
بآن رهی که توان روی بر قفا کردن

دران مقام که دریا کف آورد بر لب
سحاب سر نیست تظلم بناخدا کردن

[illegible]

[illegible]

چون شمع هر که افروخت گردن باوفراز
در انجمن خود نشیند بسیار تا بگردون
نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را
زین رخنه سر برآور یکبار تا بگردون
چون غم نهان دهانش خمیازه زیر پا
در عین آگهی نشیند خمار تا بگردون
یک طوق پیرهن دان پرکار آسمان را
تا در وصال باشی با یار تا بگردون

از می شد چو مینا سرشار تا بگردون
چون غنچه هر که بنشست در خار تا بگردون
بازنمیسازم برآید دوای خویشتن
قسم صائب چون ... مزد در زبان قلمی
چون ... فوت عذر ... ادعای خویشتن
از زمین ... دیگر ... از ...
بجز گلی ... ازنواء خویشتن
بار جان ... چشم از ... خویشتن
میشناسد ... هر کس را بجای خویشتن
همچنین ... در عالمی ... [illegible]

در کف آیینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر
همچنانم شکر میجوشد از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گردیدی چون کنم
همچنانکه در دریا گوهرم شسته و شوی خویشتن

نیست ممکن این کشش از رگ جانم رود
تا نبو... آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه ام نارفته است
گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون برگ زرد من بیجوری رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ و تاب سینه روزن نمید
میتوان پرسید حال مو بموی خویشتن

بسکه صائب گشتم ساده در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ کس از روی ... هم صدای خویشتن
سینه ام ... سینه مجنون ... سیاهی خویشتن

من از این ... یاران جهان
هر ... اوقات صفای خویشتن

از ... هر کس که برخیزد ...
در حقیقت آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پله استادگی دارد ...
میبرد هر دم در چاه و ایم از عصای خویشتن

صد جفا میبینم و بر خود گوارا میکنم
برنمی آیم چه سازم با ادای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک مدعای من ...
مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

[illegible] ۲ سهم ۶

[illegible]

رشک ساقی بود در شیشه ... شست | نقش ... دل ما چون ... تا ...

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر ما | از ... بر ... افکن ...

بی محرکی نیست ... | گرچه داریم ... قلم ...

گرچه صائب ... قلم ... اصل ...

شکر ... با ... ...

چند چون عاشقان نظر بر ماهتاب انداختن | تا کی این خشت نمک در چشم خواب انداختن

گرچه از من ... صیدی ندارد کوی عشق | میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن

در میان بلبلان از چشم بیکار تو ماند | دل ز هر دم بر دل خود را بتاب انداختن

نگذرد ... دستم ... | در ... میتواند شراب انداختن

قطره‌ای ... دریای گوهر ... | هر چه شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من ... | چشم نتوانم بچشم خواب انداختن

عشرت ده روز را عیش مخلد کرده است | هر گل از دو ریختن بر گلاب انداختن

پیش من خوشتر بود از منت آب حیات | تشنه خود را بدریای سراب انداختن

قلب روی اندود خود را سیم خالص کرده است | نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای پر آتش پریشان کرده | در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

هر که چون صائب ندارد چشم از رخسار ما | هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

ای صد هزار جان مقدس فدای تو

صائب چه ذره است ... فدای تو

...

هر جا که هست صائب ضمیری شکسته است / آئینه درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان سخن ... / در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار / کافاق را کند نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ / یکدم گذشته درین روزگار کو
بیرون دل از چرخ فراغت طمع مدار / بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمید و شد / دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز سروری عشق میزنی / در پرده نقطه اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا جگر آتشین ... / رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است / از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین روئی که شد آئینه دل آب ازو / هر که بیند کار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد / چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهری را کز محیط عشق من پرورده ام / خاتم جم میشود هر حلقه گرداب ازو
ماه مست بگذرد ... / ... چون کتان مهتاب ازو
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش ... / خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست / صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو
از حجاب عشق صائب چون خورشید ... ازو / رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

۶۴۵

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سیه مست تو باد
که بیک چشم زدن دو جهان مسخر شد لشکر او

هر که از برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

لب تیغی که لب او ز خم تر نشود
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او

عشق پرشور تو دریای گرامی گهرست
که سیه بختی عشاق بود عنبر او

سپر خورشید از آن زخم نه چوگان بست
که رساند رخ زردی بغبار در او

چه زیان اگر عود در آسوخت بخود نقصان کرد
سر و شد گرمی هنگامه نه مجمر او

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان پا برکابست جهان
از وفاداری اوراق خزان دست بشو

تا از آن کان ملاحت نمکی تازه کنی
اول از مائده بی نمکان دست بشو

دست اگر از خودی خود نتوانی شستن
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو

پیشتر زانکه بشویند بخون خسارت
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو

تخم چون سوخت بر و سبز نگردد هرگز
بردار ای عقل ازین سوخته جان دست بشو

تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

در رهِ دیوانگی فرش است سنگ کودکان | هر چه بالا است بینی فرزانه شو فرزانه شو
خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن | دریا چه نتوانی شدن دُردانه شو دُردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی | جانا ز جانان بیفشان جانانه شو جانانه شو

از خار بیرون روی شو گرچه صائب گشته ئی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله می چکد از رنگ آل تو | نگذاشته همه جلال و جمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تو | این نا ... پیش دو دار غزال تو
ذوق وصال می گریزد از دو نیست | گر مست لب که صحبت من با خیال تو
نقاش بی وقت نتواند کشید نقش | از بس که سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پاک کن و خواهی نگار دست | من مست خون خویش نخوردم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد سبز سخن بسیار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

از قحط دل چه خواهد کرد خط با لقای تو | گر دل در سینه نگذاشت خال لبای تو
ز دوست که به عشاق کاری بر نمی آید | اگر بالیدن هم بگسلد بند قبای تو
ملال نگار تو گردد اضطرابی در جهان گر تو | که پنداری زمین را می کشند از زیر پای تو
ملالش قرب یقین از هر جگر داری نمی آید | که نقش پنجه شیر است نقش بوریای تو
ساکسی سیری که از داغ جنون آن گرمی | چه دامان می شود دامان دشت از نقش پای تو

۶۴۷

زهر آب زندگانی می‌شود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصدان را لب ز پیغام زبانی می‌شود
[illegible] پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم [illegible]
[illegible] از رخساره گلفام او

[illegible] از طوق قمری حلقه [illegible]
از صنوبر [illegible] آرام او

[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] خون [illegible] آشام او

عالمی [illegible] زیر پای او فتاده
تا که از خاک بردارد دل خودکام او

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] از [illegible] او

[illegible] صائب [illegible] اقبال او
[illegible] نگاهی [illegible] گردد رام او

در برون [illegible] کامل می‌شود
[illegible] این محفل می‌شود

[illegible]
چون لیلی [illegible] محمل می‌شود

[illegible]
[illegible] می‌شود

[illegible]
[illegible] چون پروانه در محفل می‌شود

[illegible]
[illegible] کامل می‌شود

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] می‌شود

[illegible]

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی است
جامه کز تن بدر آید بآن نازان مشو

ولـه

ای بهار آفرینش گرد سیمای تو
جوی خون از دیده خورشید میسازد روان
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت
گوهر دلها نگذارد تو عقد شبنمی است

رشته جانها خس و خاشاک از دریای تو
چهره خاک از فروغ لاله صحرای تو
چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو
چون شرار از سنگ می آید برون جویای تو
رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا شخ ماند
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است

جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
آستین چون برفشاند زلف عنبر بوی تو
سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
زلف پرگردیده است از حرف پریشان گوش تو
از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
کی بهوش آید ز آشوب چه آمد هوش تو

ولـه

میخانه که شوق تو باشد مدام او
دایم بنور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجبست بیکجان احترام او
هموار در وداع عزیزان رفتن است
این جهانی که عمر درازست نام او
رحمت بر کسیکه شود ...

[illegible]

[illegible]

ای خرام آبحیوان کرده رفتار تو | رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط و خال و چشمت از مژگان بود و نخواهد | آب رحمت بیدار و صحبت بیدار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم | همچو گل یکی از غنچه چیدن است دستار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود | میبرد زنگ از دل آئینه بازنگار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد | میبرد سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از بس مست و ناگم کرده رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

نیست صائب تا نگردد محو دیدار نگاه
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

نیست همدوشی نخل قامت او شان سرو | مصرع حسن … بالا نیست … دیوان سرو
خون بگل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد | میچکد چون شمع … مژگان سرو
دوستی با تازه رویان عمر میافزود را | وقت … خویش … دامن سرو
باهمه بیحاصلی در چار موسم تازه روست | … پیشانی … گردان سرو
جز آزادی بلا گردان چندین آفت است | نیست … دامان سرو
گر چه طوق بندگی عمریست دارم در گلو | برگ … سرو

صائب آن شمشاد قد هر گه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بسته نقصان سرو

[illegible]

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن / غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او

هیچ آب زندگانی نیم خورده قسمت نیست / سبز گشت از شرم با سرچشمهٔ حیوان او

نعل‌ها شبنم را ز برگ لاله در آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

دامن از دست نگارین زلیخایی کشید / ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

تا لبی چون گوی گردون سپهر آشفته اند / تا کرا از خواب بردارد خم چوگان او

خود فروشی شیوهٔ شبنم‌ها بخریداری / یوسف مصر اگر میبود در دوران او

از خط شبرنگ آورده است فرمانی خطش / تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد سرنوشت کاه من کوه طور را / در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او

روز محشر را بآسانی بشب می آورد / هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است / هر کجا باشد سفینهٔ روشندلان دیوان او

خون بسر زند مشرق زرین آفتاب تو / صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

از پردهٔ حجاب گوی که بنگاله ادب / دندان بگیرد از لب حاضر جواب تو

فرود آید صبح مشرق زند چاک پیرهن / دست نفس ز دامن بند نقاب تو

از عمر شب را گر بسر برند / خمیازهٔ موج از لب همچون شراب تو

بر روی مه صفحهٔ پیچ و تاب ابرو / خورشید شود ز چشمهٔ کوثر حباب تو

امروز باز خون که پامال کرده / خون میچکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو

[illegible]

صائب خموش باش مبادا دل کسی
خون را نخست می‌بزند برق آه تو

چین افتاده است از بس که خط دور خال او	ریشه در آیینه چون جوهر کند تمثال او
جبهه از روی آتشناک مهر لب بشنیده است	ور نه صد فریاد دارد هر سپند خال او
صورت دیوار می‌آید بحال بی نفس	وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما	زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است	سایه می‌آید به پیش از نازد دنبال او

میکند چندین دل آشفته را گرد آوری
صائب از بس حلقهٔ زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو	که از گل میخورد صد کاسه خون در بهار از تو
نگه زیر سر بالین شبنم آفتاب آمد	نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از تو
بجا می دستگیری کن خمار آلودهٔ خود را	چراغی ... نماند حسن یار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الهاء

زخمی شبنم می‌بیچد برگ لاله بده	دگر هر که دلش تنگ شد پیاله بده
نمیدهی قدح هشیار اگر ساقی	شمار توبهٔ صد ساله گیر و پیاله بده

[illegible]

میکشد دل از دستم دلربائی تازهٔ / درکشاکش دارد هم زور آزمائی تازهٔ

از فسون گریه از ظرف سر افتاده است / ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازهٔ

گو صبا از خاک کویش سرمه بینائی میار / نقش خود را دیده ام در نقش پاهای تازهٔ

گر زمشت استخوان من نگیری بهر عشق / سایه خواهد کرد بر فرق همای تازهٔ

در خم مویی که دارد دین و ایمان کیست / در سر زلف تو می بینم هوای تازهٔ

نیست خار سر دیوار یا در گل نباشد / همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازهٔ

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی / در دهان شعر را هر دم بقائی تازهٔ

در سینهٔ ما نیست کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست کشادش / باشد بمیان رفتن من بهر کرانه

هر چند برآورده آن جان جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوشش دل ما / در سجده کمان روی نگردان ز نشانه

می بود اگر یاد دل صد چاک چه میشد / ربطی که بسر زلف تراهست بشانه

صائب بکشتی تا نگیبان سر خود را / هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

[illegible] / این شهید نیست که مرگ لب آتش دیده

[illegible] / سینه زلف سیاهش سخن سنجیده

گوهر راز مرا بر کف اظهار گذاشت / دیدهٔ اشکفشان از نگه دزدیده

[Margin, top:] [illegible] خریدار و [illegible] / [illegible] بازار و کان [illegible] / [illegible] در بیست [illegible] / تا هوی را که [illegible] / شمار نفس در پای خود سنجیده

وله

[illegible] سلسله جنبان [illegible] / [illegible] سوختگان [illegible] زهد خاک / تا پای بر [illegible] نگذاری [illegible]

[Margin, right:] موی [illegible] چه شیر شود [illegible] / از [illegible] دور و زنده [illegible] / [illegible] طالب [illegible] عارفان / یکبار [illegible] پاره / تا دست [illegible] پای خود [illegible] / شرط است [illegible] گذاره / هر چند [illegible] عشق [illegible] / صائب ز آفتاب [illegible] پناه یار [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشئه پا در رکاب بر می ندارد اعتبار
بر نمی آید بجز با جام دست رعشه دار

چار دیوار عناصر هست میدان جهاد
چند چون مرکز گره باشد کسی یک جا مقام

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است
کار را بیکار فرما پیش بردن مشکل است

نقل گفتار بیکار کردی هر جهت
شیوه ارباب همت میشود خود ناتمام

قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق
در دل بیگم ز داغ سینه شمعی رفت و در

مستی دنباله دار چشم پاره
قوت بازوی توفیق مراد در کار زده

رخصت جولان مراد در عالم انوار زده
پای از آهن با بن گشته چون پرگار زده

گنج راز بن بگیر پیچ و تاب مار زده
کار فرمای همین از غیرت بیکار زده

روزگاری هم همین کردار گفتار زده
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار زده

عام کن این لطف را بخشی نمی از ابکار زده
خانه تن را چه می از دل بیدار زده

دامن جانان را پای از تن و دیدار زده

پیش از ین سپند صائب سر راه تو [illegible]
از بیابان مالک تخت از دامن کهسار زده

سینه عشق لب شمشیر جلال بسم الله
ای که وقت رفیقان موافق بودی
گر صحبت یاران موافق داری
وعده جلوه بفردای قیامت داده

تازه کن جان از لب بقا بسم الله
سیر و بوی گل و باد صبا بسم الله
ستم و فکر خیال تو سبب بسم الله
شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

[illegible]

سنه ۶۵

ولہ

دامن نفر دماغی کو دلیل تو است
پشت پای کبر این عالم باطل زده

[illegible]

اے صبا [illegible]

تو چون حباب کنی خانه را صدای که چه
قضا نتیجه کردارهای باطل تست
ز ساده لوح کنی شکوه از قضا که چه
چو سرو جامه آزادگان سبک باشد
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
تا نگردد گریه رخسار او گردیده است
گر چه چشمش را ز بیماری ممانع کار نیست
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است

گر چه نتواند نهاد در
سر چو مژگان می
بر سر کار است وا
رو بگردان ای

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشید
چون پری از دیده غائب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
پیدا ز دست تو اشارات کرده قطع
از بس دریغ بخشی دست کریم تو
چندین هزار فاخته در هزار قدس
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از صد هزار رفته یکی از ریاض تو
با یک زبان بذکر تو هر سبزه دو زبان
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست تر
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه

پست و گشاد دست از دریا و کان شده
عریانی تو پرده چشم عیان شده
هر ذره بهستی خود بدگمان شده
در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بچار تو گل یکزبان شده
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامهٔ روی تو چه شور در جهان انداخته / پیش چشم چهره آیینه گنجی سنگسارگان انداخته
پیچ و تاب زلف را ... فکر را اندیشه است / بر زمین تیغ چون برگ خزان انداخته
شکوه ... شهوار را در عهد سنگر خنده تو / از دهان بیرون ... چون زبان انداخته
خط ریحانت که بی در تاخیر یاقوت کرد / منشیانی را چو نی در بیابان انداخته
چون کمند خوبی ... راه خون لعل را / در درون لعل یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته
رشته‌های حلقهٔ گوش تو در رقص ... / در گره پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این عجم دیرا حاجت تعلیم نیست / تا الف را گفته‌ای ناوک به نشان انداخته
از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده است / خویشتن را در صفای لامکان انداخته

من که صائب خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بیان انداخته

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده / زال میگردی اگر رستم دستان شده
ای که چون موج به بازوی شنا سینه کشی / عنقریب است که با سیل طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیواری نیست / چه درین صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است / تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده
چرخ شد جامهٔ فانوس مهیا کرده است / بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده
دامن دولت خورشید چو در یا کف ... / چه مقید بتماشای گلستان شده

۶۵۵

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو در آینه ما نکرده / خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته / چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر / ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار سینه فلک / کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف دست بازی ازان میکنی که تو / دستی دراز در دل شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود / گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در ... تغیر التفات حشر میشوی / ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان تو صائب که چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

بی بخت خفته وا کند از کار ما گره / از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن بلال طرب وا نمیشود / عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه / صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم / با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را / در زلف و کاکل تو همان جابجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد / از کاکلت فتاده بدام فنا گره

٦٥٦

٦٥٧

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان | که بدلجوئی دلها ببے نگار آمده
قلم موی حنا پر تو پریشان شده است | تا بآینخانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیده | تو بدین خانه بدروز چه کار آمده
نوش داروی امان در گره حنظل نیست | ۱۹۰ بچه امید درین سبز حصار آمده
با گلِ روی عرقناک که چشمش مرساد | خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت | در خور بوس و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر یاران ز حدیثی صائب
تو که از خامهٔ رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده | بنای خانهٔ ناموس را بآب مده
ز خیره‌چشمی تردامنان ملاحظه کن | کتان عصمت خود را بماهتاب مده
به بین که مستحق التفات کیست سخن | زکات حسن به هر کس باضطراب مده

ولہ

چهره را صیقلی از آتش می ساخته | خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای لب خانهٔ تقوی که رسیده است بآب | تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند | دل و دین است که در پای گرانداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه | هیچ آینه نماند است که نگداخته
چون زحال دل صاحبنظران غافل | تو که در آینه با خویش نظر ساخته

چون لاله یار کان ما همه جا جلوه کرده
گه برگ و گه گل و گهی بار بوده ×
موری اگر ز سوز برآورده است آه ×
با آن غرور حسن خریدار بوده ×
در پیش خود چو آب زدایم آینه ساز نیست کار زبوده
با غافل دو تا ز دل بیدار روز و شب
بیمار وار این دل افگار بوده ×
امروز یوسف تو دکان را نه بسته
دایم نهان ز خویش خریدار بوده
این آن غزل که او صدی خوش کلام
تا این نموده رخ تو چه بسیار بوده ×

ولیه

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزلت گفت و شنیدن چه فایده
خط است و شمع کم شنیدن چه فایده
برروی خویش تیغ کشیدن چه فایده
ابر سنگ نهان نکند آفتاب را

شنیدم گرمی با تو گستاخانه کرده — بچشم نازکت بیماری حشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته — ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی — سیر بی‌مهریت را آشنایی دردسر کرده
رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر — طبیب بی‌مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده
با سیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد — مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ولیه

ساقی قدحی از می اسرار مراده — یک قطره از آن قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ — گر صاف و گر درد بیکبار مراده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار — بیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه به بهبود ندارد — هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم — یک ذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان — دستی بنجراش دل افگار مراده
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را — یا دست و دلی در خور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود — این جام لبالب کن و سرشار مراده

ولیه

چون آب در لباس گل و خار بوده — ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

چون هست در تصرف دریا عنان موج	رفتن بقفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست	حق جوی را ز عالم باطل چه فایده
پیکان دلش ز خندهٔ سوفار وا نشد	چون نیست خرمی ز تهٔ دل چه فایده
تا شهر بست مطلب از احسان سیم و زر	از ریزش کریم چه حاصل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده

محبوب را ز صحبت جانان چه فایده	پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود	آئینه را ز دیدهٔ حیران چه فایده
پیکان بود ز خندهٔ سوفار بی نصیب	دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده
آب حیات را نبود نشهٔ شراب	مخمور را ز چشمهٔ حیوان چه فایده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی	پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

از دل بهر خانه بسیلاب داده	تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فگنده	در چشم فتنه داد شکر خواب داده
عقد خرد بصرصر ز پرفشانده	نقد حیات را بمی ناب داده
بر روی تیغ قبضهٔ دل نهاده	پهلوی جیب خویش بقصاب داده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / این زمان دل زده چین چنین فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین / ز چه عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده ست / بدعائیکه چنین صاحب سامان شده

جای قدسر خجالت کشد از روی بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان را صائب / که همانطور که میخواست همان سان شده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته / همای از سر این مشت استخوان رفته

کلاه گوشه دود و دم بعرش سائیده / حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته

بنفشه بهار چنان خورد که پندارے / که خار در قدم موسم خزان رفته

دو دو دل نیست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته

امید گوشه چشمی بدستگیری نیست / که در رکاب تو از دست من عنان رفته

ولہ

ای آنکه دل ما بروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

سر میدهی بباد باندک اشاره / تا همچو پسته رخنه لب را نه بسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب می شود / گویا بروی گرم خود از خواب بسته

صائب

از دست رفت صحبت اگر نیست در میان

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند | کشتی ما زآسمان افتاده جیب دانه
اینکه گویم باز گویم هم که باور میکنند | کین همه فهما پر شده است از گوهر یکدانه
میکند چشم سیاهش سرمه سا آورده | نغمه سرمه صورت در لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده | در پرده و پرده عالم دریده
برق سبک عنان و کوه گران رکاب | در هیچ جا نئی و همه جا رسیده
تمکین و شوق و شوخی و تمکین در تو جمع | در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب تر از یوسفی حسن | در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک ما | هر کوچه که هست بعالم دویده
در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست | ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه گرم که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

بهشت شد ز قدم آن سرو جوان آهسته | پی کم ز دور میگردد کمان آهسته
ز بس به بستر گشتم زمین در پایش افتادم | بهمت مایل است آن سرو روان آهسته
ازان نازک نهال ای دل بوی گل قناعت کن | بجا اصل میرسد نخل جوان آهسته
بوی میتوان از چرب و نرمی برد گوی را | چه دلها برد آن نازک میان آهسته

کیست جز صائب بهیچ خاک از اهل سخن
گرد را بیش سخن در لامکان افشانده

از ناله نسیم سحر بستان نرسیده
از گریه غبار کیش بدامان نرسیده

عشقی نفسش دست به سرپنجه او سد
شهباز بآن کبک خرامان نرسیده

ای جلوه فروشی گل آن نیست که هرگز
سرپنجه خارکیش بدامان نرسیده

از فیض نگهبانی شرم است که هرگز
آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده

رنگش نرسانده است پر و بال پریدن
گلچین خیالش بگلستان نرسیده

دندان شکن خواهش ارباب هوس باش
تا میوه باغ تو بدندان نرسیده

ای آه زلیخا سر راهی بصبا گیر
چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده

زنهار بجیب کفن من بگذارید
طومار شکایت که بپایان نرسیده

در غنچگیش گوشه دستار ربایند
هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از ظرف تماشا
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جوانی محو رویت تحو سیمایی که
ای تماشاگاه عالم در تماشایی که

عالمی را دیده دل در تبسم ابروی
تو چنین حیران آیینه دل آرایی که

منعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
[illegible] سرمه [illegible] گرد [illegible]

چون الف عاشق نداری [illegible]
سر [illegible] داده [illegible]

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو — دادند جا جزانه بدست عنان همه
از قطره تا بقلزم و تا ذره تا بشمس — پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان — زاخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست — از بهر رزق تست فهیم جهان همه
افلاک پیش قامت تو همچو چنگ تا — خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا — نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جنبنده از فروغ دل زنده ات چو صبح — دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را — روشن بتست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند — با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان — استاده اند بر سر پا چون سنان همه
تا آسمان شوق لب زر نشان همه — واکرده اند همچو صدف ها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه — دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت — ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

ولہ

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتوان رفت و دیگر در از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد — بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

٦٦٣

افلاکیان ز عذار خود — ز نه گردد

دلی نگذاشت صائب بهرهٔ هیچ اوستادان
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیاء

تو برگ ریز دل بیقراران داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ عیان بلندپایهٔ توست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
بجوی نعم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
که پیش شورت نفس نون نهفته کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینهٔ تو که آب از شکست خود چو حباب — درین محیط اگر رخت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است — دلی به نعمت شکایت ز صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث تو طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا — عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

فلک سپید روز را شمع شبستان توی — نه صدف چرخ را گوهر غلطان توی
در رخ تو نشست خون دل گشته داغ — دامن این دشت را لالهٔ نعمان توی
هرچه به زیر فلک هست طفیل تو هست — مایهٔ عشق را نادره مهمان توی

[illegible]

آهن دلان به آه ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل بی خار می شود

چون قفل بسته راه نفس را کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هست گر گذشتنی است
صائب چه التفات به دنیا کند کسی

سر راست کن برای ابر رحمت چشم گریان را
غزال از دور باش دشت من سرگردان را
کند به دیده زندانی من شهر زندان را
نشان شهر تا این دیده تا آن روز گل گریان را
نمی گردد ورق بی شیرازه اوراق وجود من
ز خشت عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم

از ابر خنده بر دل پیر سد زخم کهنه ما
مرا در دامن صحرا نمی باید نگه ما
نفس چون راست سازد گردباد دریا
کند چون خودنمایی مشت خار در گلستان ما
اگر می بود در دستم شانه زلف پریشان
ندانستم که این ابر سیه نیست بار ما

بیابان می رسانیدم سخن از بیابان صائب
اگر افسانه آن زلف را می بود پایانی

پا به راه زخم خار نیست
تا نفس خویش را شمرده نیست
تا به جگر نشکنی هزار تمنا
تا نکنی از غذا اسباب قناعت
گردن تعلق ز خویش تا نفشانی

یار بد آنهاست که بار نیست
در دل خود عیش بی شمار نیست
سینه ریش و دل فگار نیست
ره به گنج همچو مار نیست
آینه روح بی غبار نیست

خیز و شکاری بکن که در دو سر دلان
گردی از این دشت چون شکار نشان
تا نکنی ترک اعتبار چه صائب
در نظر عشق اعتبار نیست
ایمن مباش که خون در دل نیاز
بقدر مرتبه حسن خویش نازک
خوش است غارت و بیداد
که عمر جلوه خود صرف ترک و تاراج
تماشا...

ز اشتیاق تو دست ز کار رفتهٔ من | فلاخنیست که سنگش بود شکیبایی
بر غم من لب خود می‌گزی نمی‌دانی | که باده نشئهٔ خود می‌برد ز بینایی
زبان خموش پسندیده است در پیری | ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرایی

بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد
گلی نچید ز نور چراغ رسوایی

نمی‌آیم چو یوسف در به چشم هر خریداری | بحمد الله متاع ما ندارد رو به بازاری
فروغ آشنایی ز روی گردان گشته از دلها | همین از آشنا رویان بجا مانده است دیواری
بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می‌پیچی | سر و کارت نیفتاده است با زلف سیه کاری
چو مجنون خانه در دامان صحرا هوس دارم | که غیر از گردباد آنجا نباشد هیچ دیاری
رسایی آنقدر زین رشته تا غیر نمی‌خواهم | که بندم بر میان نازکش از دور زناری
با آه گرم من خورشید سوزان بر نمی‌آید | گل کاغذ چه سازد پیش فرغ شعله رخساری
چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند | نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
بر افتاده است رسم مردمی از صفحهٔ گلشن | ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری
اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد | نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری
ببازی بازی آن ابرو کمان در سینه می‌ریزد | ز ناوکهای خود بر پهلوی هم راست بازاری
اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن | چو شاخ گل برون آر از جبین خویش سبکباری
ازین دشت بلاخیز حوادث چون برم صائب | دهان وا کرده است از هر طرف آتش زبان ماری

زاد راه سفر دور دو گل اینست | که در ایام خود اندیشهٔ نان نگذاری
گر ز شرمساری خود از زبانت نگذاری | [illegible]
عزتی گر نبود نام چو عنقا سهل است | سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذرست | تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
تا در خانهٔ بی منت دوزخ باز است | دست از غفلت بدر باغ جنان نگذاری

[illegible]

مکش ز یاد وطن آه که این همان وطن است	که از لباس من چه پیوسته تار بر بسته
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس	که بوده مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی	چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
امروز ترا نخل برومند توان گفت	گر برگ خوری سنگ عوض میوه فشانی
اندوه نیفشند [illegible] مکافات	زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
بیش و بس اوراق خزان [illegible]	خوش شدلی [illegible] خود و مرگ دگرانی
غم نیست غباری که ازان [illegible] توان	از روی گهر برگ [illegible] چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان شد
بشتاب که زین قافله دنبال نمانی

بفصل گل که سبو از باده لاله زار کنی	چه خون که در دل [illegible] روزگار کنی
ز غلیه خون غزالان بخاک ره ریزد	اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گر افتد [illegible]	بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس ز آتش سوزنده بال [illegible] گردد	مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

ز شیرینی خطاب او شکر [illegible] پندارد	زبان در کام او باوام در قند [illegible]

۶۶۷

راستی چون شهپر پرواز شد / از کمان چرخ جستم بلبلی

شبنم خود را باقبال بلند / بر گل خورشید بستم بلبلی

وز لباس خاک بیرون آمدم / نقشها بر آب بستم بلبلی

قطره ام از انقلاب آسوده شد / در دل گوهر نشستم بلبلی

بحر چون ماهی ز فیض موج و تاب / بر سر موج آمد نشستم بلبلی

در کشاکش بودم از طول امل / این کمان را زه گسستم بلبلی

کیست پیش راه من گیرد چو سیل / بر میان دامن شکستم بلبلی

از زمین تن براق بیخودی / تیز تا بام الستم بلبلی

پنبه کردم ریسمان خویش را / از غم حلاج رستم بلبلی

شیشه را بر طاق نسیان کردم / از دو چشم یار رستم بلبلی

من همان مستم که در روز الست / شیشها بر چرخ بستم بلبلی

کاسه خورشید و جام ماه را / بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید / بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه سبز خود آرائی / بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیره بختیها / تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برنائی

کمند زلف در گردون گذشتی روز تنهائی / هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

٦٦٩

از تواضع افسر خورشید زرین شد ستیـ … کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی

خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد … پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند … سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی

از برای پرتو خورشید سیکرد اختیار … رتبهٔ بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار یست ابر نوبهار زندگی … آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست … خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

بادهٔ یک ساغر ند و پشت و روی یک ورق … چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق … نیست خضر نیک پی گر شهسوار زندگی

سبزه زیر سنگ نتوانست تا سر سبز بود … چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد … آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو … گر نسیمی خنده افتد در حصار زندگی

گر بسختی بیستون گردیده چون جان شیرین … نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد از بر موجهٔ صائب درین وحشت سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی … دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

از پیچ و تاب کشف بود خود مای راز
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی
پاینده اگر ز لذت آزار [illegible] آگهی
چون میکشند بر سر هر خار رهروان
داری اگر ز ناز [illegible] کار آگهی
بگشا نظر و سوزن و باریک [illegible]
دارد دل طبیب ز بیمار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دلدار را بود ز دل زار آگهی
دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی
صائب [illegible]
در [illegible] چشمه آب [illegible]

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک فتد	بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بجهد در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی	سر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بی زوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد	بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی

وله

بخاک ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
[illegible] عشق بت کنی	دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفسی چند همچو من	[illegible] خلق [illegible] گله کنی
تا بر سر دراز نباشد زبان تیغ	[illegible] لب [illegible] رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید [illegible] اوست	[illegible] کسست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل [illegible]	گر آب شد زیاده گل پاک رو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده	از اشک تاک آب ببای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

وله

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهار اینچنین از زیر زمین باشد کسی
چون یوسف در خزان آرزوی [illegible] است
نیست عیسی در جهان گر پاک بین باشد کسی
نام گر نیک است و بد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بنا فتی نظر از شبنم سبک پرواز
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل بی‌برگ
نشست و خاست در این گلستان چه میدانی

دلت خوش است که داری ثمر در این بستان
فراغبالی سرو روان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهار ستی
غبار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته ستی
قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبکرکابی عمر جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

عقدهٔ دل را میسر نیست با خود بیخودی
عرض کن بیناخن مشکل‌گشای بیخودی

بلبل هر بوستان چند هر ویرانه نیست
در فضای عرش می‌پرد همای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته
چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی اسیر
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانهٔ ما رو سفید از گردش این آسیا
آید از گردش اگر افتد آسیای بیخودی

با لب پرخنده چون سوفار چون آید برون
غنچه پیکان ز باغ دل گشاید بیخودی

این جواب آن غزل صائب که بابا گفته است
ای سری در سر هوای کبریای بیخودی

تا کی اندیشه از این عالم پرشور کنی
دست تا چند در این خانهٔ زنبور کنی

[illegible]

۹۷۱

[illegible]

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

ز آه دود مکافات برسرت آید / بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوه بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گران ترا ز درد / بصندل دگران دفع دردسر نکنی

چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا / باین رسید که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشود صائب / چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تلخ منشین شراب اگر دارے / شور کم کن کباب اگر دارے

دلی از روزگار خالی کن / شیشه پر شراب اگر دارے

آب در شیر خود مکن ز چراغ / در سرا ماهتاب اگر دارے

بفشاندن نگاهدارے کن / نعمت بیحساب اگر دارے

دهن خویش کن چو آبله مهر / چشم آب از سراب اگر دارے

قدم خویش را شمرده گذار / در رسیدن شتاب اگر دارے

تخت از تاج میتوانی کرد / چون گهر آب و تاب اگر دارے

خشک مگذر ز خار آبله دار / همه یک قطره آب اگر دارے

نیست چون نافه حاجت اظهار / در گره مشکناب اگر دارے

سید بد جا بدیده است گوهر / رشته سان پیچ و تاب اگر دارے

٦٧٣

سنبل آتشین در پیچ و تاب کیست	چشم بینائی چرا از توتیا دلگیر کیست

پرده‌ی چشم خاطر بود صائب حجاب
بدنه ببند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

مستی و خمیازه بی‌خون دل با کیشی	صد خم می در اساغر صد حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی	پیدا ازان گوهر بروی دریا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی	از لب منصور مستی سخن وا میکشد
گردنی داریم از موی میان باریکتر	سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردان میکشد	این کمند عنبرین را تو که در پا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ	شبنم افسرده ما را ببالا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشود	آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون قلم سر پیش پیش تنها میکشی

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی	دو سه جام بکش از شرم برآ ای ساقی
از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم	رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی
چند چون شمع ز فانوس حیا می پائی	بی تکلف بکشا بند قبای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدشنام دادی	عمر باد و مژده عمر ترا ای ساقی
سینه را وقت سحر از سحر بینا بردار	تا برآید مه خورشید لقای ساقی

اگر بسیر تماشا نیست خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در سر گرفت پیری شد رخنهای آفت
هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازیست دل بر قرار طفلی

شد از فشار گردون مغز سفید و سبز زرد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک سرگشته میدواند چشم مژگانی
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

به بازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی
که گر افتد ز بیش در دامن محشر کند بازی

تماشا روز دارد داغ از شوخی معلم را
تماشایی شب نشیند گوشهٔ از بستر کند بازی

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینهٔ گردون به گوهر کند بازی

نمیبخشد خورشید تابان هنر بر سر پنجه با آهم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود دیده بردارم
سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان هما
چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

جامهٔ سیمین نگردد جمع با سیمین تنی
یوسف از چه برنمی‌آید ز بی پیراهنی

بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
دود پیچیده‌ست در این خانه از بی روزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر پشت دریا جوشنی

از خط بستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر داری جهان گوش بر زنجیر باش
صاحب جوهران نیندیشند ز بند آهنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذره میرقصد در آن روزن که باشد روزنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست
اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی

بر نمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطه بهر خودآرایی
بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می‌آیی

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقها چشم بر بالای

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرائی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل نمکین
[illegible] قطرهٔ خون گردد دریایی

با سید [illegible] تماشا چشم وا کردم ندانستم
نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی

۶۷۵

[illegible]

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
سرو ریاض عالم بالا نمیشوی

صبح امید خنده شادی نمیکند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

در شیوه تو تا رگ خامی بجای هست
در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا چون حباب تخت نسازی ز باج سر
بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی

تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

ولە

گر درد طلب همره این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

ولە

وارسته از خط گل رخسار تو قربان خدای
چون دهن خود از همه کس دل ربایی

چون نشد روز و شب تار تو یکبار منور
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی

نه بجز گوشه چشمی به نگاه عشاق
هیچکس نیست نترسد ز نوای شوخ گدایی

پاکی دامن با نیست کم از پرده عصمت
گر بدانند حریفان که تو در خانه مایی

من سرگشته حیران ز که پرسم خبر را
چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجایی

ببوی زلف مشکین غزال شکین را
چو نافه موی کشان از ختن برآورده

دل رمیده چه باشد که ما کنیم ان را
ز شیوهای تو … وطن برآورده

با آب و رنگ عقیق تو چشم …
که … برآورده

غبار … زبان …
که … دل … برآورده

بهار گشته زخود عارفانه بیرون آ
اگر … زخانه بیرون آ

ز پرده ناموس چند خواهی بود
ازین لباس … بیرون آ

براق جاذبه نوبهار آماده است
… بیرون آی

… صبح … که شوق …
… بیرون آی

سفینه کشتی می است بادبان …
… بیرون آی

چو صبح فیض بهار شگفته گردید …
چو خواب … بیرون آی

هوای ناله مرغان شده است پرده …
چو ما … بیرون آی

در … چمن تا …
تو هم … بیرون آی

زرنگ لاله برآمد زخاک سینه …
چو … بیرون آی

ازین ظلم و کثرت که خاک …
به ذوق … بیرون آی

ترا … طلبی از کنار …
… اگر طلبی از میانه بیرون آی

حجاب چهره جانست زلف طول …
ازین … و ظلمت … بیرون آی

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود | که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است پندارم
سر بپیچ تیغ او مردان سر آشفتهٔ خود را | چنان وا میکشند از سر که دستار است پندارم
در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبید | نه زاهد خشک زاهد بید دیوار است پندارم

ز رشته‌داران عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشم رشتهٔ تسبیح زنار است پندارم

سر بجیب بیکر کن تا از فلک بیرون شوی | سر بکن زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت شود | بگذر از چون و چرا تا همچو بیچون شوی
آسیا گرد و بگرد دوانه چون گردید پاک | فرد شو تا نقطهٔ پرگار گردون شوی
خسروان از مفلسی چون کاشتی بیگانه نیست | از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است | پیش خم زانوی خود بنشین گر افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم | واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار | همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد | زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشکاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر نه تلخ است صهبای ایاغ زندگی | آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخل حیات | خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

برآید مدعای او اگر بی مدعا گردی | بشر کی آرزو برآرد و دل بدست آید
سبحان خدایی رسیدن نیست مقصود | به بنای هوای دل ز غفلت میرود اما
بگردد طور تا کی در بهشت ... | تجلی ... می‌شکند ...
بقدر آنچه قربان ... | در این درگاه ... کس ...

سمای کسی خوب است تا اسمش نکو باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

که قند شیشه ... جا و ساقی ... | عیش ... شست در آن محفل روح افزا
که بود دست فشان سرو سهی ... | گرد کلفت ...
در حریمی که نباشد نظر ... | هر که ... نظر بازان را
در حباب ... جلوه ... | چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
جز از خویش ... چه قدر ... | در تماشای تو ... کلاه ...
گر غبار دل ... صحرا ... | ... خاک ... آرد

وله

هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی | ای ز روی تو در کف هر خار ...
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی | هر حبابی را درین دریا ز حسن ...
حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی | از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
بر لب دریا غفران تو ... | جلوه در پیراهن ... یوسف ...

۶۷۹

[illegible]

گذشت عمر و تو مست شراب یکرنگی
دمید صبح و تو چون کبک خنده در ته سنگی

دریده پرده گوش فلک ز ناله صور
همان تو گوش پر آواز ناله چنگی

زمین ز چنگ پلنگ تو سنگ سیده نشست
بماه و با جدی و با ستاره در جنگی

ز ذره سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو شست عزم همان در شمار فرسنگی

اگرچه پرده زمین نیلی از گرانی تست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی

تو آه مرده آزادگان دم قدم است
درین دو پله تو نامرد [illegible] اینگی

زداغ لاله زمین پشت سیاه چراست
شکسته چون ورق لاله گرچه یکرنگی

زیار [illegible] نداری قرار یک جا
گران رو چو کف [illegible] آسیا سنگی

بدیده همه عالم تو چه ناسازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

زناله تو دل سنگ آب شد صائب
مگر تو یار فغان [illegible] هم آهنگی

بی نیاز نیست از دلیل ره هر پا افتادگی
سیر و منزل بمنزل جاده با افتادگی

از منزل [illegible] آسمان [illegible] رفتن
بی رسن از چه برآید عکس با افتادگی

شد دل [illegible]
با کف [illegible] افتادگی

[illegible]
نقش پا افتادگی

چون [illegible] از دست [illegible]
[illegible] اشک با افتادگی

[illegible]
[illegible] آسیا افتادگی

[illegible]

۶۸۱

میتوان تسخیر عالم کرد از کوه جمال	خاتمی مانند سلیمان را اگر گرد آوری

کرد صائب از سواد اعظم [illegible] را
چون صبا بوی گلستان را اگر گرد آوری

چه بسوی چو کوران بعصا می بینی	چاره زیر قدم تست چه وا می بینی
[illegible] خشک [illegible]	تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی
اعتقاد تو به [illegible] اعجاز است	فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی
چشم ما بسته و چشم تو پر از عیب بود	ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی
[illegible] چشم تو از نور صفا	پشت آئینه و زنگ قفا می بینی
زنده چون نکهت گل [illegible] خاشاک [illegible]	که ز دم سردی ایام خطا می بینی
میتوان [illegible] نظر کرد [illegible] فردا [illegible]	به همان چشم که امروز بجا می بینی
[illegible] اگر [illegible]	دیده بربند و نظر کن که بجا می بینی
میتوان رفت بیک چشم بپایان [illegible]	تو ز کوته نظری راه [illegible] می بینی

صائب آن به که خطا را نگذاری [illegible]
چون ازین دار مکافات جزا می بینی

زهی رویت بهار زندگانی	به لعلت زنده نام جاودانی
دو روزی شوق اگر [illegible]	شود ارزان متاع سرگرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد	نمی آید ز گلچین باغبانی

[illegible]

چو آن زنی که در بغل آینه را خطا نگذارد | تو که چون شمع حیا آینه دانی داری
در شب تار چه غم گر تو چو عید ستم | اگر از خوان فنا دست لب نانی داری
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد | تو که چون غنچه به تخته زانوی داری

سر زبان حرف سنجیده بیا در صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون نگذار از حصار خاموشی | که غیر ایمن نبود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید | خوش آن لبی که ابد مهردار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را | سبکسری که ندارد وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید کشد | زبان هر که بود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار | خموش است در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب | بخواب رفته زبانها در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام | نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره‌گشا باشد | گشاده است دل من ز شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز | هزار لبی که بود پرده دار خاموشی
گرفته است زبان را به تیغ حیرت دام | حلاوتیست لب پسته شکرشکن خاموشی
اگر خمش نشوی حرف از ان سر نکته | نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
شود کلید مقصود بارور صائب | ز ریگ ریز خزان شاخسار خاموشی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی مشهور / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست نداشتمی اگر چپ را / چو پنجه با همگان ولی بار داشتمی
با بر اگر همین خود کشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
اگر غبار نفاق فشاندمی چو درخت / دلی که چو نسیم بهار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
نفس به پیش سفر کردمی ازین گلشن / اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز آشنا کشتی من بادبان اگر می‌داشت / ازین محیط امید کنار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرباست کمانیکه تو داری / شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را / این قامت چون سرو روانیکه تو داری
بر روی زمین رنگ اقامت نگذارد / این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری
از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید / این مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این کنج لب و کنج دهانیکه تو داری
یک سینهٔ بیداغ محالست گذارد / این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد / در خواب بهارست خزانیکه تو داری

۶۸۳

غنچه را راه در این چاک گریبان ندهیم | [illegible] طفل نوآموز به گلستان ندهیم

دست [illegible] داغ [illegible] | [illegible] ندهیم

[illegible] | [illegible] بیابان ندهیم

[illegible] | [illegible] ندهیم

از زلالت چشمه [illegible] گرد ملال | اگر از آبله آبی به مغیلان ندهیم

[illegible] | تا [illegible] فرصت گیرایی دامان ندهیم

[illegible] | دل [illegible] به آن پسته خندان ندهیم

[illegible] | [illegible] خود [illegible] ندهیم

[illegible] | چشم [illegible] سفله و دندان ندهیم

صائب [illegible] دو روی [illegible]

[illegible] خاک [illegible] ندهیم

[illegible] گل اگر [illegible] بال بلبلان بود | [illegible] اوراق گل [illegible] تاراج خزان بود

[illegible] | طبیب باغ اگر [illegible] بلبلان بود

دماغ [illegible] ندارد [illegible] | [illegible] آشیان بود

[illegible] افتاده [illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بوستان بود

[illegible] از خود [illegible] یوسف [illegible] | تو ای [illegible] در پی این کاروان بود

۶۸۵

رحم کن بر دل بی طاقت ما ای قاصد
روشن است از دهن خصم چه گل خواهد کرد

نا امیدی خبری نیست که یکبار آری
چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خوابد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون
تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا

در ره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی
بی خبر چون صورت دیوار چون خوابد کسی
زیر این شمشیر لنگر دار چون خوابد کسی
در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
در میان این قدر بیدار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

مکن باز ارتکاب جرم اظهار پشیمانی
منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا
نگردند گرد سر چو پروانه پریشانان
نه امروزست از اشک یتیمی دامنم صحرا
من حیران چه سازم گر تماشای حرم او
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب

چه حاجت با دروغ آمیختن آلوده دامانی
که آخر میشود چند انکه یک تسبیح گردانی
اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
ز گردش باز میماند فلک چون شمع قربانی
لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

ز طبع موشگافم شانه پشت دست می‌خاید
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت

بگردم کی رسد همچون صبا هر باد پیمایی
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی

بدیوان خیابانش سراسر گشته‌ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنایی

چه برین آتش هستی چو دخان می‌لرزی
تو چرا ای ذرهٔ ناچیز بهمان می‌لرزی

آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد
چون شرر بر سر این خردهٔ جان می‌لرزی

کرده خضر ره خود خرد ناقص را
چون عصا در کف بسیار ازان می‌لرزی

دانهٔ قابل ته مزرع سبز فلکی
نیستی برگ چرا از باد خزان می‌لرزی

سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق
تو برین عالم پر سود و زیان می‌لرزی

در کف دست سلیمان و از خود بی‌خبری
چون دل مور به هر ریزهٔ نان می‌لرزی

عارفان محو تجلی و تو از بی‌جگری
در پس پردهٔ هستی چو زنان می‌لرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دل است
تو چرا این همه از زخم زبان می‌لرزی

بیقرار این تو از برگ خزان بیشتر اند
چه سبک فاخته‌ای سرو روان می‌لرزی

چون پر کاه وصال تو و بی‌جگری تو بیست
واصل کاه ربایی و همان می‌لرزی

بخیه بر دیده ظاهر زن و آسوده نشین
چند چون حلقهٔ چشم نگران می‌لرزی

ناوک راست رو چشم و هدف در زر سست
چه برین قالب خشکی چو کمان می‌لرزی

در زمستان فنا حال تو چون غنچه اند
که ز سرپای گل ای سرو روان می‌لرزی

دیوان صائب ٦٨٦

سخت — خواهی زدن

[illegible]

خطا ازادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنونم بهر چه شد صبر از من شیدا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد
نمی‌آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
نه دنیم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
شمار داغهای سینه ما را که میداند
ز سنگ کوه کان داری بکف سنگ ترازو
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع
نمی‌آید بساحل کشتی ز آب تنک سالم
نفس را تازه کردی برگرفتی توشه عقبی
مسخر کرده بالابلندان معانی را

عنان دار زمین دامن صحرا چه میخواهی
دگر زین مشت خاری برق بی پروا چه میخواهی
ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
ازین دریای آتش ناشناسا چه میخواهی
دگر از نوبهار ای سرو رعنا چه میخواهی
دل بینا چو دارد دیده بینا چه میخواهی
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه میخواهی
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده گه بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین جا کران چه میجویی
بدوران ز عالم رنگست اگر نشاطی هست
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت

گهر ز دامن ریگ روان چه میجویی
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجویی
فراغبال درین بوستان چه میجویی

[illegible]

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
در زلف تست دام تماشا هزار جا

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست

با جان بی نفس سوی دریا چه میروی
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

هر زخم چشم سوزن عیسا چه میروی
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون باده چرا چه میروی

ای آه جگردوز ز شصت تو خدنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی

گردون سر آسیمه و این خاک گران سنگ
در راه تمنای تو ارباب طلب را

سودای صحرای تو هر نافه و بوئی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
از حسن تو از شیوهٔ آن کان ملاحت

کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی

در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
عمر ابد و مرگ بشتابی و درنگی

صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی
در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

چون چهرهٔ خجالت زده هر لحظه برنگی
قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بارش کوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نو رسته نهان در ته سنگی

یا غم راشمار باشی
یا جان غمگسار باشی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی / دایم گرسنه چشم است چون سگ گدائی
از لاغری نکاهد از فربهی نبالد / آنرا که همچو خورشید قوت ز روشنائی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید / پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی
جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست / گردد هدف نگردد تیری که شد هوائی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده / از پایه شیر جاری واماند از روائی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد / در آبله است پنهان حسن برهنه پائی
دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار / از سیل خانه پرداز عیب است کدخدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ام من
ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر به چشم درین تیره خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار / ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روی صبح است تازه روی چمن / سبو ز سیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیده منزل شناس در خواب است / همان بهست بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی / همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حباب دست تهی ساز تازه روئی را / که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا / اگر چو موج سبکروح و خوش عنان باشی
اگر چه چون خط پرگار سیر دوری کنی / بدل چو نقطه پرگار در میان باشی

[illegible]

از شوق شکر مور برآورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
در سر انجام سفر باش و سبکبار خود را
کعبه در گام نخستین کند استقبالت
چشم بگشای که جائی تو همان خواهد بود
عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
دل دریا صدف گوهر شهوار شود
گرچه چون تو بشمشیر تغافل ریزد
کشته تن بشکن چند درین قلزم خون
در خزان مانع سود است اگر بی برگی
غم بیجا صله خویش بخورد می یکبار

گذرد قافله عمر و تو غافل باشی
تو بدان دانه شوخی که درین گل باشی
از سر صدق اگر همسفر دل باشی
همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
تو تهی مغز طلبکار بساحل باشی
شرط عشق است که شرمنده قاتل باشی
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در بهاران چه ضرر است که غافل باشی
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گرانباری هاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بهوا اگر نام برآری
زان شهپر همت بتو گردید کرامت

از گرد گریبان گهر سر بدر آری
تا بیضه گردون بته بال درآری

[illegible]

حق پرستی چیست از بالش خود برخاستن ... تا خدا از سر خود خواهی پرستار خودی
تخم تا رد بود با خود بیبری زین خاکدان ... در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز تو راه ... از که بینا لی تو تر دامن چه زنگار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار ... اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد ... نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند ... تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
از لحد خاک شکم پروردها ان گرده است ... تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی
نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری ... خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی ... در آشیانه عیش بیاد قفس کنی
از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد ... زین کوهسار چند بآوازه بس کنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند ... چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است ... حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی
سیلاب باز گشت بصحرا نمیکند ... آن راه نیست عشق که ره بازپس کنی
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش ... کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
زینسان که میروی بی گفتار عاقبت ... سرچون حباب در سر کار نفس کنی
زآتشین زمان لفغانی کن اقتدا ... صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

قصائد

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر / گل فشند در دیدهٔ روزن هر از ماهتاب
در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید / گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن / پیش چشم من سپر افگنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم / دایم از هم دور باشد نقطه‌های انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا می‌کند / نقطه‌های شک بهم جمعند دور از انقلاب
رشتهٔ امید من صد دانه گردید از گره / چند خواهی داشتن ای گردون مرا در پیچ و تاب
اینهمه فریاد من ای چرخ مینا گر ز چیست / از فراق کوکب نواب خورشید انتساب
قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز / آنکه آمد از فلک او را لطف خالی خطاب
آنکه رعد هیبتش گر بانگ بر گردون زند / در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد / چون صدف آبستن گوهر شود یک یک حباب
در شبستانی که حفظ او برافروزد چراغ / در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب
مریم یک صدف را از سموم قهر او / آب گردد در مشیمه نطفهٔ در خوشاب
همچو گنج از دیدها گشتست ویرانی نهان / خانه بر دوش است در ایام عدل او خراب
عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی / در گلستانی که گیرند از گل خلقش گلاب
گر شود آبستن یک قطره از ابر کفش / سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد / موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب
چون ید بیضای جودش سر برآرد ز آستین / خیره گردد چشم او از موجهٔ سیم مذاب

بعزم خضر سروش طعن کو تا بهی ازان وارد | که عمری بوده است از جان هم عیسی هوادارش
نمیدانم قماشش برگ گل لیکن اینقدر دانم | که بر مخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش
گلو سوز است از می شعلهای خند لب او | چو آتش برگ میریزد شرار از لای منقارش
درختانش چه پروا از برگریزی ایمن | خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش
خضر تیری بتاریکی فگند از چشمه حیوان | بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش
تکلف بر طرف اینقسم ملکی را باین زینت | سپهداری چو نواب ظفر خان بود در کارش
فدای چند چون آوازه عدلش بگوش آید | خوشا ملکی که باشد شحنه عدل تو معمارش
فلک از آفتاب آئینه داری پیشه پیدا شد | که گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش
چو از هند و [illegible] آمد [illegible] کلک او | خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
نباشد حاجت [illegible] | سعادت همچو گل سر و پدا از اطراف دستارش
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد | بزور بازوی قدرت کند پا خاک هموارش
زبس در عهد او [illegible] | نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش
رباید تیزی از الماس [illegible] | نشاید چیه خود را چو شمشیر گهربارش
خدنگش را نگو [illegible] | ز خون دشمنان پاین نجوید لبهای سوفارش
سری کز جنبش [illegible] | که بر میدارد از خاک مذلت چون سر دارش
عنان با دوستی چون [illegible] | اگر صد بار با باشد که نبخشد یکبار [illegible]
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش | بدوش عرش کرسی مینهاد از رتبه افکارش

بشنو از چشمی ببین که میخواهد کلیم بی زبان — پیشش شمع طور اظهار زبان دانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه در گوش است — غنچه را کی میرسد با من دهن خوانی کند
هرکه چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت — میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند
قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه — آنکه مات عقل کل را در سخندانی کند
در حریم دل چو افروزد چراغ قدس را — راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش — کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین — اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
تیغ در گردون سپاهی گلبن آید آفتاب — شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید — زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون سحاب سازد برون دست گوهربار را — حلقها در گوش ابر از گوهرافشانی کند
انتقام دلشکستن بس که از وی می‌کشید — زلف را نگذاشت حلمش شانه گردانی کند
تا به مژگان کرد از چشم رکاب افشاندنش — پیشه موبر تن خورشید مژگانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح — زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا نگه در کفهٔ او بگذاری روز دولت — آفتاب از شوق پابوس تو پیشانی کند
صائبا چند دراز سوی اقبال تو — چهره رنگین صائب از اشک پشیمانی کند
قدسیان جمع اند آن بهتر که کلک تر زبان — بر دعای بی‌ریا ختم ثناخوانی کند
همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا — بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

چون نظر بر کشور دلها نگهبان کرده اند
ولـه

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش / شکسته بندی دلهای ستمزده حزین
زهی رسیده بجایی سپهر بلندی قدر / که پشت دست نهادست آسمان برین
شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر / اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین
نگردد باش خورشید سر فرو بازد / زدود چمن خلق تو زلف حور العین
ستاره تو چو گل بر سپهر زند / شود بدیده خفاش بهر گوشه نشین
اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد / چرا شده است چنین سبع و دو خیرم زمین
چو برق ابنیام تو چهره افروزد / فتد بر عشه چو سیماب خصم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری / چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم / که چشم سپر وش بنگاه بازپسین
بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح / ز جبهه تو نمایان بود بخط مبین
اگرچه قلعه دوران شکوه کابل را / گرفته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد / سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو / که جوی خون عدو رفته تا بغزنین
عجب نباشد اگر از سنان جمع نجوارت / گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار / کنند فوج شیاطین گریختن آئین
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز / که وحشیان سگ و زبیش شیر عرین
بلند بخت خود گو که چون تواند گفت / زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

[illegible]

۴۹۵

درین ناموس کرام [illegible] دوارث شود
[illegible] ز چمن خلد زلف حور العین
ز نام داری خود در حصار گردد [illegible]
[illegible] نگردد خلاص نقش نگین
[illegible]

۶۹۶

وله

تذرو بال فشان گرد داز غبار بسنت
زرد و بهار بگرداز گل عذار بسنت

گذشت فصل خزان شکسته رنگیها
رسید موسم رنگین نو بهار بسنت

بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت

چه نقشهای تماشا فریب زد برآب
بروی خاک بماناد نو بهار بسنت

هزار رنگ متاع ملال اگر دارے
بباد میدهدش یکنفس شعار بسنت

بهار دست بدست از چمن هوا گیرد
چو گل کند زکف دستها نگار بسنت

گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن
غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت

چه همچو برگ خزان دمیده رفته از دست
رخی برنگ دهد از سیر لاله زار بسنت

خمیر مایهٔ قوس قزح شده ست زمین
ز بسکه ریخته است زهر سو گل از کنار بسنت

سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر
شده است چون پر طاوس از بهار بسنت

شده ست مرغ هوا کاک قلم چو بوقلمون
ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت

درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گراست
شکسته رنگی خود میکنم نثار بسنت

بهار را بجنابندی چمن بگذار
بس است رنگ زری چهرهٔ عذار بسنت

ز رنگهای عجب گرد که بهار گذشت
چرا سپند نسوزم بروزگار بسنت

کجا بچیدن گل دست گلفروش رود
چنین که دست و دلم میرود بکار بسنت

هزار پردهٔ رنگین کشید بر رویم
شکسته رنگ مباد اگل عذار بسنت

بخاک هند کنون یک گل زمینی نیست
که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

نگر ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار / که آب در نظر آرد نظاره‌ات از دور

ز کوه خندهٔ شیرین تبسمی پیداست / نکرده بی‌شکرت کار تنگ با صد شور

امید بوسه از آن غنچه دهن دارم / به تنگ چشمی من میکند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب برگیرد / هنوز در عرق خجلت است آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب بود / که گل ز [illegible] سپید از دور

کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو / گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور

بخون طپیده بشمشیر غمزه تو زند / هزار خندهٔ رنگین بخنجر از لب گور

خط شکسته چو جوهر بروی تیغ [illegible] / که هر که کشته نگردد نمیشود منصور

به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال / از آن شده است چو خورشید در جهان مشهور

اگر تو دست نوازش بگردنش آری / کدوی بشکند کاسهٔ سپهر فغفور

ز گریه شعلهٔ شوقم ز پا نمی‌نشیند / کجا به آب گرفته نگردد آتش طور

بجای لاله داغی شکوفه سبزه مگر / شهید غمزهٔ او سر برآید از لب گور

ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم / مرا که شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چو چشم بر بندد / فتند چو دیده داغم بمرهم کافور

چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی‌نگرند / به بخت کوکب ما سرمه است در دیده کور

شراب سرکه برآید چو بخت برگردد / چو جوش فتنه شود آب سرکشیده [illegible]

چه هیچ پیچ گره گشته پیاله بگیر / که خط جام بود آن ز [illegible]

۶۹۷

[illegible]

بکشوری

بکشوری که ... عدالت تو ... | ... ز انگشت راه از پی مور

سخن بیا که هر چند ... | چو نکته سنج ز عقل باشد دور

نداشت ... سنج ... | ببین ورق ورق از فکر ... مشهور

سواد خوان خط ناقص ... | خط کتاب بود پیش فهم بی سور

باین تنگی ... | بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور

ز دقت نظر و فکر آنچنان ... | که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور

مثال معنی رنگین من بلفظ متین | شراب صاف بود در لباس جام بلور

کمند زلف بفکر بلند من نرسد | بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور

هزار حیف که عرفی و انوری و ظهیر | نیند جمع بدار العیار ...

که قوت سخن و لطف طبع من بینند | همیشه ... بلند ... در

همین قصیده که یک چاشت روی داد امروز | ز اهل نظم که گفتست در زمین و شهور

زبان خامه سیاه دوات کش ... | میان نغمه سرایان ... این شعر و شعور

نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است | بگیر زلف دعا تا بکف چو طره حور

مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد | همیشه تا که سر از آفتاب گیرد نور

مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ | مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم | صدف چو وا کند آغوش ابر نیسانم

۶۹۸

٦٩٩

اگرچه غنچه دل افتاده ام درین گلبن | زند بصبح شکر خنده تا گریبانم

ز حرمتی سپه کاهی نبرده ام هرگز | چه برق ریشه دوانده است در بستانم

غرور من بفلک سر فرو نمی آرد | شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم | باین غرور که مدحتگر ظفر خانم

ز نوبهار سخنایش چو قطره ریزه شوم | قسم خورد لب کلک ابر نیسانم

بفکر شعله زالش چو پنجه سیب برم | چراغ طور برآرد سر از گریبانم

بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چو حریف | که چون شد از قدم خامه آسجدانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف | اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا | گر از نسیم هوادار بیت گلستانم

حقوق تربیتت را که در ترقی باد | زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

تو پایه تخت سخن را بدست من دادی | تو تاج طبع نهادی بفرق دیوانم

نبردی صفحه مدحت که چشم بد برساد | که شود دیده شق خامه سخندانم

ز روی گرم تو خورشید خوان معنی | کشید جذبه لبش لعل از رگ کانم

تو جان دخل سخن را سیح مراد دادی | تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم

ز رفعت تو معنی چنان شدم باریک | که میتوان بدل ابر کرد پنهانم

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود | نداشت طره شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد برده من | وگرنه خار نمیماند از گلستانم

کشتی شکسته اگر افتد بجنبت او
چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار

چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر
بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار

قفل گرفتگی نبود بر جبین او
چون صبح خنده از روی بر آید بروزبار

از باده غرور نگردد سیاه مست
تا شیشه اش نکند بسرش خشکی خمار

صد بیت آتشین اگر افتد بدست او
در یکنفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق
باشد میان بحر و زند سیر بر کنار

سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان
سد سکندری بود از عهد استوار

دنیا نیاید بیش بنظر با شکوه دین
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب
بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل جوش کرده است
مصداق این صفات که باشد بروزگار

نواب خواجه ابو الحسن آن بحر بیکنار
آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آئینه صاف است باطنش
ننشسته است بر دل موری از آن غبار

در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب
چون آب گوهر استاده بیک قرار

باشد نظام ملک برای متین او
بی او نظام پا ننهد در میان کار

در چشم همتش نبود قدر سیم را
آید بچشم شعله کجا خورده شرار

حیران طاق ابروی محراب طاعت است
روی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند ... نبود عجب اگر نه بسنجیده میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان ... از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند ... بر بوی مشک مفت بتاتار میروند
مژگان چو شانه از دهن مور میکشند ... از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانهٔ عیادت اگر تازه میشود ... گاهی اگر بپرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور ... بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو کشاید نهنگ حرص ... در خون صد سفینهٔ پر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد ... در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص ... چون عنکبوت در سر این کار میروند
ز آواز پای شان بدرد پردهای گوش ... در سنگلاخ دهر کشف‌وار میروند
چون پیل مست اگر چه سراپا تهور اند ... از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته ست چشم باطن شان دست رفته گاه ... خرچنگ وار ازان نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زاده درنده بستر است ... وتادازان بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب ... چون نقطه پای بند چو پرگار میروند
آنانکه تن بنوبت ایام داده اند ... آخر چو طره بر سر دستار میروند
ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف ... چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر بخت خورده اند ... بهر چه تند روی بدیوار میروند

ولہ
عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد
فارو خس را زود تر دریا بساحل میبرد

ولہ
قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان
همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

ولہ
مشید اند اهل غفلت انجام شراب
با آتش میرود این ظالمان جلال از آتش

ولہ
زنگار افتاد چون ظالم پایمال ظلم پیوندد
کز بال تیز میگذرد پر و بال عقاب

ولہ
هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ولہ
ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

رباعیات

غوطه در بحر گهر زابلہ پا زده ام
صائبا از سفر خاک که چشمش مرساست
در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام
مشت خاکیست که در دیده بنیا زده ام

ولہ

چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشا د گره است
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

ولہ

گر لب لعلش بدشنام گر تحسین کند
دانی از خار ابیدان مطلب قرب نیست
هر نفس خود را بنرمی در دهم شیرین کند
میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند

ولہ

صفای روی ترا از نقاب می بینیم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست
بماه مینگرم آفتاب می بینیم
بیک نظر همه را چون حباب می بینیم

ولہ

بروی سخن ز آینه رویان بدیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی
گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

ولہ

ما ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم
برق آفت در کمین جمعیت است
شمع بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم
ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستیم

ولہ

ولہ

ولہ

[illegible]

گریه من آب در جوی سحر می آورد	ناله من شعله در جان خور می آورد
دوردستان را باحسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد
ولہ	
سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند	موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما	شعله ما رقص در بیرون مجمر میکند
ولہ	
کی بار نداحوال من آگاه می بود	در دامن سودا زده جا کاه نمی بود
در دست بمقصود رسانند سالک	گر در دنمی بود بسجق راه نمی بود
ولہ	
نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نماند	گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند
ز خودبینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را	که در موج خطر آئینه دریا نمی ماند
ولہ	
شور بختی زند چشم تر ما می بارد	تلخکامی ز لب ساغر ما میبارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند	این رگ ابر همین بر سر ما میبارد
ولہ	
چشم آئینه کی از خواب بهم می آید	مژه عاشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان	زخم این آئینه چون آب بهم می آید

۲۰۳

ولہ

ای دل بیتاب داری واگذار

گریه با ابر بهاری واگذار

کی ز صندل به شود درد سر

ناصحا این چه بکاری واگذار

ولہ

[illegible]

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما — پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما
بادهٔ روح در دلشیشهٔ تاکم بخشد — مگر از سنگ مزار است گل شیشهٔ ما

ولہ

ز عشق سبزه بر تر نمیتوان بودن — بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم — که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

ولہ

تا خیال عارضش در سینه ما واکرده است — گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است
مژده یاد ای خط طالع که چشم مست او — گوشهٔ چشمی بحال سرمه پیدا کرده است

ولہ

[illegible] داد — مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
[illegible] — نفس سوخته ام سر به خاموشی داد

ولہ

دل ز قید بوالهوس آزاد کن — شعله را از قید خس آزاد کن
تا [illegible] در غربت نشسته‌ام — مرغ ما را با قفس آزاد کن

ولہ

گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند — ز راحت دشمنها بلبل از گلبن نمیداند
بپرسش میتوان تسخیر خوبان کرد در جم من — کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ولہ

بوی گل مژدهٔ آشوب جنون می آرد
نالهٔ بلبلم از پرده برون می آرد
که سر کوچه ز نجیر برون می آرد

ولہ

آید سحر بکلبهٔ من [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای صبح فرزانه خنده بیجا شب وصل آ[illegible] گر روشنی چشم منی پرده نشین باش

ولہ

ناخن بسینه ریزی حسن ملال ازو طرز نگاه کردن چشم غزال ازو
شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازو

ولہ

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید لباس عافیتم دست غم بدوش کشید
کمان حسن که در بند ماه کنعان بود خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

ولہ

سبزهای عارضش ته جرعه مهتاب میبرد لبش بیهوش دارو در شراب ناب میریزد
نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

ولہ

پیش ازین سینه‌ام از چاک گلستانی بود هر شگاف از دل چاکم لب خندانی بود
روزگاری است نرفتیم بصحرای جنون یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

ولہ

تا بهار جنت از آتش می برفروخته است بر آسمان ستاره ما بخت سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت همت است چشم بدی بزخم دلم بخیه دوخته است

ولہ

تا چند ناگواری از اندازه بگذرد
اوقات در شکایت [illegible] از اندازه بگذرد
[illegible] بخمیازه بگذرد

ولہ

[illegible]

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل — یک تماشاست ولی از تو بانگیز ترا

ولـه

نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا — بو نکرد دست صبا غنچه خندان ترا
اینقدر بهره ای از طالع خود میخواهم — که پیاز بوسه کنم جای در تنگ دهان ترا

ولـه

گل لب شگفته من در چمن هرگز نمیخواهد — لب شبنم در ته یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود صائب — باین افسانه پر خون بخشیدن هرگز نمیخواهد

ولـه

بهار میباید زد سیر گلستانی کن — با آشیان چه فرو رفته فغانی کن
صبا دلیر شود آرزوی خام طمع — بوقت خواب گل بوسه را نشانی کن

ولـه

دلم در سینه در بند ناله مستانه میخواهد — بطرز بلبل ناقوس در بتخانه میخواهد
عجب فیضی است با یونان زمین خط سبز — که طفل نو سواد او خط پیمانه میخواهد

ولـه

ما داغ جنون البسوید الفروشیم — یک ناله زنجیر بصد جا الفروشیم
تنگ است سواد نظر مردم عالم — تا جنس فراوان نشود ما الفروشیم

ولـه

چند زور آرد جنون بر من گریبان نیستم — چند بیتابی کنم آخر بیابان نیستم

رام فشاندن بیدل ز نوا ... ایم
تا راه آشنایی بیگانه ... ایم

از چشم زخم تفرقه سیاه شکسته دل
جمعیتی که با شیشه و پیمانه بسته‌ایم

غیرت شهید بی ادبی های ... ما
از بوم قتل ما ... پروانه بسته‌ایم

وله

حجاب بی زبانم رخصت گفتار می‌خواهد
... زان لعل شکربار می‌خواهد

بحسن بیزوال خویشتن بسیار ...
گل ... گوشمال خار می‌خواهد

بافسون نیاز مشتری ... آرد
غرور ... با جلوه هم کار می‌خواهد

وله

روزگاریست که پایم ز چمن کوته است
دستم امیدم از آن ... کوته است

بی حجابانه به بزم آمد و ...
گل چه دارد که دیوار چمن کوته است

وله

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن
اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

مباد زهر نداست گزد زبان ترا
بتلخکامی عشاق نوشخند مکن

وله

عشقبازان چه بلای ... پاک ...
منصب ... تنها ...

مفلسم حوصله ناز خریدار ...
سیم ... دل ...

در دور ... زلف ...
... دل نیست که در دست ...

تو تا این ناز تا در جلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را
مرز و در خود مناز که این مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

من مصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزه شد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که صبا با نفس صبح شود پاک آنجا

ولہ

نیست از برق حوادث خوشه خانه ترا
همگیر دگر بار نشد کوته آستینا ترا
پند و قی بستر خاکستر اد بار نشینم
که بر آتش نشانند بر سر کوتاه بینا ترا

ولہ

وصل و هجر ست یکی چشم و دل حیران را
که زرو نگه تفاوت نکند نیران را
کار موقوف بوقت ست که چون قسمت ما
خوابی از بند رها شد آن انسان را

ولہ

عشق لی پروا چه میداند زیان و سود را
شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از ترد ستی خطار روزگار
دود بی آتش کند آن آتش بید و درا
النفس کا فرا خوش آمد سیر بر آسمان
کرکس مردار بال و پر دهد نمرود را

نهان از پرده‌های چشم میگیریم به آن شمع را		که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
	ولہ	
به تیغ کج نمیشود راست هیچ کار آنجا		دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا
خوش گشاده جبینی که چون گل رعنا		خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا
	ولہ	
عالم خموش شد از قلم شکسته ما		جای ترحم است به زخم نسود ما
بر بان آدمیت ما قدسیان سند		گو شعله‌ای زاده تماشای سجود ما
	ولہ	
یاقوت کهربا شود از آه سرد ما		ایوب را کند نگرش بار درد ما
چون پیشطاق همت خود را نقش نیم		گردون نمیشود صدف لاجورد ما
در رنگ برهنه چو شمشیر میروم		در دست دشمن است سلاح نبرد ما
	ولہ	
بگذار و خون گرم نشتر فصاد را		میکند از آب عریان دشمن فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پندارم	ولہ	آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
فلک قد تو هم آغوش بلا کرد مرا		هر که از لطف تو همار ست جدا کرد مرا
خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا		که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را میباشد		پرتو روی تو آینه نما کرد مرا

ولہ

نشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته‌ام چون کاستاده‌ام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

ولہ

گرد ملال [illegible] در زیر خاک ماند [illegible] سر تو از جبین ما
دل را [illegible] آستین ما
[illegible] نظر دوربین ما

ولہ

[illegible] انگشت گرفته روی [illegible] ما

ولہ

[illegible] از جسم آنقدر که فروزان [illegible] آه ما

ولہ

جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا
[illegible] از گریه‌های ابر نیسانی مرا

[illegible]

مده ز دست درین فصل جام صهبا را
که بوی لاله نمی‌هشت روی صحرا را
جنون ما به نسیمی نشست روی صحرا را
بدست آتش گل دیگ گرم سودا را

وله

چو راحت نیست ... محرومان ...
کمر ... [illegible]

وله

[illegible]

وله

شوخیهای چشم او را در نظر ... [illegible]

از هوا گیرد خطر کشتی من چون حباب	هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
وله	
ز داغ نیست محابا بدرد ساخته را	که آتش است گلستان زر گداخته را
بیکدو هفته مه چارده هلالی شد	دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
وله	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما	شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد	بیرون نداد نم عرق انفعال ما
وله	
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما	پشت بر دیوار چون محراب باید آغوش ما
نعرهٔ ما میکشد مهر خموشی را سپند	خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما
وله	
چند نتوان خاک زد در چشم عقل و هوش را	یارب انصافی بده آن خط بازیگوش را
زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده‌ام	میتوان سر داشتن از خوشی این پرجوش را
وله	
ننگ کفر من بفریاد آورد ناقوس را	میکشد ایمان من در خون لب افسوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود نیست که	نامهٔ قتل بخط مکتوب خود جاسوس را
عیب خود دیدن مرا از خود پسندیها خرید	نفع با از بال و پر افزون بود طاوس را

وله

گذشت عمر و نکرد پخته طینت ما
با آفتاب قیامت رسید نوبت ما
صدای آب روان خواب را گران سازد

ردیف با صاحب

۱۰۷

[illegible]

در دل من نقش خوبان گیرد که یا خوبیه		شوخی عکس تو دام جوهر آئینه را
	وله	
از زخم بر زمین نزند آسمان مرا		دارد بپا برای نشان این کمان مرا
چون سرو بید سایه من جز [illegible] عشرت است		هرچند میوه نیست درین بوستان مرا
از وصل یار گل مرا چه تمتع که شرم عشق		دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا
	وله	
[illegible] پیوندی شد حقیقت سر در زبان ما را		بداغ تشنگی تا چند سوزی ز اشتیاق ما را
کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند		نه از زخمست اگر پا ی دارد آسمان ما را
	وله	
ز زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا		دم فسرده این پیر پیر کرد مرا
گرفت نفس غیور اختیار از دستم		بدو کنید که کافر اسیر کرد مرا
همان ز طبع درشتی نمیرود هر چند		شکست چرخ برون از حریر کرد مرا
	وله	
افسردگیست پاره دل درد مند را		خاکسترست بستر راحت سپند را
خضر نیست شوق ره دوست چون راه کند		بیرون برد مسام از آتش سپند را
از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند		صید حرم چه قدر شناسد کمند را
	وله	

۱۱۷

[illegible] وله [illegible]

از دست بیدار که در خواب گران است [illegible]

وله

صیقل میشود از زخم زبان [illegible]
هر که ناخن بجگر کاوی ما تیز کند
[illegible] عید ست بچشم دل بی کینه ما

وله

[illegible]

که در مصالح خود خرج میکنند ترا
عنان بدست فرومایگان بده و رنه
ولہ
روی بهفتاد و دو ملت چو ز آن کاکل نیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس آگاه نیست
بهر کس دیوانه اینجا در حساب مرد نیست
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
در مکافات ستم نقطه عاجز نیست
دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست

ولہ
[illegible]

گر چنین [illegible] اوردیپ بند احباب را از رشتم شد تنگ [illegible] جمعیت را		[illegible] رفته طاق نسیان میکند [illegible] را بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
	ولہ	
بمجلسی که کنی از نقاب بند آنجا بکشور یکه شکر خنده ات گشاید باز		ستاره سوخته [illegible] آنجا دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا
	ولہ	
کم [illegible] از جام می زنگ دل افگار را در میان دارد دل تنگ [illegible] شستگی در دسر خواهد کشید این بجوم بلبلان		دامن [illegible] نمیرود [illegible] گلزار را [illegible] این [illegible] این پرگار را جامه کاکل [illegible] آن [illegible]
	ولہ	
در دماغ خود به خورد داغ غم [illegible] ما از سنگ کودکان [illegible] ما لاله زار شد		با [illegible] ما خط شکسته [illegible] سر نوشت ما
	ولہ	
اگر این بار می آید بدست گردن مینا دو صبح صادق [illegible] بیاض گردن دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران [illegible]		چه دردی [illegible] مینا ید بیضای ساقی با [illegible] گردن مینا ز پا افتادن ساقی سر غلطیدن مینا
	ولہ	

[illegible]

حسن را با عشق پنهان نشان دیگریست	مرغ بی پروانه سیر شیشه پرپریست
پر سبکروحی ز تمکین او ...	کشتی بی بادبان و لنگریست
ولہ	
دلم ز سینه بپرواز تا بدار گریخت	ز چار سو چه غم درد ما بار گریخت
خوشا کسی که ازین ساحیی با کار	بزیر سایه آن سرو پا بدار گریخت
ولہ	
در خموشی لب من چهره کشای راز	پشت این آینه از ساده دلی غماز است
خط مشکین تو در دایره سبز خطان	چون شب قدر ز شبها دگر ممتاز است
ولہ	
ارباب حیا را لب نان تهیات نیست	روزی ز دل خود بود آنرا که زبان نیست
یاری که نگیرد دلش از دوری منزل	در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست
از بستر ... گران خوابی مخمل	بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست
ولہ	
آتشین جانی چو من صفحه ایام نیست	بخیه را بر خرقه من چون نمک سینه آرام نیست
دل چه گستاخانه با آن لف بازی	مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست
ولہ	
دل بی خیال طایر بی شهپر پریده است	بی فکر روح پای بدامن کشیده است

از ما بگفتگو دل و جان میتوان گرفت
این ملک را بتیغ زبان میتوان گرفت
ما را الیس ... ز ابرو التفات
این صید رام را بگمان میتوان گرفت
چشم بصیرت تو اگر در حجاب نیست
از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت

ولہ

ولہ

کار جانسوز مرا یک نقطه‌ی انداز نیست
منکه نتوانم رسیدن بال خود را جمع کرد

یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست
ماه عید من بغیر از چنگل شهباز نیست

ولـه

نغمها گرچه مخالف بود آواز یکیست
کثرت موج ترا در غلط انداخته است

پرده هر که زبسیار بود ساز یکیست
ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست

ولـه

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
در بردن دل اینهمه تعجیل نشاید

این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است
این طور زلیخا پی یوسف ندویده است

ولـه

طمع سیر دیده چو گردد یکیست دشمن و دوست
ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار

نظر چو دوخت از عیب پشت آینه رو است
که گوش سنگین قفل زبان بیهده گوست

ولـه

عمر شبنم صبح و لطف بی بقای او یکیست
هر که زیر گردون سر گردیدن عالم سیاست

عهد گل در زود رفتن با وفای او یکیست
کعبه قانع خود در سایه قبای او یکیست

ولـه

ای که نقدیست ز سفر بار صداقت کیش است
بیشتی قافله با سبکساری نیست

آ از این راه دراز که ترا در پیش است
هر که بر داشته بار زر گراد در پیش است

طور آخر گل ز تجلی چیده		کار افتادگان خدا ساز است
	ولہ	
خط سبز تو قفل ما همچنان بجاست جان را ببین کدام تجلی مسیر است		گل کوچ کرد و گوش گریه باغبان بجاست از طوطیان شکر زهما استخوان بجاست
	ولہ	
از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل در حشر کار تشنه و دیدار مشکلست		در هر زمین که جاده نباشد سبیل ورنه برای تشنه لبان سلسبیل نیست
	ولہ	
از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد		باده پیش آر که قانون طرب ساز شده که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده
	ولہ	
مرا نه پیر خرابات نکته یاد است گنه بارث رسیده است از پدر ما را بطوق فاخته دارد علاقه نخل		که غیر عالم آب آنچه هست برباد است خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است فسانه الیست که سرو از تعلق آزاد است
	ولہ	
از ناخن دخل آنچه بر خسار سخن رفت بس خون که کند در جگر سوزن عیسی		از کاوش غم بر دل بی کینهٔ من رفت خاری که ز راه تو بپای دل من رفت

قطعهٔ تاریخ

خاتمة الطبع

دیوان صائب

خاتمه دیوان صائب

۷۱۶

وفرخی قرین اوان مجموعه کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین و پسین زمان سخندان جهان دو بیا

تکششی چو درشب ماه تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان سخندان مشانی به بنیا فراز

بلیلی سجالت یگانه عالی فکری از معنی بیگانه سخن سنج کاندیشه بیاد و مقال شیرین زبانی

فریاد تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قائلی دانائی او امر سخن ادبی سحن آرا عدیم النظیر

استادی بیمانند فن ضرب المثل عظیمی به دیده عظمت مردم سپهی بغنچه سیاست بسم

میرزا محمد علی صائب تبریزی نظم نافه کشا زلف عذار سخن عطر فشان کاکل دو

سخن دیده و دیدنی از خطش بو چینی گوش شنیدن ز لبش شکرین شاعر نازک سخن

نکته سنج لفظ کم و معنی در و گنج غیرت عالم الغزالها مثل خامه سیاستش چو نور اندر

کلامش سحر است حلال و عالی و ناشش در تشابیه کامل و صنایع غیر تناهیه که در هر شعر فائده قائله

فراهم آمده بدیع المثال سخن سخن سنجان نازک خیال بخیر کلامش چون شعرها پیش آفتاب تیره

ورکه کسی بماند از استاذه پیشین محکاف کلام سراپا معنیها این یوسف زرین رسن مانند دیده

قرآن ترکش سیر کتش بسواد است و منقلب فرح بخش فواد آب تیغش توان گفت

کز التقشن بسم تا به پیروزه میبرند و نیم مهب باد نسیمی که به تاک کشتگان طرز سخن جان میدهد

لفظش نقاب کشا بدان معنی به رخش کشیدند و لفروغ رخسار مایه هوش از توانا هوشان

ربودند غمزه فصاحت فرو شستند تا صید فکر صائب با آرزو نرسد و گره از زلف

گشایند تا نیز دل با در سیم نبندند گوش حلقه بگوش نشنیدنش گردید لب وصفش شکر ریبا

و دیده که هست دیدنش کشید زبان به پایش تا شیر شقا انگبین غزلهاش آبیاری چمن

کلیات جامی — تصنیف عبد الرحمن جامی [illegible]

کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف [illegible] ابو نصر فاریابی —

دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف —

دیوان حافظ — محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن [illegible] بلبل القب لسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی [illegible] مطبوعہ [illegible] بہت خوشخط

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از روشنی طبع ملا مرزا محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز —

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر —

دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل شیخ عارفشان —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا ہے اور طبع ہوا —

دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ —

دیوان غنی — استاد اہل زبان کا کلام از جلوہ طبع غنی کشمیری اور حیات اخلاق [illegible] کلام بہت سا کشمیر [illegible] مشہور ہے —

دیوان غنی — درسی دیوان [illegible]

دیوان مہتاب — از سخنور نازک خیال [illegible] شہری و [illegible] رئیس کشمیر —

دیوان [illegible] — از [illegible]

رباعیات [illegible]

دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام

جس پر مرزا گل محمد بکرا پی [illegible] اور اسکو سائلہ کا کلام ہیچ ہو [illegible] صاحب سے کہے —

دیوان کشفی — از جلوہ خیال جلیلہ مولوی شاہ سلامت اللہ —

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —

خیال بیخودی — دیوان منشی [illegible] بیخود تخلص —

دیوان قاسم — کلام سرگروہ شعرائے نامی زمانہ قاسم دیوانہ —

دیوان گویدی — فارسی غزلیات [illegible] یادآوری جنت بیان —

رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور اوستادوں کے کلام سے اعلے درجے کی سند ہیں —

اختراع جدید — صنائع شعری میں نادر کلام از جلوہ روز طبع [illegible] کمار رئیس ضلع مرادآباد

قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان —

قصائد ہفتخوان — مصنفہ مولوی عبد الواحد

قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی [illegible] لال [illegible]

قصائد عرفی محشی — مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی —

قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مطالب

ساقی نامہ ظہوری — محشی —

قران السعدین — محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ گلشن بیخار — شعرای نامی گرامی متقدمین کا
تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفے خان، دہلوی شیفتہ تخلص
قند پارسی — مجموعہ منتخبات پارسی اشعار [illegible]
عبدالغفور خان نساخ —
خزانہ عامرہ — شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے
مضمون [illegible] علما [illegible] کی [illegible] حضرت
[illegible] غلام علی آزاد بلگرامی —
جواہر العجائب — ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف
[illegible] ہروی مشہور استاد [illegible]
[illegible] شاہ ایران [illegible]
[illegible] اکبر شاہ بادشاہ ہند کے
بطور ارمغان نذر بھیجا —
تذکرہ حسینی — نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی —

قصص نظم وغیرہ

خسرو نامہ — بعض مثنوی کی [illegible] بہت نادر مثنوی ہے
گو لطایف [illegible] شاہان [illegible]
وہان کا اعلان ہوا [illegible] حضرت
فریدالدین عطار —
مثنوی مخزن اسرار — مصنفہ مولانا نظامی
گنجوی —
مثنوی لیلی مجنون — مصنفہ ״ ״
مثنوی خسرو شیرین — ״ ״
مثنوی ہفت پیکر — ״ ״
سکندر نامہ بری کلان — مشہور درسی
کتاب [illegible] ملک گیری سکندر [illegible] مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

[illegible] کلام فارسی [illegible]
ایضاً — مصنفہ ״ کاغذ سفید [illegible]
ایضاً [illegible] کاغذ [illegible]
ایضاً [illegible] کاغذ [illegible]
ایضاً [illegible] قلم متوسط [illegible]
[illegible] فرہنگ
ایضاً ״ ״ کاغذ
سکندر نامہ بحری
شرح سکندر نامہ بحری — موسوم بہ منتخب [illegible]
مشہور بہ شرح علمای کلکتہ [illegible]
بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ [illegible]
باتفاق [illegible]
بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری
ایضاً — مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان
فہم مطالب کے واسطے عمدہ شرح ہے —
ایضاً — مشہور بہ شرح گلوی دیار پنجاب میں بہت
رایج ہے مصنفہ محمد گلوی
مثنوی تحفۃ الاحرار — مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا — مصنفہ عبدالرحمن جامی
ایضاً — ״ کاغذ [illegible]
ایضاً — [illegible] مصرعہ بغیر [illegible]
ایضاً — ״ [illegible]
شرح یوسف زلیخا — جامی — مصنفہ
مولوی محمد شاہ —
مثنوی یوسف زلیخا — ناظم ہروی جامی
یوسف زلیخا — جامی —